دیوان

غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی

سروده: میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

مقدمه، تصحیح و تحقیق

دکتر محمد حسن حائری

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان

غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیّات و رباعیّات فارسی

سرودهٔ

میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

مقدّمه، تصحیح و تحقیق

محمّد حسن حائری

سرشناسه	غالب دهلوی، اسدالله بن عبدالله، ۱۲۱۲ ـ ۱۲۸۵ ق.
عنوان قراردادی	دیوان.
عنوان و نام پدیدآور	دیوان غالب دهلوی مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی / سروده میرزا اسدالله خان غالب دهلوی؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق محمد حسن حائری.
مشخصات نشر	تهران: مرکز پژوهشی میراث مکتوب: شورای عالی اطلاع رسانی، دبیرخانه، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۵۱۹ ص.
فروست	(میراث مکتوب؛ ۴۵. ادبیات فارسی؛ ۷)
شابک	978-964-8700-29-9
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	چاپ دوم.
یادداشت	چاپ قبلی: احیاء کتاب، ۱۳۷۷.
یادداشت	کتابنامه: ص. ۵۱۷ ـ ۵۱۹.
یادداشت	نمایه.
موضوع	شعر فارسی ـ قرن ۱۳ ق.
شناسه افزوده	حائری، محمدحسن، ۱۳۲۲ ـ ، مصحح و مقدمه‌نویس.
شناسه افزوده	شورای عالی اطلاع رسانی، دبیرخانه.
شناسه افزوده	مرکز پژوهشی میراث مکتوب.
رده‌بندی کنگره	PIR ۷۲۴۹ / ۹۱۳۸۶ د
رده‌بندی دیویی	۱/ ۸فا ۵
شماره کتابشناسی ملی	۱۰۵۶۵۷۸

غالب انسٹی ٹیوٹ، نئی دہلی
GHALIB INSTITUTE
AIWAN-E-GHALIB MARG, (MATA SUNDRI LANE)

مرکز پژوهشی میراث مکتوب

دیوان غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی

سرودهٔ : میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

مقدمه، تصحیح و تحقیق : محمدحسن حائری

ناشر: میراث مکتوب

با همکاری

شورای گسترش زبان فارسی

و انستیتو غالب

مدیر تولید: محمد باهر

مدیر فنّی و امور چاپ : حسین شاملوفرد

حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی

چاپ اوّل : ۱۳۷۷

چاپ دوم : ۱۳۸۶

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

شابک : ۹ ـ ۲۹ ـ ۸۷۰۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

چاپ: کسری؛ **صحافی:** سیّاره

نشانی ناشر : تهران، ش. پ: ۱۳۱۵۶۹۳۵۱۹

تلفن: ۶۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۶۴۰۶۲۵۸

E-mail: tolid@MirasMaktoob.ir

http://www.MirasMaktoob.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطّی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطّی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطّی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

مرکز پژوهشی میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷٤ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز پژوهشی میراث مکتوب

دیباچه چاپ دوم

کیفیّت عرفی طلب از طینت غالب
جـــام دگـــران بـــادهٔ شـیراز نـدارد

جایگاه شعرِ غالب در سیر تخیّل ادبی تا بدان پایه است که برای بررسی سیر طبیعی خیال و پژوهش در شعر و ادب فارسی از اشارت بدان گزیری نیست.

هنگامی که شاعرانی چون مشتاق اصفهانی، شعلهٔ اصفهانی و عـاشق اصـفهانی در مکتب اصفهان از سبک معروف دوران خویش روی بـرتافتند و بـه شـیوه‌های پـیشین بازگشتند. در آن سوی مرزهای سیاسی ایران همان روش با نگرشی نو و طـرزی تـازه شکل می‌گرفت و سخن‌سنجان باریک بینی را به خیل خیال پردازان آن سامان به ارمغان می‌فرستاد که حاصل این ره‌آورد ادبی شاعرِ اندیشمند و نویسندهٔ دیده‌ور میرزا اسداللّٰه خان غالب دهلوی بود.

غالب با قصیده‌های صمیمی و غزل‌های دلنشین و مثنوی‌ها و رباعیات دلپذیر خود در محفل خیال پروران و نازک اندیشان و آتش نفسان دوران خود بر صدر نشسته و قدر دیده است و این در حالی است که در درونِ مرزهای سیاسی ایران، آن سان که بایسته است شناخته نیست.

شیوهٔ غالب همان روش و کیفیّت سخن عرفی و کلیم و صائب است که به سبک خیال پروری‌های سعدی و حافظ و مولوی رنگ و بوی یافته است.

او در گونه‌های نظم و نثر فارسی قلم خویش را بر روشِ طرز خداداد جنبانده و بـه شیوه‌های گوناگون طبع آزموده و با نقشِ طرح‌های رنگارنگ نگارخانه‌ای خیال‌انگیز بر

پای داشته و در آن سوی مرزها برمسند سخنوران گردن فرازی چون نظامی و خاقانی تکیه زده است:

امروز من نظامی و خاقانیم به دهر　　　دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

او خود کلکِ خیال‌انگیز خویش را که از مبدأ فیاضش در نگارش دیده چنین شناخته و شناسانده است:

اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب　　　نسیم، روی گل از باغبان بگرداند

و نکتهٔ نغز این است که اوراست این سروده:

نگویم تا نباشد نغز غالب　　　چه غم گر هست اشعار من اندک؟

نگارنده در کوشش خویش برای معرفی این نغزگفتارِ بلند اندیشه پیش از این مجموعه، شرح احوال، بررسی آثار و گزیدهٔ اشعار غالب دهلوی را با نام **میخانهٔ آرزو** در زمرهٔ آثار نشر مرکز قرار داده و پس از چاپ دیوان غزلیات غالب دهلوی از سوی دفتر نشر میراث مکتوب، قصیده‌های او را با نام **سومنات خیال** در مجموعهٔ کتاب‌های انتشارات امیرکبیر جای داده است.

گفتنی است که در این چاپ از دیوان غالب دهلوی فهرست اعلامی شامل، نامها، جایها، کتابها، پرندگان، گلها، سنگها، حشرات و حیوانات افزوده شده است که پژوهشگران را برای پژوهش غالب‌شناسی به کار خواهد آمد.

نگارندهٔ بر خود می‌داند که از تلاشگران مرکز پژوهشی میراث مکتوب و مدیران راست اندیش به‌ویژه جناب آقای ایرانی و جناب آقای اوجبی در نشر این اثر سپاسگزاری کند.

بهار پیشه جوانی که غالبش خوانند　　　کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

محمّدحسن حائری

تهران ۱۳۸۵

فهرست مطالب

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ

بگذر از مجموعۀ اردو که بیرنگ منست

از تــازگی بــه دهـر مکــرّر نمی‌شود

نقشی که کِلک غالبِ خونین رقم کشد

دیباچه

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم　　من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

نخستین جلوه‌های ادبی در زبان فارسی با شعر به بودش آمده است. شعر فارسی با هر شخصیت ادبی که آغاز شده باشد در یک دربار سیاسی رشد و نمو یافته و بالیده است. اگر باور کنیم که محمّد بن وصیف سگزی بر اساس درخواست یعقوب لیث صفّاری قصیده به فارسی در مدیحهٔ وی سرود، پیوند شعر فارسی را با دربارهای سیاسی و دست در دست هم داشتن قصیده و مدیحه را باور داشته‌ایم[1] و تجلّی آن را در نیمهٔ دوم قرن سوم دانسته‌ایم.

دیری نمی‌گذرد که پیشاهنگان شعر فارسی در میدان سخنوری توسن هنر خویش را به جولان می‌آورند و سواری طبع خویش را می‌نمایانند. شاعرانی چون حنظلهٔ بادغیسی، محمود ورّاق، ابو سلیک گرگانی و فیروز مشرقی جلوداران این سیر تخیّل هستند[2].

در همین نمایشهاست که شهید بلخی (متوفی به سال ۳۲۵ه.) به عنوان پل ارتباطی اندیشه‌های ادبی بین پیشاهنگان شعر فارسی و تک‌سوار میدان سخنوری یعنی رودکی پای به عرصهٔ شاعری می‌نهد. گفتنی است که این هنرور افزون بر شاعری فیلسوفی توانا و حکیمی بیناست[3]. و از خویش غزل نیز بجای می‌نهد:

مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی　　که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی

دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم　　که پند سود ندارد بجای سوگندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت　　که آرزو برساند به آرزومندی

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین　　هزار بنده ندارد دل خداوندی[4]. . .

معلوم می‌شود که غزل فارسی از اوان ادب جویای استقلال بوده و گاه قبل از این که به عنوان تغزل بر تارک قصیده بنشیند تکیه گاهی در عواطف و احساسات شاعرانه یافته است. در بیان این باور غزلهای لبریز از تخیّل و مشحون از عواطف رابعهٔ بنت کعب قزداری نخستین شاعر زن در زبان فارسی قابل طرح است. از آن جمله:

عشق او باز اندر آوردم به بند　　کوشش بسیار نامد سودمند

عشق دریایی کرانه ناپدید　　کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند[۵]

با فرماندهی رودکی بر سراسر پهنهٔ ادب، شعر فارسی که در دربار سیاسی صفّاریان بالیده بود در عهد سامانیان به سامان رسید و رودکی که استاد شاعران نامیده شد پدر شعر فارسی عنوان گرفت و تمام رشته‌های ادب فارسی زمانهٔ خویش را رهبری کرد. این رشته‌ها عمدتاً از چهار ریشهٔ اساسی شاخه داشتند. ریشهٔ حماسی آن با فردوسی آبیاری شد و حکیم توس با سرودن شاهنامه و به فرجام رساندن آن این مسیر و این بُعد از اندیشه را در سال ۴۱۱ هـ. با رفتن خویش به پایان رسانید و دفتر حماسه را بست. ریشهٔ دیگر این تخیّل در شاخسار حکمت به میوه نشست و پس از رودکی، کسایی به عنوان پل ارتباطی اندیشه‌های حکمی مطرح شد و سرانجام ناصرخسرو حکمت را در ادب فارسی به نهایت تصوّر رسانید و با رفتن خویش در سال ۴۸۱ هـ. دفتر حکمت را بست.

پس از رودکی با بسته شدن دفتر حماسه (به وسیلهٔ فردوسی) و دفتر حکمت (به وسیلهٔ ناصرخسرو) دو خط فکری دیگر در ادب فارسی باقی ماند و ادامه یافت. یکی خط اندیشه‌های غنایی بود که منوچهری دامغانی آن را پی گرفت و در میان تخیّل شاعران پس از وی به قالب غزل عاشقانه کشیده شد. و دودیگر خط اندیشه‌های مدیحه‌ای که با فرّخی و عنصری ادامه یافت و در قالب قصیده جلوه‌گر گشت.

در حین حرکت این دو خط فکری در ادب فارسی، اندیشه‌ای دیگر که پیش از آن به استقلال حرکت می‌کرد و با شعر فارسی چندان آمیزشی نمی‌نمود به این مسیر گام نهاد و آن تصوّف و عرفان بود که از سویی تفکّر شاعرانه را پر بار ساخت و از جهتی وسیله‌ای مناسب برای بیان خویش یافت.

اوج خط غنایی، شاعری چون سعدی آفرید که والاترین شاعر غزلهای عاشقانه‌اش می‌نامند. و آمیزش خط تصوّف و عرفان با اندیشه‌های غنایی، غزلسرایی چون مولوی به عالم ادب و عرفان راهسپر ساخت و ترکیب مسیر غنایی و مدیحه‌ای و عرفانی، حافظ یعنی برجسته‌ترین شاعر در هر سه زمینه را به میدان سخنوری فرستاد. همان سحرآفرینی که با دیوان خویش دفتر غزل را بست و شعر فارسی را به آسمان هفتم

رسانید.

پس از حافظ شعر و ادب فارسی به دنبال راه تازه‌ای می‌گردید تا بتواند تخیّل خویش را بیان کند. راهی که در آن با حافظش قیاس نکنند و شیوه‌ای که جنبه‌ای نو و طرزی تازه باشد. بدیهی است که جویندگان این راه و روش بنا بر نگاهداشت قالب شعر فارسی داشتند و دریافته بودند که غزل عاطفی‌ترین و معصومترین چهرهٔ ادبی است و دیر زمانی است که بر پهنهٔ ادب فارسی استیلا دارد[۶]. لذا ضمن تأکید بر قالب غزل راههایی یافتند که به واقع راههای اصلی سیر تخیل نبودند. از آن جمله است مکتب وقوع و مکتب واسوخت[۷] که گردن‌فرازان این دو مکتب یعنی فغانی شیرازی و وحشی بافقی[۸] هر یک شیوه‌ای نو در ادب فارسی و در قالب غزل بنیان نهادند. البتّه تاریخ ادب فارسی نشان داد که هیچ یک از این راهها شیوهٔ واقعی و مقبول بیان تخیّل ادبی نبودند.

همزمان با این تلاشها بود که یک بار دیگر پای دربارهای سیاسی به میان آمد و آن کم توجّهی دربار سیاسی صفویان به ادب فارسی و روی آوری دربار سیاسی هند به شاعران و سخن‌سنجان ایرانی بود.

سخن شاه تهماسب صفوی در پاسخ به مدیحهٔ محتشم کاشانی از زبان عالم‌آرای عباسی شنیدنی است:

«شاه جنت مکان (شاه تهماسب) فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زبان به مدح و ثنای من آلایند. قصاید در شأن شاه ولایت‌پناه و ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السّلام ـ بگویند، صله اوّل از ارواح مقدّسهٔ حضرات و بعد از آن از ما توقّع نمایند[۹].»

توجّه تیموریان و یا بابریان و یا گورکانیان هند (ظهیر الدین محمد بابرشاه ـ نصیر الدین همایونشاه ـ جلال الدین اکبر شاه ـ نورالدّین جهانگیر شاه ـ شهاب الدین محمد شاهجهان ـ اورنگ زیب عالمگیر شاه) به شعر فارسی از دیگر عوامل موثر تغییر در معیار فصاحت به حساب می‌آید.

آنچه که به یاری این تحوّل شتافته و تغییر در معیار فصاحت را تضمین نموده است برداشت شاعران ایرانی از طبیعت هند از سویی و نیز برخورد دو فرهنگ هندی و ایرانی از جانبی دیگر بود[۱۰].

این عوامل دست به دست هم دادند و موجبات ظهور شاعرانی چون طالب آملی،

کلیم کاشانی، نظیری نیشابوری، عرفی شیرازی، صائب تبریزی و بیدل دهلوی را فراهم نمودند.

و بدین‌سان شعر فارسی راهی نو و تازه و طرزی دیگر برای بیان خویش یافت[۱۱]. و آن را به عنوان یک راه اصلی و واقعی برگزید و سیصد سال مدعی بلامنازع شیوه‌های بیان گردید.

* * *

در قرن دهم هجری که شعر فارسی برای بقای خویش راهی تازه و طرزی نو می‌جُست، هند را جایگاه رشد و شکوفایی خویش یافت و در دربارهای سیاسی هند به حاکمیّت ادبی نشست. و از این به بعد بود که راه و رسم مردم آن دیار و آداب و رسوم هند و فرهنگ آن سرزمین حنای شعر فارسی را رنگین ساخت.

این شیوه راهی تازه و بدیع در بیان تشبیهات و استعارات ایجاد کرد و این همان روشی بود که موشکافیهای هنری را در باریک‌اندیشی و ابهام و مضمون‌یابی و ایهام و ایجاز و حُسن تعلیل دیده بود.

بی‌گمان اگر طرز سخن‌گسترانی چون صائب و کلیم و عرفی و طالب و نظیری به یاری همگنانشان ادامه می‌یافت و این روش را طرفداران اندیشه‌های کهن به بازگشت وانمی‌داشتند. شیوه‌های سخنوری امروز رنگی دیگر و رویی دیگر داشت، همان‌سان که در شبه‌قاره سخن از شعر پارسی از لونی دیگر است.

در اواخر قرن دوازدهم هجری شاعرانی چون نشاط و صبا و سروش و هاتف و آذر و مشتاق، با عنوان بازگشت ادبی از سبک هندی گسستند و به شیوه‌های عراقی و خراسانی پیوستند. ولی این رویداد ادبی در هند گونه‌ای دیگر داشت. بدان‌سان که سخن‌سنجانی چون مفتی صدر الدّین آزرده[۱۲]، قمر الدّین منّت[۱۳]، سراج الدین آرزو[۱۴]، درد دهلوی[۱۵]، میر[۱۶]، قتیل[۱۷]، انشاء[۱۸]، مؤمن[۱۹] و شیفته[۲۰] بیان خویش را به شیوه‌های شاعری امیر خسرو و عراقی گرایش دادند، در حالی که نتوانستند سبک هندی را بدرود گویند. و چه بسیار شاعران دیگری که بر این صورت و معنی شعر گفتند، و در عین توجّه به بازگشت ادبی ایران گسستن از سبک هندی را نپسندیدند، که سرآمد آنان میرزا اسداللّه خان غالب دهلوی است، که همیشه از همگنان خویش گامی فراتر داشت

و راهی بی‌بازگشت می‌پیمود و تنها بازگشت ادبی در او این تأثیر را نهاد که تعقیدهای لفظی و معنوی را در سخن خویش تعدیل کرد و در نتیجه پیروان ثابت‌قدمی چون حالی[۲۱]، شبلی[۲۲]، گرامی[۲۳] و اقبال لاهوری[۲۴] را به عالم شعر و ادب آن سامان به ارمغان فرستاد.

* * *

غالب دهلوی دویست سال پیش یعنی در روز چهارشنبه ۲۷ دسامبر سال ۱۷۹۷ میلادی برابر با هشتم رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری در شهر اگره و در خانواده‌ای نژاده پای به عالم هستی نهاد.

خود دربارهٔ سال ولادت خویش ماده تاریخی را به رشتهٔ نظم کشیده و در این زمینه شبهه‌ها را برطرف ساخته و گفته است:

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب
هم خوف عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»[۲۵]

بر اساس حروف ابجد «شورش شوق» برابر با ۱۲۱۲ و نیز واژهٔ «غریب» نشانگر همان تاریخ یعنی سال ۱۲۱۲ می‌باشد.

پدر وی عبداللّه بیگ خان و مادرش عزّت‌النساء بیگم نام داشت و دختر یکی از بزرگان اگره بود.

او خود را ترک نژاد می‌دانست و نسب خویش را به افراسیاب و پشنگ پیوند می‌داد و اجداد خود را با سلجوقیان در بند هم‌گوهری می‌دید و نیای خود را از سمرقند به هندوستان آمده می‌شمرد و از این که نژاد از افراسیاب دارد و از نسل سلجوقیانست به خویش می‌بالید و می‌گفت:

غالب از خاک پاک تورانیم — لا جرم در نسب فرهمندیم
ترک‌زادیم و در نژاد همی — به سترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک — در تمامی ز ماه ده‌چندیم
فن آبای ما کشاورزی‌ست — مرزبان‌زادهٔ سمرقندیم[۲۶]

و از آن جهت است که در خطاب به ساقی چنین می‌سرود:

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم‌ست
میراث جم که مَی بود اینک به من سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم‌ست[۲۷]

و نیز در قصیده‌ای که ممدوح خویش را مخاطب ساخته بود به اصل خویش نازش کرده و بدین‌سان نرد مفاخره باخته است که:

بلندپایه سرا گر چه من سخن‌سنجم
ولیک پیشهٔ آبا به عالم اسباب
سپهبدی بُد و زافراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نسّاب[۲۸]

او شاعری را از عنفوان جوانی و اوان زندگانی (ده سالگی) آغاز کرد و دیری نپایید که سرآمد اقران گشت و در شعر فارسی و اردو خویشتن را به بالاترین مدارج کمال رساند و به دربار بهادر شاه بار یافت و لقب نجم‌الدّوله نظام‌جنگ را از آن خویش ساخت.

غالب در قاطع برهان (کتابی‌ست از وی در نقد برهان قاطع) دربارهٔ تعلیم و تربیت خویش چنین می‌نویسد:

«پارسی نژاد فرزانه‌ای بود از تخمهٔ ساسانیان. پس از گرد آوردن دانش، کیش اسلام گزیده و خود را عبد الصمد نامیده در سال یکهزار و دویست و بیست و شش هجری به طریق سیاحت به هند آمده و به اکبر آباد که پیکر پذیرفتن و خرد آموختن من هم در آن شهر خجسته‌بهر بوده است. دو سال به کلبهٔ احزان من آسوده است و من آیین معنی آفرینی و کیش یگانه‌بینی از وی فرا گرفته‌ام[۲۹].»

غالب در آگره به تحصیل علم و دانش مشغول بوده است. جزئیات فراگیری دانش وی به‌درستی پیدا نیست ولی از قرائن چنین برمی‌آید که دانش اندوزی وی بیشتر در خانه بوده است و طبق شیوهٔ معمول زمان بیش از هر چیز فارسی آموخته است و تا حدی

نیز عربی.

وی علاوه بر تحصیل علوم متداول دانش پزشکی را نیز به‌خوبی فراگرفته بود ولی هیچگاه به طبابت ننشست. از گفته‌های شاعر استنباط می‌شود که آموزش‌های ملاعبدالصمد موجب شکوفایی نخستین شکوفه‌های فطری دانش وی گشته است. اگرچه در این دوره غالب بیش از چهارده سال نداشت ولی توانست نهایت استفاده را از محضر این استاد فاضل بنماید.

اگر چه غالب، تمایل به مذهب تشیّع را از این استاد یافته و در تکریم وی، او را هم‌پیوند زبان دری و بزرگمهر عصر می‌شناسد، در بسیاری از گفته‌های خود برای خویش استادی متصوّر نیست و مدعی است که جز مبدأ فیّاض کسی را تلمّذ نکرده است و زباندانی و سخن‌شناسی خویش را از دستگاه ازلی می‌دانست و عطیّه‌ای از جانب خدای می‌شمرد و می‌گفت:

من آن کسم که به توقیع مبدأ فیاض شه قلمرو نظمم درین جهان خراب
همی کنم به قلم کار تیغ و این کاری‌ست شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب[30]

و نیز:

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را[31]

میرزا غالب از سن ده سالگی آثار موزونی طبع یافته[32] و از آن زمان به هر دو زبان فارسی و اردو شعر سروده است. از اشعار فارسی ابتدائی وی نمونه‌ای در دست نیست ولی در زبان اردو نمونه‌های ابتدائی شعر وی در «نسخهٔ حمیدیه» ثبت است و بررسی آن می‌تواند نشانگر این موضوع باشد که شعر ابتدائی این شاعرِ پخته سخن تا چه اندازه از رنگ و بوی فطری تخیّل برخوردار بوده است[33].

او زندگی زناشویی رنج‌آوری راگذراند. سیزده ساله بود که ازدواج کرد و با وجودی که صاحب هفت فرزند شد، هیچ یک از آن فرزندان بیش از پانزده ماه زنده نماند. سرانجام با توافق همسرش امراء بیگم کودکی به نام عارف را به فرزندی برداشتند و او را بزرگ کردند. این کودک نوردیدهٔ غالب شده بود و در سفر و حضر او را همراه بود و کم‌کم همچون پدرخواندهٔ خود طبع شاعری یافت و مورد تشویق غالب قرار می‌گرفت. این پدرخوانده برای فرزندخواندهٔ خود همسری برگزید و عارف از همسر خویش صاحب

دو فرزند شد و غالب فرزندان عارف را چون فرزند خویش گرامی می‌داشت. تا این که مرگی ناگهانی به سراغ عارف آمد و غالب را غرق در ماتم و اندوه ساخت و زندگی وی را به آشفتگی کشانید. سفرهای او به دهلی، کلکته و رام‌پور نیز دیگر ناآرامیهای زندگی وی را نشانگرست. مهاجرت او به دهلی زندگی مشقّت‌بار او را نمایان‌تر نمود، چرا که هیچگاه نتوانست در آن شهر خانه‌ای از خویش داشته باشد و توان پرداخت اجاره‌بها را نیز در خود نمی‌دید و بالاخره در خانه‌ای محقر در نزدیکی مسجدی رحل اقامت افگند و گفت: «در زیر سایهٔ مسجد خانه‌ای بنا کرده‌ام و بدین‌سان این بندهٔ حقیر همسایهٔ خدا شده است[۳۴].»

گرفتاری دیگری که در دهلی او را نصیب گشت این بود که به اتهام قماربازی دستگیر شد و مدّت شش ماه در زندان بسر برد.

یکی از بارزترین جلوه‌های اندیشهٔ غالب در عالم سخنوری، اعتقاد تامّ وی به دین مبین اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت ـ علیهم‌السّلام ـ است. تمایل غالب بر تشیّع نیز که برگرفته از اندیشه‌های ملا عبد الصّمد تواند بود، در کلام وی جایگاهی ویژه یافته است.

غالب در نامه‌ای که به نواب علاء الدّین احمد خان نوشته آورده است:

«نبوّت بر محمّد ـ صلّی الله علیه و آله ـ ختم گشت. او خاتم پیامبران و رحمت عالمیان است. مقطع نبوّت مطلع امامت است، و امامت اجماعی نیست بلکه الهی است. امام از جانب خدا علی ـ علیه‌السّلام ـ است. سپس حسن ـ علیه‌السّلام ـ و آنگاه حسین ـ علیه‌السّلام ـ و برین طریق تا مهدی موعود ـ علیه‌السّلام ـ.»

در بسیاری از انواع اشعار او که به ستایش اهل بیت ـ علیهم‌السّلام ـ پرداخته این سخن و این باور را می‌توان یافت، از آن جمله است:

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان ‌‌ ‌ ‌ رقصد به نام حیدر کرّار در دهن
فیض دم «انا اسد اللّه» برآورد ‌ ‌ ‌ منصور لاابالی بی‌دار و بی‌رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می ‌ ‌ ‌ چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابو الحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی ‌ ‌ ‌ آن از ائمه اوّل و ثانی ز پنج تن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوّت‌ست ‌ ‌ ‌ وقت غروبِ مهر دمد ماه بی‌سخن
مه والی شب‌ست و ولیعهد آفتاب ‌ ‌ ‌ باید به روشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین ‌ ‌ ‌ بعد از نبی امام مه و پیروان پرن[۳۵]

در اخلاق و آداب او گفته‌اند که با وجود اعتقاد راسخ به اصول دین مبین اسلام به فروع آن پایبندی چندانی نشان نمی‌داد و گاه از شرابخوری و قماربازی ابایی نداشت.

غالب میخوارگی خویش را منکر نبود و دیگران را بر آن واقف می‌خواست و نهان داشتن شرابخوریهای بی‌حساب خود را کاری بیهوده می‌انگاشت و بی‌باکانه به جام شراب روی می‌آورد و هوس باده را در خویش امری فطری و طبیعی می‌دانست و معتقد بود که پیمانه نسب او را به جمشید می‌رساند:

در من هوس باده طبیعی‌ست که غالب　　　پیمانه به جمشید رساند نسبم را[۳۶]

او می را دوای دل خستهٔ خویش می‌شناخت و سخن از حلال و حرام آن را با خستگان غم روا نمی‌دید. و بادهٔ پاک کوثر را علاج خمار صد شبه‌اش نمی‌یافت و حاضر بود که کوثر را از کف بنهد و در پهلوی میخانه جای گیرد و به بوی رحیق قناعت ورزد. او چنان خود را تشنهٔ بادهٔ ناب می‌دید که در مقابل آن هفت گنجینهٔ پرویز را به دو جو نمی‌سنجید و گدایی میکده را از آن می‌جُست که در وقت مستی ناز بر فلک و حکم بر ستاره کند:

هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم به دو جو　　　تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال[۳۷]

این نکته در شعر اردوی غالب نیز بارها ذکر شده است. ازین دست است این مضمون که ترجمهٔ بیتی است از او: «غالب مسائل تصوّف را چه زیبا بیان می‌کنی، اگر باده نوش نبودی ترا از اولیا می‌انگاشتم.»

در سجایای اخلاقی او گفتنی است که اگر چه اندکْ مال بود از خویشتن سخاوتها می‌نمود و کمتر سائلی را از در خانهٔ خود محروم بازگردانده بود.

رفتار وی را با دوستانش در مرتبهٔ مروّت یافته‌اند و گفتار او را با دشمنانش جز بر طریق مدارا نشنیده‌اند. نکته‌سنجی و ظرافت‌های وی موجب شده بود تا اقامتگاهش محفل یاران و منزل سخنوران گردد. او رندانه زیست و به رندی شعر گفت و با رندی مرد.

هند را رند سخن‌پیشهٔ گمنامی هست　　　اندرین دیر کهن میکده‌آشامی هست[۳۸]

زندگی درد آلود غالب موجب گشت که امراض جسمانی و آلام روحانی براو غالب شود و مرگ را انتظار کشد. این امراض و آلام تا بدان حدّ بر وی مستولی شده بود که در

سال ۱۲۷۷ هجری مرگ خویش را مسلّم دید و برای درگذشت خویش ماده تاریخی ساخت و گفت:

من که باشم که جاودان باشم — چون نظیری نماند و طالب مرد
ور بپرسند در کدامین سال — مرد غالب؟ بگو که: «غالب مرد»

«غالب مرد» معادل سال ۱۲۷۷ هجری است. ولی این ماده تاریخ غیر قابل استفاده ماند و این شاعر تا دوم ذیقعده سال ۱۲۸۵ هجری (پانزدهم فوریه سال ۱۸۶۹ میلادی) در این جهان زیست و بعد از آن بر درگاه خواجه نظام الدین اولیا در دهلی آرمید.

* * *

غالب در غالب انواع سخن بر همگنان غالب است و در قالبهای گوناگون طبع آزموده است و تسلّط او بر زبان اردو و فارسی پایداری تصنیفاتش را تضمین کرده و ادب هند را تحفه‌ای گرانبها به ارمغان داده است.

آثار او در نظم فارسی چنین است: کلیات نظم فارسی (میخانهٔ آرزو)، سبد چین، سبد باغ دو در، دعاء الصباح، رسالهٔ فن بانگ؛ و در نثر فارسی چنین: کلیات نثر فارسی (شامل پنج آهنگ، مهر نیمروز و دستنبو)، قاطع برهان، درفش کاویانی، مآثر غالب، متفرقات غالب.

آثار او در نظم اردو عبارتست از: دیوان اردو، قادرنامه و بیاض غالب و در نثر اردو آثاری از خویش به جای نهاده که از آن جمله است: عود هندی، اردوی معلّیٰ، نادرات غالب، مکاتیب غالب، نکات و رقعات غالب، نادر خطوط غالب.

از ویژگیهای قصاید وی کم بودن ابیات قصیده در مقایسه با دیگر سخنوران و زیاد بودن نسبی ابیاتی‌ست که در تشبیب آورده است.

او ۷۱ قصیده دارد که طولانی‌ترین قصیدهٔ وی ۱۱۲ بیت و کوتاهترین قصیده‌اش ۲۷ بیت است. تنها ۴ قصیدهٔ او بیش از ۱۰۰ بیت دارد و ۴۵ قصیده وی در حدود ۵۰ بیت می‌باشد.

قصیده‌ای که در حمد و ستایش باریتعالی سروده ۵۲ بیت است و چنین آغاز می‌شود:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پُر، وآنگهی
پـردهٔ رسـم پـرستش در میان انـداخـته[۳۹]

و آغاز قصیدهٔ ۱۰۱ بیتی وی که در نعت پیامبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ است چنین می‌باشد:

آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار   بـود آشـیان مـن شکـن طـرّهٔ بـهار[۴۰]

و قصیده‌ای که در منقبت امیر المؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ سروده چنین مطلعی دارد:

نازم به گرانـمایگی دل کـه ز سـودا   هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا[۴۱]

این قصیده یکی از طولانی‌ترین قصیده‌های غالب است که تعداد ابیات آن به اعتبار حروف ابجد هم عدد لفظی علی ـ علیه‌السّلام ـ یعنی ۱۱۰ مـی‌شود. و خـود در این‌باره می‌گوید:

نطقم به شمار عدد حرف علی شد   در رشتهٔ تحریر زشوخی گهر آما[۴۲]

غالب قصیده‌هایی نیز در مدح حسین بن علی ـ علیه‌السّلام ـ و حضرت مهدی (عج) سروده است.

یکی از زیباترین قصیده‌های او در مدح بهادر شاه ثانی است، با این مطلع:

گفتم حدیث دوست به قرآن برابـرست   نازم به کفر خود که به ایمان برابرست[۴۳]

و هر بیت این قصیده را به دیوانی برابر می‌بیند و می‌گوید:

در مـــطلع دگـــر ســـخن از راز ســـرکنم
هر بیت این قصیده به دیوان برابرست[۴۴]

و هم درین قصیده است که می‌سراید:

امـــروز مـــن نـــظامی و خـــاقانیم بـــه دهـــر
دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست[۴۵]

تجدید مطلع از دیگر ویژگیهای قصاید طولانی و حتی غزلهای بلند این شاعر است که همواره با هشداری شاعرانه آن را نوید می‌دهد.

غالب ۳۳۴ غزل فارسی دارد که مجموع ابیات آن ۳۶۲۲ بیت است. کوتاهترین غزل او ۶ بیت و طولانی‌ترین غزلش ۲۰ بیت و حد متوسط و متعارف ابیات غزلهای او ۱۰ بیت است. غزلهای ۱۵ یا ۱۶بیتی او کم است و معمولاً چنین غزلهایی تجدید مطلع دارد. غزلهای غالب در عین روانی و سادگی شوکت اسلوب دارد و آمیخته با آهنگی بلند و خیال‌انگیز و مشحون از اصطلاحات ادبی و استعاره‌های نادر و تشبیه‌های شگرف است.

غالب را ۱۲ مثنوی است که مجموع ابیات آن ۲۰۵۷ بیت می‌گردد. از جمله زیباترین

مثنویهای او **چراغ دیر**، **باد مخالف** یا **آشتی نامه**، **حمد باریتعالی**، **ابر گهربار**، **مغنی نامه** و **ساقی نامه** است.

مثنوی **حمد باریتعالی** مشتمل بر ۱۱۴ بیت به عدد سوره‌های قرآن است. طولانی‌ترین مثنوی او در بیان معراج است و ۳۴۷ بیت دارد.

غالب را افزون بر قطعه‌ها و رباعیها دو ترکیب‌بند و یک ترجیع‌بند است. از دیگر منظومه‌های وی سبد چین است که شامل قصاید، قطعه‌ها، رباعیات و چند غزل است. سبد باغ دو در بعد از سبد چین ترتیب یافته و دو قسمت است. قسمت اول اشعار سبدچین است به انضمام چند شعر و قسمت دوم، آن بخش از نثرهای غالب است که در کلیات نثرش نیامده است. دعاء الصباح نیز ترجمهٔ منظوم دعاء الصباح عربی منسوب به حضرت علی ـ علیه‌السلام ـ است که به خواهش خواهرزادهٔ غالب به نظم فارسی درآمده است.

رسالهٔ فن بانگ رساله‌ای است که غالب در قسمت نثر سبد باغ دو در از آن یاد کرده و بر آن مقدمه و خاتمه نگاشته است.

کلیات نثر فارسی غالب شامل پنج آهنگ، مهر نیمروز و دستنبو است. پنج آهنگ مربوط به زبان و خط و کتابت و ادب فارسی است. مهر نیمروز در زمینهٔ تاریخ است و دستنبو دربارهٔ وقایع زمان غالب تا سال ۱۸۵۸ میلادی می‌باشد.

قاطع برهان نقد و بررسی انتقادی فرهنگ برهان قاطع است و شامل ایرادهایی است که بر صاحب برهان وارد آورده است.

درفش کاویانی دربارهٔ فرهنگ‌نویسی است و نیز مشتمل بر اعتراضهایی به برهان قاطع. مآثر غالب شامل ۳۲ نامهٔ فارسی است که غالب به عنوان یاران و دوستان خود نوشته است.

از آثار منظوم اردوی غالب ابتدا باید از دیوان اردوی او نام برد، که وی را در بین اردو زبانان شهره ساخته و بدین مناسبت او را شهنشاه سخن و لسان الغیب لقب داده‌اند. این کتاب از زمرهٔ پرفروش‌ترین کتابهای اردوست و بارها به چاپ رسیده است.

از دیگر منظومه‌های اردوی وی قادرنامه است. این اثر چون با نام قادر شروع شده است به این نام موسوم گشته است. بیاض غالب نیز شامل ۲۵۳ غزل با ۱۶۵۴ بیت است.

دربارهٔ نثر اردو بیشترین اهمّیت از آنِ نامه‌های اوست که هر یک در جای خود خالی

از فواید ادبی نیست. درعود هندی نام بسیاری از دوستان و صاحب نظران عصر غالب را می‌توان یافت. عود هندی شامل ۱۳۷ نامه و چند مقالهٔ انتقادی است. مکاتیب غالب مشتمل بر ۵ نامهٔ فارسی و ۱۱۲ نامهٔ اردوست. نادرات غالب را ۷۱ نامه تشکیل می‌دهد و نادر خطوط غالب در برگیرندهٔ ۲۷ نامه است. انتخاب غالب شامل دو قسمت است. در قسمت اول دو دیباچه، ۱۲ نامه، ۲ نقل قول و یک لطیفه و در قسمت دوم ۳۱ شعر و ۲ نثر آمده است.

«اعتبار و ارزش سخنوری غالب در این نکته است که وی در تمام اصناف شعر و ادب طبع آزموده و از همهٔ فنون سخنوری سرفراز برآمده است. قصیده‌ها و غزلهای عرفی بی‌نظیر است ولی مثنویهای وی چنگی به دل نمی‌زند. نظیری فقط در غزل بر ملک سخن پادشاهی یافته و در دیگر انواع ادب ید بیضایی از خویش ننموده است. ولی در کلیات میرزا اسد الله خان غالب دهلوی می‌توان از همهٔ انواع سخن سراغ گرفت و در هر نوعی از سخنِ وی جلوه‌آرایی هزاران مرغ اندیشه را در پرواز دید. شیوه‌های رنگارنگ و دلپذیر سخن وی بدان گونه است که شاید نظیر آن تنها در دواوین استادان بزرگ سخن فارسی یافته شود[۴۶].»

غالب گفته است:

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست
فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست[۴۷]

و این در حالی است که وی در آغاز، شاعر زبان اردو بود و به دولت شعر اردوی خود به والاترین درجات شاعری دست یافته است. وی نخستین شاعری است که اسلوب و بیان بی‌نظیرش ادب اردو را به درجهٔ نهایی ترقی و کمال رسانده و او را اشعرِ شاعران هند ساخته است.

او اندیشهٔ شاعرانه خود را متوجّه یافتن مضمون تازه و خیال بکر و معنی بیگانه کرده است. غالب شاعر نقشها، طرحها و رنگهاست و از شکستن رنگها تخیلات بدیع و شاعرانه می‌سازد و در آینه‌ها به جلوه می‌کشاند. (برای دیدار کاربرد آینه و جایگاه نقش

و طرح و رنگ در غزلهای غالب به پیوستهای این کتاب بنگرید.)

در بسیاری از تصویرهای هنری غالب حُسن تعلیل دست در دامان تشخیص می‌زند و خیالی شورانگیز می‌سازد:

در طبع بهار این‌همه آشفتگی از چیست؟
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را[۴۸]

تصویر طبیعت در شعر غالب رنگ طبیعت هند را داراست و برخاسته از تجربه‌های شخصی وی می‌باشد که با پشتوانه‌ای از اندیشه‌های ایرانی و تمدّن و فرهنگ آریایی ترسیم شده است.

کلام غالب سرشار از موسیقی است. او گاه برای این مهم بحرهای مترنّم را به خدمت می‌گیرد و در زیر و بم این بحور تشبیهات لطیف و استعاره‌های زیبا و حُسن تعلیل‌های دلنشین خویش را جای می‌دهد:

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بس که غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشت ما[۴۹]

این موسیقی بدان تنگی واژه‌ها را در برمی‌گیرد که جدایی آنها از یکدیگر در اندیشه نمی‌گنجد:

بستی دارم زشنگی روزگاران خو بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر[۵۰]

و از آن جمله است غزلی با این مطلع:

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار / خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار[۵۱]

کم توجّهی به آداب و رسوم ظاهری مذهب زمینه‌ساز طبع‌آزمایی غالب در این وادی شده است. همچون این بیت:

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم / نهفته کافرم و بت در آستین دارم[۵۲]

و نیز:

تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
تارک صوم و صلاتم تنه‌ناها یا هو[۵۳]

و همچنین:

رموز دین نشناسم درست و معذورم نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست[۵۴]

و این سخن:

برخاسته‌ست گَرد زسرچشمهٔ حواس وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
«لا تَقْرَبُوا الصَّلٰوة» ز نهیم به خاطرست وز امر یاد مانده «کُلُوا وَ اشْربوا» مرا[۵۵]

* * *

در باب تصوّف و عرفان غالب این نکته گفتنی است که نه تنها غزلها، بلکه قصیده‌ها و مثنویهای وی نیز از این رنگ و بوی بهره‌یاب گشته است.

صبغه‌های تصوّف و عرفان موجب تلطیف عواطف و احساسات و تخیّلات این شاعر شده است. در غزلی می‌گوید:

عقل در اثبات وحدت خیره می‌گردد چرا؟
هر چه جز هستی‌ست هیچ و هر چه جز حق باطل‌ست
ما همان عین خودیم امّا خود از وهم دویی
در میان ما و غالب ما و غالب حائل‌ست[۵۶]

و در باب اتصال به مبدأ اعلی او را اعتقاد چنین است:

از وهم قطرگی‌ست که در خود گمیم ما امّا چو وارسیم همان قلزمیم ما
پنهان زعالمیم ز بس عین عالمیم چون قطره در روانی دریا گمیم ما[۵۷]

و عرفان عاشقانهٔ خود را به تقلید از حافظ چنین بیان می‌کند:

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟
که هر چه رفت به هر عهد در زمانهٔ تست
فریب حُسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست و گر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست[۵۸]

اندیشه‌های حکیمانه و پرسشهای فلسفی غالب نیز در آثار او جایگاهی خاص یافته است.

در جایی حیرتمندانه از خدای می‌پرسد: «اگر عالم تو هستی و هیچ چیز جز تو نیست پس این هنگامه‌آرایی جهان از چیست؟ و این پریچهرگان چه کاره‌اند؟ و نازوادا و غمزهٔ آنان از کجاست؟ و سبزه و گل از کجا آمده‌اند؟ و ابر چیست؟ و هوا از چه ساخته شده است؟[۵۹]»

و نیز با همان دیدگاه فلسفی است که «کائنات را فریب نظر می‌خواند و دنیا را بازیچهٔ اطفال می‌داند و معتقد است که شب و روز فقط برای تماشا آفریده شده است.[۶۰]»

در شعر حکیمانهٔ غالب جلوه‌های تازه‌ای روی می‌نماید که نشانگر خیالهای رنگارنگ و اندیشه‌های خم اندر خم اوست. در جایی «گردش ساغر صد جلوهٔ رنگین را از او می‌داند و خود را آینه‌دار یک دیدهٔ حیران می‌بیند. او را آتش افروز یک شعلهٔ ایمان می‌نامد و خود را چشمک‌آرای صد شهر چراغان می‌یابد و می‌گوید که: لاله و گل آیینهٔ اخلاق بهار را می‌سازند.[۶۱]» و بدین مناسبت جز دیدار گلها آرزویی در سر نمی‌پرورد و پرهیز از لذّتهای زندگی را جایز نمی‌شمرد و در همهٔ عمر طالب زیبایی است و دامن آرزو را از کف نمی‌دهد.

دربارهٔ عظمت راز خلقتِ انسان عقیدهٔ هنگامه‌خیز غالب شنیدنی است آنجا که می‌گوید:

صد قیامت بگدازند و به هم آمیزند تا خمیر دل هنگامه‌گزین تو شود[۶۲]

او گرمی شور هستی را از مشت خاک انسان می‌داند و قیامت را بردمیده از آن خاکی می‌بیند که انسان را از آن ساخته‌اند:

زما گرمست این هنگامه، بنگر شور هستی را
قیامت می‌دمد از پردهٔ خاکی که انسان شد[۶۳]

و در جایی دیگر هفت آسیا را گردنده از جویبار گریهٔ خویش می‌شمرد و بدین‌سان با تکریم و بزرگداشتی شاعرانه و حکیمانه به انسان می‌نگرد و می‌گوید:

کم مشمر گریه‌ام زانکه به علم ازل
بوده ازین جوی آب گردش هفت آسیا[۶۴]

او خیر و شر را از قضای الهی می‌داند و بدین سبب است که کار جهان را بی‌خبرانه سر می‌کند:

غالب از آنکه خیر و شر جز به قضا نبوده است
کار جهان ز پُردلی بی‌خبرانه کرده‌ایم[۶۵]

و بهشت را چاره‌گر افسردگیهای خویش نمی‌داند و می‌گوید:

جنّت نکند چارهٔ افسردگی دل　　　تعمیر به اندازهٔ ویرانی ما نیست[۶۶]

و بالاخره به شیوه‌ای رندانه، پوزشی شاعرانه را با اندیشه‌های حکیمانهٔ خویش می‌پیوندد و می‌گوید:

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست[۶۷]

* * *

نگاهی به بسامد نام شاعران در اشعار غالب تأثیر پذیری وی را از ایشان نشان می‌دهد. در غزلهای غالب بالاترین بسامد از آن ظهوری است (۱۲ بار) و پس از ظهوری، نظیری و پس از وی حزین و عرفی و حسرتی و حافظ و صائب دارای بالاترین بسامد هستند.

در قصیده‌ها عرفی بالاترین بسامد را دارد و پس از عرفی نظامی و پس از وی خاقانی، ظهیر و انوری بیشترین بسامد را به خود اختصاص داده‌اند.

در قطعه‌ها و مثنویها، قتیل بالاترین بسامد را از آن خویش ساخته است (البته سخن غالب در باب قتیل در انتقاد به اوست. در این زمینه می‌توان به بخش گزارش برخی از واژه‌ها، نامها و نشانها رجوع کرد) بعد از قتیل نظامی و سپس عرفی و حزین و بیدل و پس از ایشان زلالی و سعدی و واقف بالاترین بسامد را دارند.

غالب در تتبع صائب چنین سروده است:

هم به عالم زاهل عالم بر کنار افتاده‌ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام[۶۸]

و در استقبال از سعدی گفته است:

چو صبح من زسیاهی به شام مانندست
چه گوییم که زشب چند رفت یا چندست؟[۶۹]

و در پیروی از امیر خسرو چنین سروده است:

ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
غوغای شبیخونی بر بنگه هوش‌آور
گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور[۷۰]

و در جواب حافظ گفته است:

درد ناسازست و درمان نیز هم / دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم
من که هر دم بی‌اجل میرم همی / می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
رفته است از دل نشاط بزم باغ / وان هوای ابر و باران نیز هم
آن که پندارند حافظ بوده است / غالب آشفته بود آن نیز هم[۷۱]

و در اقتفای نظیری سروده است:

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن[۷۲]

و چنین از نظیری و حزین یاد می‌کند:

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما / رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس[۷۳]

و ظهوری را چنین نام می‌برد:

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام[۷۴]

و دربارهٔ عرفی گوید:

کیفیّت عرفی طلب از طینت غالب / جام دگران بادهٔ شیراز ندارد[۷۵]

و در باب سعدی چنین می‌سراید:

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود　　«خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند»[۷۶]

و نیز در مثنوی آشتی نامهٔ خود از استادان سخن پارسی چنین یاد می‌کند:

ای تماشائیان ژرف نگاه　　هان بگویید حِسبةً للّه

که چه سان از حزین بپیچم سر؟　　آن به جادو دمی به دهر سَمَر

دل دهد کز اسیر برگردم؟　　زان نوآیین صفیر برگردم؟

دامن از کف کنم چگونه رها　　صائب و عرفی و نظیری را؟

پرده سنجان باستانی را　　طالب و سعدی و فغانی را

خاصه روح و روان معنی را　　آن ظهوری جهان معنی را...[۷۷]

غالب را باید فرزند خلف شاعران سلف دانست و خود به این نکته اشارتی شاعرانه دارد:

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد　　صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست[۷۸]

طرح اندیشهٔ جادوبیانان و کارگر شدن جادوی آنان در فکر غالب خاصّه در وزن و قافیه را می‌توان از اشارتهای او دریافت.[۷۹]

«وی در قصیده‌ای که با این مطلع شروع می‌شود:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصیدهٔ عرفی به این مطلع:

ای متاع درد در بازار جان انداخته　　گوهر هر سود در جیب زبان انداخته

پیروی کرده است. صائب نیز قصیده‌ای بر همین وزن دارد که چنین است:

نامهٔ روی تو پرتو در جهان انداخته　　پیش هر پروانه گنجی شایگان انداخته

در قصیده‌ای که در مدح حضرت امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ سروده و با مطلع زیر شروع می‌شود:

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن　　دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

هر قطره اشکم آینهٔ رونمای تست　　بتخانهٔ من ست همانا گریستن

از عرفی پیروی کرده است:

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن
خوش درخورست حسرت تو با گریستن
بی‌یاد تو حلال مبادا گریستن

صائب نیز غزلی با این مضمون و در همین بحر و قافیه و ردیف دارد:

چند ای دل غمین به مدارا گریستن — عیب‌ست قطره قطره زدریا گریستن

و یا بین این قصیدهٔ غالب:

گفتم حدیث دوست به قرآن برابرست — نازم به کفر خود که به ایمان برابرست

و غزل صائب با مطلع زیر:

پیش کسی که درد به درمان برابرست — هر خنده‌ای به زخم نمایان برابرست

قرابت و مشابهتی کامل مشهود ست.

لسانی شیرازی هم شعری به همین وزن و قافیه دارد.[۸۰]»

اگر چه غالب در شعر فارسی به تتبع شاعران ایرانی رفته ولی در حقیقت نمی‌توان او را شاگرد کسی خواند. وی در شعر اردوی خویش از میر تقی میر و شیخ امام بخش پیروی می‌کرد. و در آغاز شعر اردوی خود را به اهل فن نشان می‌داد ولی در شعر فارسی خویش کسی را مورد مشورت قرار نداد و تنها از ذوق فطری خویش کمک گرفت و این فن را خود حاصل کرد و به مرحلهٔ کمال رسانید.

او شاعری خود را در زبان فارسی موهبتی الهی می‌داند و معتقد است که به توقیع مبدأ فیاض بر ملک سخن پادشاهی یافته است[۸۱].

نکته‌ای که دربارهٔ کلام غالب گفتنی است این است که همواره مقطع غزل خویش را به تخلّص «غالب» آراسته است و غالبِ مطلع‌ها و مقطع‌های اشعار وی از تخیّل و شکوهی خاص بر خوردارست. خود در این باره می‌گوید:

هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی‌ست — جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد[۸۲]

از آن جمله است این چند نمونه:

نومیدی ما گردش ایّام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد[۸۳]

بـــاید ز مـی هـرآیـنه پـرهیز گـفته‌انـد
آری دروغ مـــصلحت‌آمیز گـــفته‌انـــد[۸۴]

پـــروا اگـــر از عـــربدهٔ دوش نکـــردند
امشب چه خطر بود که مَی نوش نکردند؟[۸۵]

شبهای غم که چهره به خـوناب شسـته‌ایـم
از دیده نقش وسوسهٔ خـواب شسـته‌ایـم[۸۶]

مـــا لاغـــریم گـــر کـمر یـار نـازکست
فـرقی‌ست در مـیانه کـه بسـیار نـازکست[۸۷]

مـی‌ربایم بوسه و عـرض نـدامت مـی‌کنم
اختراعی چند در آداب صحبت مـی‌کنم[۸۸]

ردیف‌ها و قافیه‌های اشعار غالب به گونه‌ای است که در همهٔ حروف الفبا از او غزل برجای مانده است. و این خود حاکی از تعمّد شاعر در سرودن اشعاری به منظور تکمیل دیوان می‌باشد.

تأثیر اساطیر ایرانی و فرهنگ زردشتی در سخن غالب نشانگر تعلّق خـاطر وی بـه تمدّن و فرهنگ و پیشینه‌های فکـری ایـرانـیان مـی‌باشد. از آن جـمله است واژه‌هـای زنـدخوانـی، آتش‌پـرستی، مـغ، آتشکـده، لهـراسب، جـمشید، سـیاووش، زردشت و این ابیات:

گر مسلمانی یکی بین، زردهشت است آن که او
اخـــتلافی در مــیان ظـلمت و نـور افگـند[۸۹]

شـــــرار آتش زردشت در نــــــهانم بـــود
که هم به داغ مـغان شیوه دلبـرانـم سـوخت[۹۰]

فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر
گر رفت مغ زمیکده ترسا فرو گرفت[۹۱]

از آتش لهراسب نشان می‌دهد امروز
سوزی که به خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست[۹۲]

مفتیان باده عزیزست مریزید به خاک
جوشد از پرده دگر خون سیاووش مباد[۹۳]

هر که بیند در رهش گوید همی
قبلهٔ آتش پرستان می‌رود[۹۴]

کهنه تاریخی داغم نفسم شعله‌ورست
شرح کشّاف صد آتشکده از بردارم[۹۵]

* * *

طنزپردازی و لطیفه‌گویی غالب نیز رنگ ایرانی به خود گرفته است. او در نامه‌ای که به یکی از دوستان خود به مناسبت درگذشت همسرش می‌نگارد. این بیت را می‌نویسد:

زن نو کن ای دوست در هر بهار — که تقویم پارینه ناید به کار

و در یکی از رباعیهای خود چنین می‌سراید:

آن مرد که زن گرفت دانا نبود — از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو — نازم به خدا چرا توانا نبود[۹۶]

او در خطاب به مردی که برای فریضهٔ حج عزم سفر کرده است می‌گوید:

ای آن که به راه کعبه رویی داری — نازم که گزیده آرزویی داری
زین گونه که تند می‌خرامی دانم — در خانه زن ستیزه‌خویی داری[۹۷]

و آن زمان که از دختران انگلیسی سخن به میان می‌آورد چنین می‌سراید:

گفتم: این ماه پیکران چه کنند؟ — گفت: خوبان کشور لندن
گفتم: اینان مگر دلی دارند؟ — گفت: دارند لیکن از آهن[۹۸]

و راه گریز از نماز و روزه را بدین سان آرزو می‌کند:

در عالم بی‌زری که تلخ‌ست حیات — طاعت نتوان کرد به امید نجات
ای کاش زحق اشارت صوم و صلات — بودی به وجود مال چون حج و زکات[۹۹]

و نیز در یک رباعی سروده است:

رنجورم و می به دهر درمان بُوَدَم — نیروی دل و روشنی جان بُوَدَم
گفتم به پدر که خو به می‌نوشی کن — تا باده به میراث فراوان بُوَدَم[۱۰۰]

و در رباعی دیگر گفته است:

بادست غم آن باد که حاصل ببرد — آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خُمی ز صهبا به پسر — کش انده مرگ پدر از دل ببرد[۱۰۱]

اگر چه سخن غالب سنتی‌تر از آن است که او را شاعر مکتب وقوع بنامیم، ولی در این مکتب که آن را زبان وقوع و یا واقعه‌گویی نامیده‌اند طبع آزموده است. از آن جمله است:

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند
نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود و می پرزور دوشم بر بساط
خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
گر نیم آزاد خود را در تعلّق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت
نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت[۱۰۲]

بی‌شبهه در سراسر شبه قاره هند و پاکستان هیچ سخنوری به هنرمندی غالب فارسی را به اردو و اردو را به شعر فارسی نیامیخته است و به عبارت دیگر غالب بزرگترین

ملمّع سرای شبه قاره است. در تعریف ملمّع باید گفت: هرگاه شاعری در کلام خود مصرع یا بیتی را به زبانی غیر از زبان شعر خود بسراید ملمّع گفته است. و بدیهی است که غالب بیش از دیگر پارسی‌گویان اردو سرای و اردو زبانان پارسی گوی به این شیوهٔ شاعری دست یافته است.

تسلط و چیرگی غالب بر زبان فارسی و فرهنگ نگاری او موجب شده است که وی در نگارشهای خود به این زبان، بسیاری از واژه‌ها و ترکیبهای زیبا و نژاده وگاه دساتیری را به جای الفاظ و تعبیرهای تکراری و یا غیر فارسی به کارگیرد. مثلاً:

آرامشداد	به معنی	نظم و ترتیب
آزور	به معنی	حریص
آوند	به معنی	ظرف
ارزانش	به معنی	خیرات
بارنامه	به معنی	رونق
برآورد	به معنی	استخراج (تقویم)
بربست	به معنی	قانون
برش دید	به معنی	قطع نظر
برنهاد	به معنی	قانون
بهرام‌روز	به معنی	سه‌شنبه
پاساد	به معنی	حفظ
پساوند	به معنی	قافیه
پیغاره	به معنی	طعنه
پیوند	به معنی	ردیف
جامه‌گذاشتن	به معنی	مردن
چکامه	به معنی	قصیده
خرچنگ	به معنی	سرطان
درایش	به معنی	تأثیر
درگیرنده	به معنی	محتوی

دروا	به معنی	معلّق
دودله	به معنی	مردّد
دورباش	به معنی	ممانعت
روگاه	به معنی	دیباچه
زاور	به معنی	زهره
زاووش	به معنی	مشتری
زودا	به معنی	خیلی زود
سمراد	به معنی	وهم
شاد خواست	به معنی	خواهش
شهرکیای	به معنی	حاکم شهر
فرازمان	به معنی	حکم
فرتاب	به معنی	کرامت ـ معجزه
فرگاه	به معنی	درگاه ـ حضرت
فرگفت	به معنی	حکم
کردارگزاری	به معنی	تاریخ نویسی
کماهه	به معنی	تعویذ
کنونه	به معنی	حال
کورنمکان	به معنی	ناسپاسان
گرانمند	به معنی	پرقیمت
گرایش	به معنی	توجّه
گو مگوی	به معنی	گفتگوی
لاغ	به معنی	شوخی و مزاح
مشکوی	به معنی	قصر
ناآغاز	به معنی	ازل
ناگرفت	به معنی	ناگاه
نمانمایی	به معنی	خودنمایی

نمایه به معنی نمونه[۱۰۳]

حیدرستایی و حیدرپرستی و شیفتگی غالب به حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ موجب شده است که وی «غالب» را تخلّص خویش سازد تا به یاری نام خود که اسد اللّه است با اسد اللّه غالب یعنی علی بن ابیطالب ـ علیه‌السّلام ـ همنامی کرده باشد.

نام علی ـ علیه‌السّلام ـ و یاد او همواره سخن غالب را رنگ و بوی بخشیده و کلام وی را وجد و حال داده است. در یکی از مثنویهایش چنین می‌سراید:

هزار آفرین بر من و دین من / که منعم پرستی‌ست آیین من
نیاساید اندیشه جز با علی / ز اسما نیندیشم الّا علی
چو مربوب این اسم سامی‌ستم / نشانمند این نام نامی‌ستم
خدا گوهری را که جان خوانمش / از آن داد تا بر وی افشانمش
زیزدان نشاطم به حیدر بود / ز قلزم به جو آب خوشتر بود
خدایش روا نیست هر چند گفت / علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست / خداوند من از خدا دور نیست
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی / به تن گشته همسایهٔ جان علی
گر از بنده‌های خدا چون منی / که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال / چه کم گردد از دستگاه جلال؟
بود گر چه ثابت که چون جان دهم / علی گویم و جان به یزدان دهم
به هند و عراق و به گلزار و دشت / به سوی علی باشدم بازگشت
و لیکن چو آن ناحیه دلکش‌ست / اگر در نجف مرده باشم خوش‌ست
طلب پیشگان را به دعوی چه کار؟ / ز بخشنده یزدانم امیدوار،
که جا بر در بوترابم دهد / در آن خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد زنیروی گردان سپهر / چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که دلخستهٔ دهلوی مسکنی / زخاک نجف باشدش مدفنی؟
خدایا بدین آرزویم رسان / ز اشک من آبی به جویم رسان
نفس درکشم جای گفتار نیست / تو دانی و این از تو دشوار نیست[۱۰۴]

نکته‌ای که از ذکر آن نمی‌توان گذشت اینست که دیار غالب روزگاری دراز اقامتگاه

ادیبان و پناهگاه اندیشمندان بوده است. و سخنوری چون صائب جامهٔ شهرت خویش را شعلهٔ رعنایی یافته از آن سامان می‌دید و هیچ دلی را نمی‌یافت که عزم سفر هند نداشته باشد[۱۰۵].

ولی در دوران شاعری غالب حرف از خزف ناشناسان بر اریکهٔ قدرت تکیه زده بودند و نااهلان بی‌هنر تا بدان پایه از کاروان حلّه واپس مانده بودند که کلک خیال‌انگیز نظیری را از اندیشه‌های قتیل باز نمی‌شناختند و به کارگاه خیال غالب راه نمی‌یافتند:

غالب سوخته جان را چه به گفتار آری؟ — به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل[۱۰۶]

و این سخن ناشناسیها موجب شده بود که غالب از خاک کدورت‌خیز هند دلگیر شود و خواهان زیستن در اصفهان و یزد و شیراز و یا تبریز گردد[۱۰۷]. و یا این که گریز از هند را فرصتی مغتنم بینگارد و مردن را در نجف و زیستن را در اصفهان آرزو کند و بگوید:

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن[۱۰۸]

این هند گریزی و ایران آویزی که حاصل اندیشه‌های ایرانی و نهاد عجمی[۱۰۹] اوست، سبب شده است که نوای خویش را برخاسته از ایران بداند و بگوید:

غالب زهند نیست نوایی که می‌کشیم — گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما[۱۱۰]

و نیز خود را عندلیبی از گلستان عجم بشمارد و چنین بسراید:

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش[۱۱۱]

* * *

آنچه در این کتاب گرد آمده است مجموعهٔ غزلهای فارسی غالب و رباعیهای اوست که در منظومه‌ها و مجموعه‌های مختلف وی ثبت شده است[۱۱۲].

این غزلها و رباعیها با ۵ نسخه برابر نهاده و کوشش شده است که نزدیکترین واژه‌ها و تعبیرها به زبان و بیان شاعر برگزیده شود، و دیگر واژه‌ها و تعبیرها به ذیل متن منتقل شده و نسخه بدل عنوان گیرد.

نشانی نسخه‌ها بدین‌سان است:

د: نشان از نسخهٔ دهلی دارد

ن: به معنی نسخهٔ نولکشور است

ت: در مفهوم نسخه‌ای است که از آنِ مجلس ترقی ادب اردوی لاهور می‌باشد

ل: نسخهٔ چاپ لاهور است

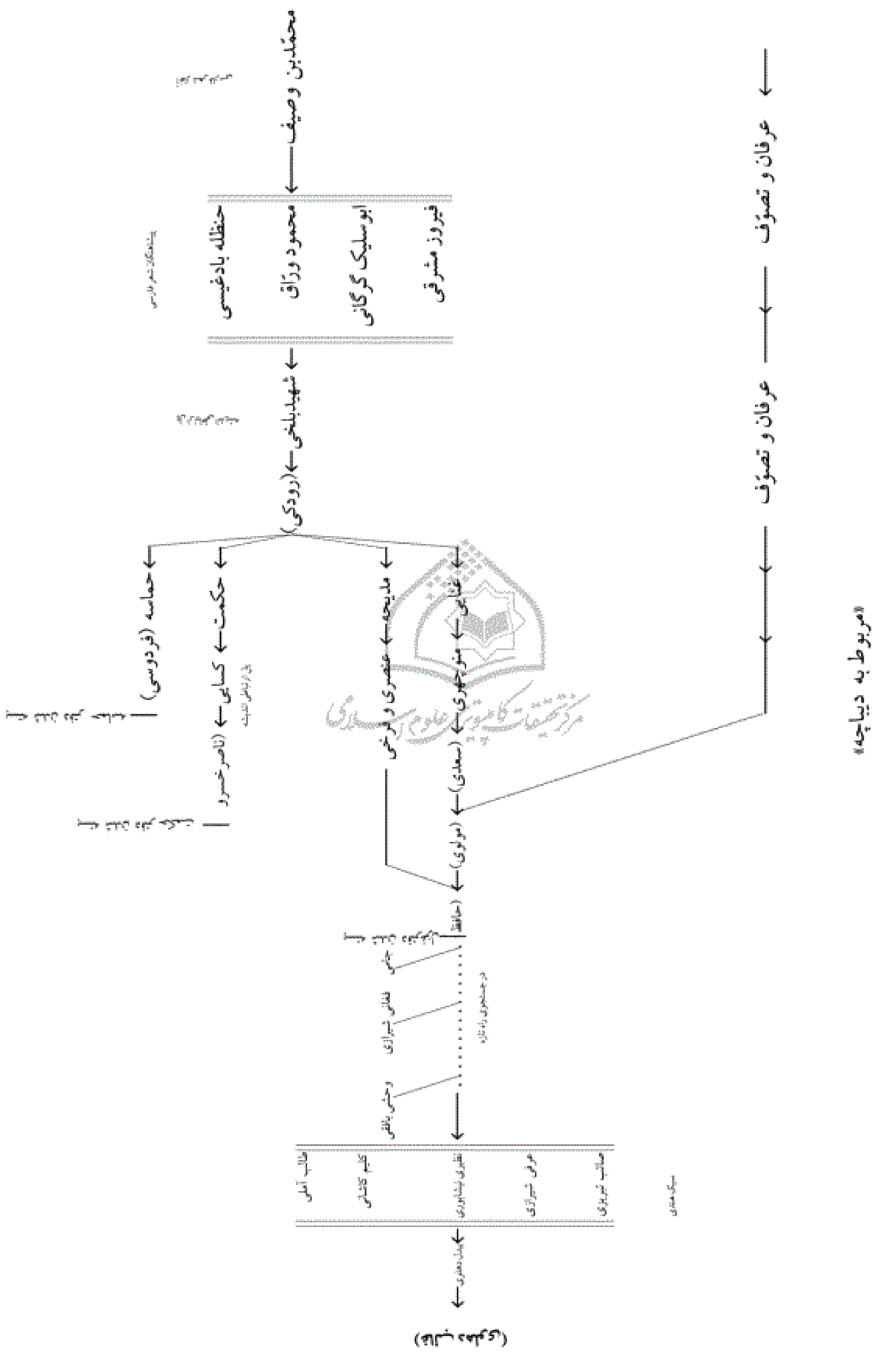
لک: در معنی کلیات لکهنؤ است

این غزلها و رباعیها به صورت الفبایی (از آخرین حروف ردیف و قافیه به اولین) نظم گرفته و یافتن هر غزل و رباعی را برجویندگان آسان ساخته است.

تلاش شده است که رسم الخط رایج در ایران در این کتاب به کار گرفته شود.

جدول **برابری نسخه‌ها** در پایان کتاب جایگاه هر غزل را در هر نسخه مشخص می‌کند و **گزارش برخی واژه‌ها، نامها، نشانها** بیشتر شامل واژه‌ها و اصطلاحاتی است که در ایران دیروز و یا هند و پاکستان امروز رواج داشته و یا دارد و امروز از زبان فارسی دور شده و یا مفهوم آن دگرگون گشته است.

پیوست‌ها نشان از وابستگی خاطر شاعر به شاعران ایرانی و نیز دلبستگی وی به مفاهیمی چون طرح و نقش و رنگ و آینه دارد.


محمدبن وصیف
حنظله بادغیسی
محمود وراق
ابوسلیک گرگانی
فیروز مشرقی
شهیدبلخی
(رودکی)
حماسه (فردوسی)
حکمت
کسایی
(ناصرخسرو)
مدیحه
عنصری و فرخی
غنایی
منوچهری
(سعدی)
(مولوی)
(حافظ
جامی
فغانی شیرازی
وحشی بافقی
طالب آملی
کلیم کاشانی
نظیری نیشابوری
عرفی شیرازی
صائب تبریزی
بیدل دهلوی
عرفان و تصوف
عرفان و تصوف
«مربوط به دیباچه»

پی‌نوشتها

۱ـ صاحب تاریخ سیستان چون بحث در فتوحات یعقوب می‌کند می‌گوید:

«پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی،

قَدْ اَکْـرَمَ اللّـهُ اَهْـلَ المِـصْرِ وَ البَـلَدِ　　بِمُلکِ یَعقوب ذِي الافضالِ وَ العَـدَدِ

چون این شعر برخواند او عالم نبود درنیافت. محمّد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود. پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمدِ وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر فارسی اندر عجم او گفت . . .» (تاریخ سیستان ص ۲۰۹ به نقل از تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ تالیف دکتر ذبیح اللّه صفا، امیر کبیر، تهران ۱۳۵۶ ش. ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

در تذکره‌ها گاه بهرام گور و زمانی ابوحفص سغدی را نخستین شاعر پارسیگوی گفته‌اند. در این زمینه گرد آمدهٔ گفته‌های رضا قلی خان هدایت و شمس قیس رازی و دولتشاه سمرقندی و عوفی بخاری را می‌توان در صفحات ۱۶۵ تا ۱۷۹ جلد اول تاریخ ادبیات دکتر صفا دید.

۲ـ این شاعران همگی قبل از سال ۳۰۰ هجری به میدان ادب روی آورده‌اند و از هر یک بیش از چند بیت باقی نمانده است. و البته همین اندک سخن به یادگار مانده از ایشان حکایت از قدرت تخیّل آنان دارد. به عنوان مثال:

از حنظلهٔ بادغیسی:

مهتری گر به کام شیر درست　　شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه　　یا چو مردانت مرگ رویاروی

از محمود ورّاق:

نگارینا به نقد جانت ندهم　　گرانی در بها ارزانت ندهم

گرفتستم به جان دامان وصلت　　نهم جان از کف و دامانت ندهم

از ابوسلیک گرگانی:

خون خود را گر بریزی بر زمین　　به که آب روی ریزی در کنار

بت‌پرستنده به از مردم‌پرست　　پند گیر و کار بند و گوش دار

از فیروز مشرقی:

مرغی‌ست خدنگ ای عجب دیدی   مرغی که شکار او همه جانا

داده پر خویش کرکسش هدیه   تا نه بچه‌اش برد به مهمانا

۳ـ در این زمینه صوان الحکمة ابوسلیمان منطقی رازی در باب ذکر عقیدهٔ شهید بلخی در مفهوم لذّت و نیز رسائل فلسفیهٔ محمد بن زکریا و همچنین جلد اول کتاب تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح اللّه صفا قابل اشاره است.

۴ـ تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۳۹۲ با تلخیص

۵ـ همان، ص ۴۵۰

۶ـ دوران حاکمیّت غزل را می‌توان از آغاز ادب فارسی و یا حداقل از زمان رابعهٔ بنت کعب قزداری و یا شهید بلخی به بعد دانست. دورهٔ طلایی این حکومت زمان حافظ و عهد استقرار آن دوران صفویه است.

روی‌آوری شاعران معاصر به نوعی غزل (با ترکیبات نو و طرزی تازه) نیز اصالت این شیوهٔ شاعری را در زبان فارسی و در ذهنیّت مردم این سامان به اثبات می‌رساند.

۷ـ مکتب وقوع مکتبی است که شاعر در آن مکتب به بیان وقایع عاشقانه آن‌سان که اتفاق افتاده است می‌پردازد. در این مکتب معشوق زمینی است و عرفان و تصوّف در آن راهی ندارد و زبان به سوی سادگی گرایش می‌یابد و تأثیر آیات و احادیث در سخن کم می‌شود. در این زمینه این سخن از جعفری تبریزی شاعر سدهٔ دهم هجری شنیدنی است:

دوش از من بی‌سبب در بزم رنجیدن چه بود؟

این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود؟

مدعا آزردن من گر نبودت، با رقیب

راز دل گفتن به سرگوشی و خندیدن چه بود؟

خواستم چون درد دل گفتن برت عمدا به غیر

خویشتن را ساختن مشغول و نشنیدن چه بود؟

گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیَت

آن خرامیدن به ناز و سوی من دیدن چه بود؟

بدیهی است که در مکتب وقوع چون معشوق زمینی است گاه از سوی عاشق (شاعر) تهدید به

ترک می‌شود و پایهٔ مکتب واسوخت نهاده می‌آید. زیرا مکتب واسوخت تهدید معشوق به ترک است و یادآوری کردن این نکته به وی است که او بی‌همانند نیست.

وحشی بافقی چنین معشوقی را به ترک تهدید می‌کند و می‌گوید:

روم به شهر دگر دل دهم به یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به دیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر

در حالی که چنین عملی از سوی سعدی که شاعر مکتب وقوع نیست امکان پذیر نمی‌گردد و حُسن عهد وی چنین تصوّری را به بطلان می‌کشاند:

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حُسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

۸ـ از مهمترین سرایندگان این دو مکتب این سخنوران قابل اشاره هستند: اسیری رازی، حاتم کاشی، داعی اصفهانی، شرف جهان قزوینی، ولی دشت بیاضی، جعفری تبریزی، شهیدی قمی، صالحی مشهدی، ضمیری اصفهانی، حضوری قمی، حزنی اصفهانی، قیدی شیرازی، وقوعی نیشابوری، هلاکی همدانی، والهی قمی، مظهری کشمیری، لسانی شیرازی و چند تنِ دیگر.

۹ـ عالم آرای عباسی، ص ۱۷۸ به نقل از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، ج ۵ بخش دوم ص ۷۹۴.

۱۰ـ در این زمینه این دو بیت از صائب شنیدنی است:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه
جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت

۱۱ـ دربارهٔ سبک هندی و تعبیر شعر نو از آن سبک و اشاره به تازه‌گویی این شاعران و طرز شاعری ایشان این ابیات قابل توجّه است:

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

هر که چون صائب به **طرز تازه** دیرین آشناست

دم بـــه ذوق عـــندلیب بـــاغ آمـل مـی‌زند

طالب از هر روشی **شیوهٔ ما تـازه‌ترست**

روش ماست کز آن **تازه‌تری** نیست پـدید

چوباغ دهر یکی کهنه‌گلشنم طالب

بهار تازهٔ من **معنی جدید** منست

طالب عندلیب زمـزمه‌ایـم

سخن تازه آفریدهٔ مـاست

۱۲ـ رجوع شود به بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها ذیل عنوان آزرده.

۱۳ـ میر قمر الدّین منّت متوفی به سال ۱۲۰۸ ه. خاندانش از مشهد و پرورشش در دهلی بود. دیـوان او شامل قصیده، غزل و مثنوی است. مجموعه‌ای نیز به نام شکرستان در جواب گلستان شـیخ اجـل ازو باقی‌ست. رساله‌ای نیز در رد صوفیه نگاشته است. اوراست:

رنگ وصلش امشب ای مشّاطه بهر من ببند

دست و پایش را به تقریب حـنا بسـتن بـبند

و نیز ازوست:

نــقدی بـه کـف نـبود بـجز آبـرو مـرا	آن هم ز دست ریخت به پای سبو مرا

۱۴ـ سراج الدّین علی خان آرزو از شاعران و پژوهشگران بنام دیار هند در اواخر سدهٔ یازدهم و اوایل سدهٔ دوازدهم هجری‌ست. هنر وی در ایهام و تمثیل است. او علاوه بر دیوان فارسی مثنویهایی به نام مهر و ماه، و عالم و آب یا ساقی‌نامه دارد. اشعار اردوی وی نیز به صورت پراکنده در تذکره‌ها جای گـرفته است. آثار دیگـر او عـبارتست از: سراج اللّغات، چراغ هدایت، عطیهٔ کبریٰ، موهبت عظمیٰ، معیار الافکار، شکوفه‌زار، شرح قصاید عرفی، سراج وهّاج، سراج‌منیر، احقاق الحق و داد سخن.

نسخه‌های بسیاری از تألیفات وی در دانشگاه پنجاب و نیز بانکی‌پور، رام‌پور و انـجمن آسـیایی بنگال موجودست. سال درگذشت وی را ۱۱۶۹ ه. نوشته‌اند. اوراست:

گلرخان تنگدلم خاطر من شـاد کـنید	چون شود بند قبا بـاز مـرا یـاد کـنید
میکشان تازه به دیر آمده‌ام از مسـجد	واقف از رسم مغان نیستم ارشاد کنید

۱۵ـ خواجه میر محمدی متخلّص به درد متوفی به سال ۱۱۹۹ ه. در شعر فارسی و اردو دستی داشت و رباعیات خویش را به اصطلاحات عرفان و تصوّف رنگ می‌داد. گویند که پادشاهان زمان و امیران دوران به خدمت او درمی‌آمدند و از وی بهره‌های روحانی می‌ستاندند. درد در فن موسیقی استاد بود و در مجالس سماع سرحلقهٔ رندان راهش می‌شناختند. یادگار او علاوه بر دیوان فارسی و اردو، شمع محفل، سوز دل و واقعات درد است. از اوست:

سیر چمن به کلبهٔ احزان خود کنم — گل زد به سر زداغ بهار خزان ما
بر شادی دو روزه گل خنده می‌زند — داغ جگر خراش و غم جاودان ما
از داغ الفت ست دل و سینه گل فروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما
ماییم و کنج وحدت و آسودگی دل — ای درد گوشه‌گیر به دار الامان ما

۱۶ـ میر محمد تقی میر متوفی به سال ۱۲۲۵ ه. خواهرزادهٔ سراج الدّین علی خان آرزوست که در سال ۱۱۳۵ ه. در اکبرآباد دیده به جهان گشود و در سن ۹۰ سالگی در شهر لکهنؤ دیده از جهان فرو بست. آثار او را چهار دیوان اردو و یک دیوان فارسی و یک کلیات فارسی و نیز چند مثنوی و قصیده و مراثی تشکیل می‌دهد. نسخه‌های خطی تألیفات او در کتابخانه‌های هند و پاکستان موجودست. او راست:

نی سرشکی نی چراغی نی گلی — از سر خاکم چه بی رحمانه رفت
من چه دانم راه و رسم خانقاه — عمر من در خدمت میخانه رفت

و نیز ازوست:

به جمع ماتمیان حرف من اثر دارد — به بزم عیش نداند کسی زبان مرا
ز ضعف میر به چشم کسی نمی‌آیم — لطافتی‌ست چو جان جسم ناتوان مرا

۱۷ـ رجوع شود به واژهٔ قتیل در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۱۸ـ میر انشاء اللّه خان متوفی به سال ۱۲۳۳ ه. از اوان جوانی به فارسی، عربی و اردو و شعر می‌سرود و در نحو و منطق و حکمت و طب استاد بود. وی کلامی فصیح و اندیشه‌ای والا داشت. آثار وی را دیوان اردو و فارسی، روزنامچه، لطایف السعادت و چند مجموعهٔ اردو تشکیل می‌دهد. او راست:

صد هزاران عقده‌ها بگشوده است — عشقبازی طرفه چیزی بوده است
بس که در دشت تمنّا گشته‌ام — پایم از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده‌ام لیکن هنوز — خرقه و سجاده‌ام آلوده است
آن که از دنیا و ما فیها گذشت — از تعلّق خاطرش آسوده است

من ندارم علم و دانایی، فقط   بی‌نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و خروش   از ره شفقت به من بنموده است
مرد باش و آشنای درد باش   سیّد انشاء این‌چنین فرموده است

۱۹ـ رجوع شود به واژهٔ مؤمن در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۲۰ـ رجوع شود به واژهٔ حسرتی در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۲۱ـ سیّد الطاف حسین حالی متوفی به سال ۱۳۳۳ ه. پسر خواجه ایزدبخش بود که در سال ۱۲۵۳ ه. دیده به جهان گشود. قرآن را از قاری حافظ ممتاز علی و فارسی را از سید جعفر علی و عربی را از حاجی ابراهیم حسین انصاری درس گرفت و با بزرگانی چون مفتی صدر الدّین آزرده، نواب مصطفی خان شیفته، امام بخش صهبایی و اسد اللّه خان غالب نشست و برخاست داشت. و از شاگردان برجسته غالب دهلوی به حساب می‌آمد. وی در نظم و نثر فارسی و اردو ید بیضایی داشت. از زمرهٔ آثار او حیات جاوید، حیات سعدی، یادگار غالب و مضامین حالی است، ازوست:

از شعر و سخن گوش جهان کر بادا   این مشغلهٔ بیهوده کمتر بادا
بر هر که دعای بد کنم می‌گویم   یا رب که گرانمایه سخنور بادا

و نیز او راست:

عشق اگر کیش‌ست ملتها کهن خواهد شدن
منبری هر گوشه از دار و رسن خواهد شدن
شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین می‌شود
زخم را درمان نباشد چون کهن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افگنم با هرکسی
در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

۲۲ـ شبلی نعمانی متوفی به سال ۱۳۳۲ ه. از شاعران و اندیشمندان و پژوهشگران دیار هندست که در سال ۱۲۷۳ ه. در قصبهٔ بندول از توابع اعظم گره دیده به جهان گشود. وی پس از تحصیل فقه و اصول و عربی و فارسی به شغل وکالت پرداخت. ولی در این شغل دیر نماند و بقیهٔ عمر خویش را در شکل دادن ندوة العلماء (در لکهنؤ) صرف کرد. تألیفات وی بسیارست و سرآمد همهٔ آنها شعر العجم است که در پنج مجلد مدون شده است. از دیگر آثار او الغزالی، المأمون، الکلام، الجزیه، تاریخ اسلام، سفرنامهٔ مصر و روم و شام است. ازوست:

وقت سحر که عارض او بی نقاب بود — در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانهٔ عهد شباب بود
اندازه‌دان حوصلهٔ هر کسی‌ست دوست — با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود
شب بود و صدهزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سرزد و دیدم که خواب بود
با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود
شبلی خراب کردهٔ چشم خراب اوست — تو در گمان که مستی او از شراب بود

۲۳ـ غلام قادر گرامی از ستارگان آسمان ادب پنجاب بود و آخرین رهبر مکتب فارسی سنتی در آن سامان. شاعری را با زبان اردو و پنجابی شروع کرد. ولی پس از پایان تحصیلات ادبی برای بیان اندیشه‌های خود فارسی را برگزید و در این زبان به قافیه‌سنجی نشست. گفته‌اند که اقبال لاهوری گاه برای تصحیح اشعار خود به گرامی رجوع می‌کرده است. حفیظ جالندهری سرایندهٔ سرود ملی پاکستان نیز از شاگردان گرامی بوده است. گرامی از شاعرانی است که به تشیّع شهرت یافته است و در پیروی از حافظ و نظیری و ظهوری و غالب غزلهای دلنشین سروده است. سبک سخن او از سویی هندی‌ست و از جانبی روی به بازگشت ادبی دارد. اقبال لاهوری دربارهٔ او گفته است: اگر بعد از عرفی و نظیری در این ناحیه شاعری باشد که به خوبی شعر فارسی بسراید گرامی است. درگذشت این سخن‌سرای نامی را در سال ۱۹۴۷ میلادی نوشته‌اند. ازوست:

طبع من پست شد چو همّت من — از تهی‌دستی و کهن‌سالی
چه تراود ز فکر من که مرا — کیسه و کاسه هر دو شد خالی
شاعر شاهم و چنین مفلس — نقل هر محفلم ز نقّالی
هر کجا دیده‌ام فلک‌زده را — کار او شاعری و رمّالی

۲۴ـ علامه محمّد اقبال لاهوری متوفی به سال ۱۹۳۸ م. شاعر ملی پاکستان و حکیم و متفکری آزادیخواه بود. اندیشه‌های متعالی خود را در منظومه‌های فارسی و اردو جای داد و در رشد و آگاهی مسلمانان شبه قاره سهم عمده‌ای را از آن خویش ساخت. او را خاتم المتأخرین گفته‌اند و تأسیس کشور پاکستان را خوابی (رویایی) تصوّر می‌کنند که اقبال دیده و محمّد علی جناح به تعبیر رسانده است. آثار او بسیار و از آن جمله است: اسرار و رموز، زبور عجم، پیام مشرق، ارمغان حجاز، جاویدنامه، پس چه باید کرد، بانگ درا، بال جبریل، ضرب کلیم، مسافر و . . .

او راست:

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من	آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت	از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من	زنّار بدوشم من تسبیح بدستم من
فرزانه به گفتارم، دیوانه به کردارم	از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم من

۲۵ـ کلیات غالب (فارسی)، تصحیح سید مرتضی حسین فاضل لکهنوی، مجلس ترقی ادب اردو، لاهور، ۱۹۶۶م. ج ۳، ص ۴۰۹

۲۶ـ کلیات غالب، میرزا اسد اللّه خان غالب دهلوی، نولکشور، لکهنؤ، ۱۹۲۵م. ص ۱۱

۲۷ـ همان، ص ۱۲

۲۸ـ همان، ص ۳۷۴

۲۹ـ گفتنی است که این شخص یعنی عبد الصمد (هرمزد) زبان پهلوی می‌دانسته و دربارهٔ ریشهٔ لغات فارسی با نقل از دساتیر با غالب گفت و شنود داشته است.

۳۰ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۲۷۴

۳۱ـ همان، ص ۱۲

۳۲ـ عبد الرؤوف عروج، تذکرهٔ فارسی‌گو شعرای اردو، انجمن پریس، کراچی، ۱۹۷۱م، ص ۱۶۲

۳۳ـ غلام رسول مهر، مقدمهٔ کلیات غالب (اردو)، علمی پرینتینگ پریس، لاهور، ۱۹۶۵م، ص ۵

۳۴ـ این عبارت ترجمهٔ بیتی است از شاعر که به اردو سروده است.

۳۵ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۲ ص ۲۷

۳۶ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۳۴۰

۳۷ـ همان، ص ۳۷

۳۸ـ همان، ص ۳۷۴

۳۹ـ همان، ص ۱۶۱

۴۰ـ همان، ص ۱۶۶

۴۱ـ همان، ص ۱۷۵

۴۲ـ همان، ص ۱۸۰

۴۳ـ همان، ص ۲۰۹

۴۴ـ همان، ص ۲۱۱

۴۵ـ همان، ص ۲۱۱

۴۶ـ مقدمه کلیات غالب (اردو)، ص ۶

۴۷ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۱۴

۴۸ـ همان، ص ۳۳۱

۴۹ـ همان، ص ۳۴۸

۵۰ـ همان، ص ۴۲۵

۵۱ـ همان، ص ۴۲۶

۵۲ـ همان، ص ۴۶۴

۵۳ـ کلیات غالب (فارسی) مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳ ص ۳۳۵

۵۴ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۳۸۱

۵۵ـ همان، ص ۱۵

۵۶ـ همان، ص ۳۶۵

۵۷ـ همان، ص ۳۴۱

۵۸ـ همان، ص ۳۸۲

۵۹ـ این عبارت ترجمه ابیاتی است از دیوان اردوی این شاعر.

۶۰ـ این عبارت از شعر اردوی او ترجمه شده است.

۶۱ـ این عبارت از شعر اردوی غالب به فارسی برگردانده شده است.

۶۲ـ کلیات غالب (فارسی) مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۱۵۳

۶۳ـ همان، ص ۱۳۳

۶۴ـ همان، ص ۴

۶۵ـ همان، ص ۲۷۰

۶۶ـ همان، ص ۵۸

۶۷ـ همان، ص ۷۳

۶۸ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۴۶۱

۶۹ـ همان، ص ۳۷۰

۷۰ـ همان، ص ۴۲۹

۷۱ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۳۰۴

۷۲ـ همان، ص ۳۱۵

۷۳ـ همان، ص ۲۳۰

۷۴ـ همان، ص ۲۸۷

۷۵ـ همان، ص ۱۸۴

۷۶ـ همان، ص ۲۰۶

۷۷ـ غالب دهلوی، گل رعنا، تصحیح و تحقیق سید وزیر الحسن عابدی، اداره تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۶۹م، ص ۲۶۲

۷۸ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۸۲

۷۹ـ در این زمینه بنگرید به میخانه آرزو، تالیف نگارندهٔ این سطور، صفحات ۲۳ تا ۲۵ از مقدمه.

۸۰ـ فرجاد، محمّد علی، احوال و آثار میرزا اسد اللّه خان غالب، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان) ۱۹۷۷م، ص ۸۶

۸۱ـ در این زمینه و نیز در باب تأثیر آیات قرآنی در سخن غالب بنگرید به میخانهٔ آرزو، تألیف نگارنده این سطور، صفحات ۲۶ و ۲۷ و نیز ۲۱ و ۲۲.

۸۲ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۱۶۴

۸۳ـ همان، ص ۲۰۰

۸۴ـ همان، ص ۱۶۶

۸۵ـ همان، ص ۱۷۳

۸۶ـ همان، ص ۲۷۵

۸۷ـ همان، ص ۷۳

۸۸ـ همان، ص ۲۸۷

۸۹ـ همان، ص ۱۶۹

۹۰ـ همان، ص ۸۶

۹۱ـ همان، ص ۱۰۴

۹۲ـ همان، ص ۱۰۱

۹۳ـ همان، ص ۱۸۵

۹۴ـ همان، ص ۲۰۴

۹۵ـ همان، ص ۲۴۷

۹۶ـ همان، ص ۳۷۷

۹۷ـ همان، ص ۳۸۱

۹۸ـ همان، ج ۱،ص ۱۶۵

۹۹ـ همان، ج ۳، ص ۳۹۲

۱۰۰ـ همان، ص ۳۸۵

۱۰۱ـ همان، ص ۳۷۸

۱۰۲ـ همان، ص ۹۳

۱۰۳ـ دستنبو، به نقل از احوال و آثار میرزا اسد اللّه خان غالب دهلوی، محمد علی فرجاد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان)، ۱۹۷۷م، ص ۱۵۱ تا ۱۵۵

۱۰۴ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۱، ص ۳۷۷ تا ۳۸۷ باگزینش ابیات.

۱۰۵ـ صائب گوید:

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه   جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت

و نیز:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

۱۰۶ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۲۶۲

۱۰۷ـ همان، ص ۳۶۴

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت

اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

۱۰۸ـ همان، ص ۳۱۵

۱۰۹ـ همان، ص ۱۱۱، گوید:

رموز دین نشناسم درست و معذورم   نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست

۱۱۰ـ همان، ص ۲۷

۱۱۱ـ همان، ص ۲۳۸. لازم به ذکر است که مؤلف در نگارش این مقدمه از تالیف دیگر خویش در این زمینه

(میخانهٔ آرزو) بهره برده و به برخی از عبارات آن استناد جسته است.

۱۱۲ـ از آن جمله است سبد چین و سبد باغ دو در

فهرست غزلها

* * *

غـــزلیـــات

غـــزلیـــات

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رُفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمی‌تابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی می‌دهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشا[1]ی کسی کز تاب رخسارش
جگر برتابه چسبد آفتاب عالم‌آرا را

چه لب تشنه‌ست خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را

خیالش را بساطی بهر پاانداز می‌جستم
پسندیدم به مستی محمل خواب زلیخا را

دل مأیوس را تسکین به مردن می‌توان دادن
چه امّیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقیی[2]، کز تندی خویش
نفس در سینه می‌لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

---

۱. ل و ن: تماشائی

۲. ل و ن وت و د و لک: ساقی

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا می‌کنی پهلو به ما بنموده‌ای جا را
نمی‌رنجد که در دام تغافل می‌تپد صیدش
نمی‌دانم چه پیش آمد نگاه بی‌محابا را
زمین گویی است کو مجنون که من بردم زمیدانش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را
ازین بیگانگیها می‌تراود آشناییها
حیا می‌ورزد و در پرده رسوا می‌کند ما را
حذر از زمهریر سینهٔ آسودگان **غالب**
چه منّتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

سوزد ز بس که تاب جمالش نقاب را — دانم که در میان نپسندد حجاب را
پیراهن از کتان و دمادم زسادگی — نفرین کند به پرده‌دری ماهتاب را
تا خود شبی به همدمی ما بسر برد — در چشم بخت غیر رها کرد خواب را
نارفته، دم ز وعدهٔ باز آمدن زند — تا در وصال یاد دهد اضطراب را
در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد — دیرینه شکوهٔ ستم بی‌حساب را
جرأت نگر که هرزه به پیش آمد[1] سؤال — گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست — گویی فشرده‌اند به جام آفتاب را
سوزد ز گرمیش می و او همچنان به لهو — ریزد زآبگینه به ساغر شراب را
آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز — نوشد می و ز جام فروریزد آب را
آسوده باد خاطر **غالب** که خوی اوست
آمیختن به بادهٔ صافی گلاب را

---

۱. ن: آید

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گل فشان کرده[1] قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد؟
رونق صبحِ بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید به مستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد، مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد[2] بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می‌شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم[3] آغشته به خون بین و ز خلوت بدرآی
اینک ابرِ شفق آلوده گلستان ترا

آیی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا ربایم دلِ از ناز پشیمان ترا

چه غم ار[4] سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه‌زاری‌ست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی به هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان **غالب**
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

---

۱. ل: کرد ۲. ل و ن: ندهد ۳. ت: چشمم
۴. ت: از

ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه‌زا
با همه در گفتگو بی‌همه با ماجرا
شاهد حُسن ترا در روش دلبری
طرّهٔ پُر خم صفات موی میان ماسوا
دیده‌وران را کند دید تو بینش فزون
از نگهِ تیزرو گشته نگه توتیا
آب نبخشی به زور خون سکندر هدر
جان نپذیری به هیچ نقد خضر ناروا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
نکبتیان ترا قافله بی‌آب و نان
نعمتیان ترا مائده بی‌اشتها
گرمی نبض کسی کز تو به دل داشت سوز
سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا
مصرف زهر ستم داده به یاد توام
سبز بود جای من در دهن اژدها
کم مشمر گریه‌ام زانکه به علم ازل
بوده در این جوی آب گردش هفت آسیا
ساده ز علم و عمل، مهر تو ورزیده‌ایم
مستی ما پایدار، بادهٔ ما ناشتا
خلد به **غالب** سپار زان که بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گویی پنبهٔمینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصوّر کرده‌ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گویی رختخوابش را

سوارش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم
به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندان که دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم درنوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چه‌سان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان‌بها گفتم متاع کم میابش را

ز خوبان جلوه وز ما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست زانجم تا به شبنم آفتابش را[1]

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود امّا
من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام **غالب**
رگ جان کرده‌ام شیرازه اوراق کتابش را

۱. ل: این بیت را ندارد

نهفت شوخی بی‌پرده شور جنگش را — ز باده تندیِ این باده برد رنگش را
کدام آینه با روی او مقابل شد — که بی‌قراری جوهر نبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن — دریده بر تن نازک قبای تنگش را
زگرمیِ نفسش دل در اهتزاز آمد — شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد — ز باده نشئه[1] فزون داده‌اند بنگش را
چه نغمه‌ها که به مرگم سرود و پنداری — ز رشتهٔ کفنم تار بود[2] چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بی‌تابم — شتاب من به سر آرد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست — مباد دل به تپش رد[3] کند خدنگش را
کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخیِ دوست — به گونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف **غالب** آشفته گر نه‌ای آگاه
بیازما به میِ تند هوش و هنگش را

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را — نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را
از ناله خیزی دلِ سختِ تو در تبم — در عطسهٔ شرر مفگن مغز سنگ را
از عمر نوح، عِرض برد انتظار و تو — در عَرض شوق تاب نیاری درنگ را
داغم که در هوای سر دامن کسی‌ست — در خون من ز ناز فرو برده چنگ را
در بزم، می به جام زمرّد نخورده‌ای — سنجد به دشت جلوهٔ داغ پلنگ را
جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب — کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را
چون آبگینه‌ای به جگر در شکسته‌ایم — آن چشمه چشمه لذّت زخم خدنگ را
درگوشه‌ای خزیده زاندوه بی‌کسی — آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را
شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی — بر باد[4] می‌دهد به وفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ایم[5]
نازم شگرف‌کاریِ بخت دو رنگ را

---

۱. ت: نشه، ل: نشّه
۲. ت: تار و پود، ل و ن: تارپود
۳. ل و ن: رو
۴. ن: بر یاد
۵. ت و ن: رسیده‌ام

چـــون بـــه قـاصد بسـپرم پـیغام را　　رشک نگـــذارد کــه گـویم نــام را
گشـــته در تـــاریکی روزم نــــهان　　کــو چــراغــی تــا بـجویم شــام را
آن میَم باید کـه چـون ریـزم بـه جام　　زور[1] مــــی در گــردش آرد جــام را
بـــی‌گناهم پـیر دیـر از مـن مـرنج　　مــن بـه مستی بسته‌ام اِحـرام را
از دل تست آنـچه بـر مـن می‌رود　　مــــــی‌شناسم ســـختی ایـــام را
تـا نـیفتد هـر کـه تـن پـرور بـود　　خـوش بـود گــر دانـه نـبود دام را
بس که ایمانم بـه غـیب‌ست استوار　　از دهـــان دوست خـواهــم کــام را
ما کجا، او کو، چه سودا در سرست　　ذرّه‌هــــــــای آفـــتاب آشـــام را
زحــمت عــامست دائـم خــاص را　　عشرتی خـاص است هـر دم عـام را
دلستان در خشم و **غالب** بوسه جوی
شـــوق نشـناسد هــمی هـنگام را

در هــجر طـرب بیش کـند تـاب و تـبم را
مـهتاب، کـف مـارِ سـیاهست شـبم را
آوخ که چمن جستم و گردون عـوض گـل
در دامـــن مـــن ریـــخته پـای طـلبم را
ســاز و قــدح و نـغمه و صـهبا هـمه آتش
یـــابی ز ســـمندر ره بـــزم طـــربم را
در دل زتـمنّای قـدمبوس تـو شـوری‌ست
شـوقت چــه نـمک داده مـذاق ادبـم را
از لذّت بـــیداد تـو فــارغ نـتوان زیست
دریـــاب عـــیار گِـــلهٔ بـــی‌سببم را
تـرسم کـه دهـد ناله جگـر را بـه دریـدن
قـــطع نـــظر از جـیب، بـدوزید لبـم را

۱. ل و ن: زدر

از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لبِ کوثر طلبم را
در من هوس باده طبیعی‌ست که **غالب**
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

سوزِ عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگِ جانست مرا
می‌نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جویی از باده و جویی ز عسل دارد خُلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا
چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز من افزود گسستن یک دست
در رهت رشتهٔ امّید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منّتی بر قدم راهروانست مرا

رهـــرو تـــفتهٔ دررفـــته بـــه آبـــم **غـــالب**
تـــوشه‌ای بـــر لب جـــو مـــانده نشـــانست[1] مـــرا

مـــن آن نـــیم کـــه دگـــر مـی‌توان فـریفت مـرا
فـــریبمش کـــه مگـــر مـــی‌توان فـریفت مـرا
بـــه حـــرف ذوقِ نگـــه مـــی‌توان ربـــود مـرا
بـــه وهـــم تـــابِ کمر مـی‌توان فـریفت مـرا
ز ذکـــر مُـــل بـــه گـمان مـی‌توان فگـند مـرا
ز شـــاخ گـــل بـه ثـمر مـی‌توان فـریفت مـرا
ز دردِ دل کـــه بـــه افســـانه در مـــیان آیـــد
بـــه نـــیم جـــنبش سـر مـی‌توان فـریفت مـرا
ز ســـوز دل کـــه بـه واگـــویه بـــر زبـان گـذرد
به یک دو حرف حذر مـی‌توان فـریفت مـرا
من و فـریفتگی[2] هـرگز، آن مُـحال انـدیش
چـرا فـریفت، اگـر مـی‌توان فـریفت مـرا
خـــدنگ جـــز بـــه گـرایش گشـاد نـپذیرد
ازو بـــه زخـــم جگـــر مـــی‌توان فریفت مـرا
ز بـــاز نـــامدن نـــامه‌بر خـــوشم کـــه هـــنوز
بـــه آرزوی خـــبر مـــی‌توان فـــریفت مـــرا
شب فـــراق نـــدارد ســـحر ولی یک‌چـند
بـــه گـفتگوی ســـحر مـــی‌توان فریفت مـرا
نشان دوست ندانم جز این که پرده‌در است
ز در بـــه روزن در مـــی‌توان فـــریفت مـــرا

---

۱. ت و د: فشانست
۲. ن: من فریفتگی

گرسنه چشمِ اثر نیستم که در ره دید
به کیمیای[1] نظر می‌توان فریفت مرا
سرشت من بود این ور نه، آن نیم، **غالب**
که از وفا به اثر می‌توان فریفت مرا

جان بر نتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم
آمیزش غریبی باشد به هوش رم را
گویند می‌نویسد قاتل برات خیری
یا رب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بی‌وجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می‌نشانم در هر قدم، قدم را
سوگندِ کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بی‌نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نویدِ قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام رقم را
بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع
تیغت به رسم یغما از ما ربوده خم را
کاشانه گشت ویران، ویرانه دلگشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را

۱. ن: کیمیائی

در مشرب حریفان منع است خودنمایی
بنگر که چون سکندر آیینه نیست جم را
زاهد مناز چندین زُنّارم ار گسستی
از جبهه‌ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را
اشکی نماند باقی از فرط گریه **غالب**
سیلی رسید و گویی از دیده شُست نم[1] را

بر نمی‌آید ز چشم از جوشِ حیرانی مرا
شد نگه، زُنّار تسبیحِ سلیمانی مرا
دامن افشاندم به جیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا
وه! که پیش از من به پابوسِ کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می‌بالد به پیشانی مرا
همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان گردم[2] اگر دانم که می‌دانی مرا
با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی
تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا
برنیایم با روانیهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا
تا به راحت مُردم و یک[3] ره به خاکم نامدی
دوزخی گردیده اندوهِ پشیمانی مرا
خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده‌ام
دل پُرست از ذوقِ اندازِ پر افشانی مرا

۱. ت و لک: غم ۲. ل و ن: کردم ۳. ن: دیگر

تشنه لب بر ساحل دریا زغیرت جان دهم
گر به موج افتد گمان چین پیشانی مرا
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ور نه **غالب** نیست آهنگ غزلخوانی مرا

شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
به ریگستان چه جویی قطره‌های آب باران را؟
بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده‌ای در گوشِ دل امیدواران را؟
کف خاکیم، از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را
به ترک جاه گو تا گردش ایّام برخیزد
که گلخن‌تاب دائم در نظر دارد بهاران را
درآ بیخود به بازیگاه اهل حُسن تا بینی
به روی[۱] شعله گرم مشق جولان نی سواران را
نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهّاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را
دریغ آگاهیی[۲] کافسردگی گردد سر و برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت می‌گدازد در خجالتگاه تأثیرم
زبون دیدن به دست شیشه‌سازان کوهساران را

---

۱. ن: بردی
۲. ل و ن و د و لک: آگاهی

به رنجم **غالب** از ذوق سخن، خوش بودی ار بودی
مـرا لَـختی شکـیب و پـاره‌ای انـصاف یـاران را

نـویدِ التـفات شـوق دادم از بـلا جـان را
کـمند جـذبهٔ طـوفان شـمردم مـوج طـوفان را
پرستارم جگر دربـاخت یـا رب در دل انـدازش
ز بی‌تابی به زخمم سـرنگون کـردن نـمکدان را
چنان گرمست بـزم از جلوهٔ سـاقی کـه پـنداری
گُـداز جـوهر نـظّاره در جـامست مسـتان را
ندارم شکـوه از غـم بـا هـجوم شـوق خـرسندم
ز جا بـرداشت جـوش دل هـمانا داغ هـجران را
قـضا از نـامه آهـنگ دریـدن ریـخت در گـوشم
ز پشت نـاخنم نسـترده نـقش روی عـنوان را
بـه تـن چسـبید بـازم از نـم خـونابه پـیراهـن
خراش سینه سطر بـخیه شـد چـاک گـریبان را
بـه جـرم تـاب ضـبط نـاله بـا مـن داوری دارد
ز شوخی می‌شمارد زیـر لب دزدیـدن افـغان را
هـنوز آیـینهٔ مـا مـی‌پذیرد عکس صـورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشـردیم دنـدان را
تکـلّف بـر طـرف، لب‌تشـنهٔ بـوس و کـنارستم
ز راهـم بـازچـین دام نـوازشـهای پـنهان را
به مستی گـر بـه جنّت بگـذری زنـهار نـفریبی
سـرابـی در رهسـتی تشـنهٔ دیـدار جـانان را
چمن‌سامان بتی دارم کـه دارد وقت گـل چـیدن
خرامـی کـز ادای خـویش پـرگل کـرده دامـان را

به اندازِ صبوحی چون به گلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می‌سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرّهٔ خواب پریشان را

به شبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله می‌ریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانقا[1] هست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان **غالب**
پس از عمری به یادم داد رسم و راه پیکان را

خاموشی ما گشت بدآموز، بتان را
زین پیش وگر نه اثری بود، فغان را

منّت‌کش تأثیر وفاییم، که آخر
این شیوه عیان ساخت، عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست؟
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

مویی که برون نامده باشد چه نماید؟
بیهوده در اندام تو جستیم، میان را

طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
دادیم به دست غمت از ناله، عنان را

---

۱. ن: جانفزا هست

تا شاهد رازت به خموشی شده رسوا
چون پرده به رخسار فروهشت، بیان را

در مشرب بیداد تو خونم، می نابست
کز ذوق به خمیازه درافگنده کمان را

بر طاعتیان فرّخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینهٔ ماهِ رمضان را

اینک زده‌ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعیِ بیان را

زینسان که فرو رفته به دل، پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آیینهٔ جان را

واداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی
در پای تو می‌خواستم افشاند روان را

بر تربتم از نخل قدت جلوه فروبار
تا خاک کند نوبر از آن پای نشان[1] را

جُستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل **غالب**
کز فیض تو پیرایهٔ هستی‌ست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

۱. ن: پای و نشان را

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغزِ خامان را
لبت تَنگ شکر سازد دهان تلخ‌کامان را
قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگه دارد
به قطع وادی غم می‌گمارد تیزگامان را
ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده‌دامان را
دماغ فتنه می‌نازد به سامانِ رسیدنها
طلوع نشئه[1] گَرد راه باشد خوش‌خرامان را
پی رسوایی ارباب تقوی جلوه‌ای سر کن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیک‌نامان را
به عرض ناز خوبان را ز ما بی‌تاب‌تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرّین‌ستامان را
خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را
بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را
ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط‌انگیز باشد بوی خون خونین‌مشامان را
جهان را خاصی و[2] عامی‌ست آن مغرور و این عاجز
بیا **غالب** ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

۱. ل: نشّه، ن: نشه　۲. ل: خاصی دعا

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهایی
ستوه[1] آورده‌ام از چاره‌جویی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حُسن خدادادت
عبث در آب و آتش رانده‌ای بازارگانان را

چه بی‌برگی است جان دادن به زخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخیهای عیش سخت‌جانان را

عوض دارد گر آزار دلم آزرده می‌خواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک‌میانان را

سراغ فتنه‌های زَهره‌سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه‌خوانان را

نبینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پاییز گویی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروایی بی‌نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی‌زبانان را

نگیرد دیگران را حق به جرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روزِ محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا درنماند کس بدان **غالب**
مسرّت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

تعالی اللّه به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد آزرم کرم بی‌دستگاهان را

۱. ن: ستوده

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل و زُهره افشانده ز سیما روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخایی
دَوَد در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

به حرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان[1] را
به خوابی مغز در شور آوری بالین‌پناهان را

ز شوقت بی‌قراری آرزو، خارانهادان را
به بزمت لای‌خواری آبرو، پرویزجاهان را

به بزمت شادم اما زین خجالت چون برون آیم؟
که رشکم، در جحیم افگند، خلدآرامگاهان را

به دلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان دان
که لَختی بر خم زلف و کله زد، کجکلاهان را

بنازم خوبیِ خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از مکیدنها زبانِ عذرخواهان را

به می‌آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد، تشنه‌لب گُم‌کرده راهان را

ز جورش داوری بردم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسستِ تار و پودِ پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبت نظّاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم **غالب**
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

۱. د: آزاده مردان

به خلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریبِ امتحان پاکبازی داده‌ام او را

ز محو پردهٔ محمل، مگو فرهاد را میرم
که می‌خاید به ذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
به دنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد
به جنبشهای ابرو ازگره پردازد ابرو را

به زور تندخویی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردن است از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق‌بین مده دستوری اشکش
چو گوهرسنج کو پیش ازگهر سنجد ترازو را

چو بنشیند به محفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی‌سبب درهم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هرگَردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشّاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لَختِ دل عشّاق زیبد آن سرِ کو را

نشان دور است **غالب** در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می‌آزمایم دست و بازو را

تا دوخت چاره‌گر جگرِ چارپاره را
از بخیه خنده بر دمِ تیغ‌ست چاره را

با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشی‌ست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی به تاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه‌خو
چندان که داغ کرده جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست؟
اینجا گسسته‌اند عنان شماره را

گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذّت جفای تو در خاک بعدِ مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید زآینه دلخسته تا کجا
دزدد به خود ز بیم نگاهت اشاره را؟

خونم ستاده بود به درد فسردگی
دل داد پایمردیِ تیغت گذاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل به سر زده‌ست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی[1] داد است خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت به فرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی‌ست
کاین سبحه رنگ داد به خون استخاره را

---

۱. ت: پئی

دل تـــاب ضـــبط نـــاله نـدارد خـدای را
از مـــا مـــجوی گـــریهٔ بـــی‌های‌های را
آیـــــد بـــه چشـــم‌روشنیِ ذرّه آفـتاب
بـر هـر زمـین کـه طرح کنی نقش پای را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش‌ست حُسن دوست
از قـــرب مـــژده دِه نگـــهِ نـــارسای را
آشـــفتگی بـــر اوج فـــنا بـــال مـــی‌زند
ای شـــعله داغ گـــرد و نگـــه دار جـای را
وامـــــاندگی‌ست پـــی‌سپر وادیِ خـــیال
شـوق تـو جـاده کـرد رگ خـواب پـای را
ســـرمنزلِ رســـایی انـــدیشهٔ خـــودیم
در مـــا گُـــمست جـــلوه پـی[1] رهـنمای را
از پـــیچ و تـــاب آز ســـتوهند ســرکشان
انگشت زیـــنهار شـــمر هـــر لوای را
حُســن بـتان ز جـلوهٔ نـاز تـو رنگ داشت
بـــیخود بـــه بـــوی بـاده کشـیدیم لای را
گـــوید تـــغافل تـــو کـــه رد کـردهٔ تـوام
از پشت چشـــم مـــی‌نگرم پشت پـــای را
یـا رب بـه بـال تـیغ کـه پـرواز مـی‌کند[2]؟
نـــنگست دوش، فـــرقِ بـــلندی گـرای را
گر چشم اشک ازوست و گر سینه آه ازوست
بـــا کـــیست داوری دلِ دردآزمـــای را؟
مُـــردم ز فـــرط ذوق و تســـلّی نـمی‌شوم
یـــا رب! کـــجا بـــرم لبِ خـــنجرستای را؟

۱. ل و ن: جلوهٔ بی
۲. ل: می‌کنند

غالب بریدم از همه، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

به پایان محبّت یاد می‌آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته دام دلستانی را
فسونی کو که بر حال غریبی دل به درد آرد[1]
بداندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را
اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه[2] دادم داستانی را
جهان هیچ‌ست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را
ندارم تاب ضبطِ راز و می‌ترسم ز رسوایی
مگر جوییم ز بهر همزبانی بی‌زبانی را
گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گُمارد آسمان زورین کمانی را
بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم[3]
ز جوش لاله و گل در[4] حنا پای خزانی را
کمال درد دل اصل‌ست در ترکیب انسانی
به خون آغشته‌اند، اندر بن هر موی جانی را
خورم خوف از تو بی‌حد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زَهره آب و برد اجزای فغانی را
به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم **غالب**
ز عنوانِ خطی کز راه دور آمد نشانی را

---

۱. د: آید
۲. ن: عرصه
۳. ن: بنمائیم
۴. ل: ور

پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
به خود پیچد که هی هی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداریِ فرهاد می‌سوزد
خداوندا بیامرز آن شهیدِ امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ور نه جای آن دارد
که بی‌رویت به دشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذرّه گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود می‌دانَدم بی‌مهر نازم مهربانی را

به پایش جان‌فشاندن شرمسارم کرد می‌دانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
در این کشور روایی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذّت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست **غالب** فاش می‌گویم
به خس یعنی قلم من داده‌ام آذرفشانی[1] را

قضا آیینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را
طبیعی نیست هر جا اختلاط، از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آبِ گرم ماهی را
ز رختِ خوابم آتشپاره‌ها رُفته‌ست[2] می‌داند
تبم در لرزه افگنده‌ست باد صبحگاهی را
نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شرابِ گاهگاهی را
چه رو می‌سازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نوآموزان درسِ رحمتی زاهد
به ذوق دعوی از بر کرده بحث بی‌گناهی را
دلا گر داوری داری به چشم سرمه‌آلودش
نُخستم بی‌زبان کن تا به کار آیم گواهی را
مرو در خشم گر دستی به دامان تو زد **غالب**
وکیلش من، نمی‌داند طریق دادخواهی را

---

۱. لک: آدرفشانی ۲. ل و ن: رفتست، ت: رفت است

بـــادهٔ مشکـــبوی مـــا بـید و کـنارِ کِشتِ مـا
کـــوثر و سـلسبیل مـا طـوبی مـا بـهشتِ مـا

بس که غـم تـو بـوده است تـعبیه در سـرشت مـا
نســخهٔ فـتنه مـی‌برد چـرخ ز سـرنوشتِ مـا

حسرت وصل از چه رو چون به خیال سرخوشیم
ابـــر اگـر بـایستد بـر لب جـوست کشتِ مـا

نـور خـرد ز آگـهی خـواهش تـن پـدید کـرد
صـــرف زقـوم دوزخست نـامیه در بـهشتِ مـا

ایـن هـمه از عـتاب تـو ایـمنی عـدو[1] چـراست؟
ای به بـدی و نـاخوشی خـوی تـو سـرنوشتِ مـا

برده صد اربـعین بـه سـر، بـر سـر صـدهزار خُـم
گـر بـنهی در آفـتاب، بـاده چکـد ز خشتِ مـا

بی‌خطر از خـودی بـرآ، لب بـه «اَنـا الصَّـنَم» گشـا
شـیوهٔ گـیر و دار نـیست در کُـنش کُنشتِ مـا

بـاده اگـر بـود حـرام بـذله خـلاف شـرع نـیست
دل ننهی بـه خـوب مـا، طـعنه مـزن بـه زشتِ مـا

گفت به حکـم حسـرتی **غـالب** خسته ایـن غـزل
شـاد بـه هـیچ مـی‌شود طـبع وفـاسرشتِ مـا

گـر بـیایی مست نـاگـاه از در گـلزار مـا
گـل ز بـالیدن رسـد تـا گـوشهٔ دستار مـا

وحشـتی در طـالع کـاشانهٔ مـا دیـده است
می‌پرد چون رنگ از رخ، سایه از دیـوار مـا

---

۱. ن: عده

گوشه‌گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما
خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکستِ توبه استغفار ما
سخت‌جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما
می‌فزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد
طوطی آیینهٔ ما می‌شود، زنگار ما
از گدازِ یک جهان هستی صبوحی کرده‌ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشارِ ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامیِ سعیِ تو در آزار ما
چاک «لا» اندر گریبان جهات افکنده‌ایم
بی‌جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما
ذرّه جز در روزن دیوار نگشوده‌ست بار
جنس بی‌تابی به دزدی برده از بازار ما
از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آبی کار ما
غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره‌ای بیش است از گفتار ما کردار ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماشِ روی[1] کار ما

---

۱. ل و ن: روئی

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خُمار ما
قدح بر خویش می‌لرزد ز دستِ رعشه‌دار ما
خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطفِ انتظار ما
نشستن بر سر راه تحیّر عالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش می‌گردد دچار ما
چو بوی گل جنون تازیم، از مستی چه می‌پرسی؟
گسستن دارد از صد جا عنانِ اختیار ما
فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش‌ست پنداری بهار ما
حریفان شورش عشق ترا بی‌پرده دیدندی
به دامان گر نگشتی موسم گل پرده‌دار ما
هنوز از مستی چشم تو می‌بالد تماشایی
به موج باده ماند پرتو شمعِ مزار ما
بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما
خوشا آوارگی گر درنورد شوق بربندد
به تار دامنی شیرازهٔ مشتِ غبار ما
بدین یک آسمان دُردانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماه نو شد از سودن کفِ گوهرشمار ما
نهال شمع را بالیدن[1] از کاهیدنست اینجا
گُداز جوهر هستی است **غالب** آبیار ما

---

۱. ن: بایست

خوش وقتِ اسیری که برآمد هوس ما
شد روزِ نخستین، سبد گل قفس ما
مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی‌روی تو بزم هوس ما
حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم[1]
آیینه مدارید به پیش نفس ما
آوازهٔ شرع از سرِ منصور بلند است
از شبروی[2] ماست شکوه عسس ما
وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژهٔ دادرس ما
ای بی‌خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما
در دهر فرورفتهٔ لذّت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما
طول سفر شوق چه پرسی؟ که در این راه
چون گَرد فروریخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گُداز نفس ما
هرجا رم سنگی‌ست درآورده سرخویش
در بند برومندی نخل هوس ما
باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیزند گروهی ز پس ما
خرسندی **غالب** نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکسِ ما

۱. ل و ن: خیالم
۲. ن: روئی

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
سادهٔ پُرکارِ فراوان شرمِ اندک‌سال ما

میل ما سوی وی و میلش به سوی چون خودی‌ست
آرد از خود رفتنش ناگه به استقبال ما

حال ما از غیر[1] می‌پرسی و منّت می‌بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما؟

عیش و غم در دل نمی‌استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسان‌ست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بس که رو درهم کشید آیینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه‌ای‌ست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم، فیض از ما مجوی
سایه همچون دود، بالا می‌رود از بال ما

خضر و در[2] سرچشمهٔ حیوان فروغلتیدنش
لغزش پایی‌ست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار معیّن داده‌اند
بی[3] می پارینه بر ما رانده‌اند، امسال ما

با[4] چنین گنجینه ارزد اژدهایی همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان **غالب** تاب گفتاری گمان داری هنوز؟
سخت بی‌دردی که می‌پرسی ز ما احوال ما

---

۱. ل و ن: ما زغیر ۲. ل و ن: خضر در ۳. د: پی
۴. د: "با" ندارد

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما
گویی چراغ روز سیاهست جام ما[1]
در خلوتش گذر نبود باد را مگر
صرصر به خاک راه رساند پیام ما
ای باد صبح! عطری از آن پیرهن بیار
تسکین ز بوی گل نپذیرد مشام ما
هر بار دانه بهر هما افگنیم و مور
آید به دام و دانه رباید ز دام ما
گفتی، چو حال دل شنود مهربان شود
مشکل که پیش دوست توان برد نام ما
از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام
رنج دلی مباد پیام و سلام ما
مقصود ما ز دهر هر آینه نیستی ست
یا رب که هیچ دوست مبادا به کام ما
غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق
«ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما»

نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته‌ایم ما
با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند
خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟
دل مشکن و دماغ و دل خود نگاه‌دار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته‌ایم ما

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

بر روی حاسدان در دوزخ[1] گشوده رشک
از بهرخویشِ جنت در بسته‌ایم ما
فرمان درد تا چه روایی گرفته است
صد جا چو نی به ناله کمر بسته‌ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما
گویی وفا ندارد اثر هم به ما گرای
زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما
تا در وداع[2] خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته‌ایم ما
هر جاست ناله همّتِ ما حق‌گزار اوست
حرزی به بال مرغ سحر بسته‌ایم ما
از خوان نطقِ **غالب** شیرین سخن بود
کاین مایه زلّه‌ها ز شکر بسته‌ایم ما

درگَرد غربت آینه‌دار خودیم ما
یعنی ز بیکسانِ دیار خودیم ما
دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما
از بس که خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما
ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پُرست
گویی هجوم حسرت کار خودیم ما

۱. د و ت: ره دوزخ
۲. ل و ن: درد داغ

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم
اما همان به جیب و کنار خودیم ما
مشتِ غبار ماست پراگنده سو به سو
یا رب به دهر در چه شمار خودیم ما؟
با چون تویی معامله بر خویش منّت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما
روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما
در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما
خاک وجود ماست به خون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما
هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می‌دهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما
تار نگاهِ پیرو ما[1] سلکِ گوهرست
رفتار پای آبله‌دار خودیم ما
غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

از وهم قطرگی‌ست که در خود گمیم[2] ما
اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سُمیم ما

---

۱. ن: پا
۲. ن: یکیم

تمکین ما ز چرخ سبکسر به باد رفت[1]
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما
مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس
خون می‌خوریم چون هم از این مردمیم ما
از حد گذشت شملهٔ دستار[2] و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم[3] ما
دستت ز ما بشوی[4] مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما
پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانیِ دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیض ظهوری‌ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خمیم ما
غالب ز هند نیست نوایی که می‌کشیم
گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

راز خویت از بدآموز تو می‌جوییم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
مر ز خاک خویشتن چون سبزه می‌روییم ما
راز عاشق از شکستِ رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت‌جانیها تُنُک‌روییم ما
زین بهار آیین نگاهان بو که بپذیرد یکی
عمرها شد، رخ به خون دیده می‌شوییم ما

---

۱. ل و ن و لک: به یاد رفت
۲. ل و ن: شمله و دستار
۳. ن: یال دومیم
۴. ت: نه‌شوی

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
می‌رسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما
تا چه‌ها مجموعهٔ لطف بهاران بوده‌ای
تا به زانو، سوده پای ما و می‌پوییم ما
زحمت احباب نتوان داد **غالب** بیش از[1] این
هر چه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

آشنایانه کَشد خار رهت دامن ما
گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما
بی‌تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما
سایه و چشمه به صحرا دم عیسی[2] دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما
تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
دوست با کینهٔ ما مهر نهان می‌ورزد
خود ز رشک‌ست اگر دل برد از دشمن ما
می‌پرد مور مگر جان به سلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما
دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می‌جهد خون دل ما ز رگ گردن ما
سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گَرد نمایان ز رم توسن ما

۱. د: پیش از این
۲. ل و ن: دم عیشی

طـــوطیان را نـــبود هـــرزه جگـــرگون مـــنقار
خـورده خـون جگـر از رشک سـخن گـفتن مـا
مـــا نـــبودیم بـــدین مـــرتبه راضـــی **غـــالب**
شـعر خـود خـواهش آن کـرد کـه گـردد فـن مـا

از تُست اگـر سـاخته، پـرداخـتهٔ ما
کـفری نـبود مـطلب بـی‌ساختهٔ مـا
پـروردهٔ نـازیم بـه رحـمتکدهٔ عـجز
بـر پـای تـو بـاشد سر افـراختهٔ مـا
هـمطرحی سـودازدگـان تـو بـلا شـد
کـاشانهٔ اغـیار بـرانـداخـتهٔ مـا
در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
ابـروی تـو تـیغ بـه خیال آختهٔ مـا
حـیرانـیِ مـا آیـنهٔ شـهرت یـارست
شد جـاده بـه کـویش نـفس بـاختهٔ مـا
وقتست که چون گَرد ز تحریک نسیمی
ریـزد پـر و بـال از قـفس فـاختهٔ مـا
بـودیم نـظرباز و تـو بـر دل زده‌ای بـاز
ای دیـده نـوازش ز تـو نـنواختهٔ مـا
هر جاده که از نقش پیِ تست به گلشن
چاکی‌ست به جیب هوس انداختهٔ مـا
غالب مَدَم افسون اقامت که بلایی‌ست
دیـــوانـــهٔ از بـند بـرون تـاختهٔ مـا

مُـــدام مـــحرم صـــهبا بـــود پـیالهٔ مـا
بـه گِـرد مـهر تـنیده‌ست خـطِّ هـالهٔ مـا
زهـی ز گـر مـی خـویت نـفس گـرانـمایه
گـــداز نـــالهٔ مـــا آبـــیار نـــالهٔ مـــا
چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
بـــه مـــهر داغ شـــقایق بـــود قـبالهٔ مـا
به دل ز جور تو دندان فشرده‌ایم و خـوشیم
ز اســـتخوان اثـری نـیست در نـوالهٔ مـا
تـو زودمســتی و مـا رازدار خـوی تـوایـم
شـــراب درکش و پـیمانه کـن حـوالهٔ مـا

درازی شب هجران ز حد گذشت، بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما
جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما
ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما
همین گداختن است آبروی ما[1] **غالب**
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما / سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما
تفی[2] از برق بلا تعبیه دارد در خویش / دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته است / در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
می به اندازه حرام آمده ساقی برخیز / شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیَش[3] نام برآورده تماشا دارد / در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما
به چراغی نرسیدیم درین تیره‌سرا / شمعِ خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیغت تُنُک و گردن ما باریک است / آفرین بر تو و بر همّت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد / زلف خیزست زهی دستگه شانهٔ ما
خوش فرو می‌رود افسون رقیبت در دل / پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما
مو برآید ز کف دست اگر دهقان را / نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما
داده بر تشنگی خویش گواهی **غالب**
دهن ما به زبان خط پیمانهٔ ما

محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

---

۱. ت: آبروی دل	۲. ل و ن: نفی	۳. لک: ننگیش

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما، رفت دل از سینهٔ ما
چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آیینهٔ ما
عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینهٔ ما
محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما
نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما
غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا[1]
ای به رفتار و به دیدار ز زیبائی و خوبی
سرو نوخاسته آسا مه ناکاسته مانا
به ادا پایه‌فزایا به نظر عقده‌گشایا
به کرم ابر عطایا به غضب برق سنانا
به نگه خسته‌نوازا به سخن بذله‌طرازا
به قلم غالیه‌سایا به نفس عطرفشانا
شه‌نشان کلب علیخان که تویی یوسف ثانی
نبود ثانی و همتای تو در دهر همانا

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

دانم از حال و مآلم خبری داشته باشی
سرنوشت ازلی گرچه ندارد خط خوانا
دشمنم چرخ تو بینی و نسوزی به عتابش
به عدو صاعقه‌ریزا به مُحب فیض‌رسانا
جانشین تو کند نام ترا زنده به گیتی
باد فردوس برین جای تو فردوس‌مکانا
غالب از غم چه خروشی به تو زیباست خموشی
با کریم همه‌دان هیچ مگو هیچ‌مدانا

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها
به روی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها
به خلوتخانهٔ کام «نهنگِ لا» زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید[1] خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها
خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها
ندارد حُسن در هر حال از مشّاطگی غفلت
بود تهبندیِ خط سبزهٔ خط در ته لبها
خوشا رندی و جوش ژنده‌رود و مشرب عذبش
به لب‌خشکی چه میری در سرابستان مذهبها؟

۱. ن: نیابد

تو خود پنداری و دانی که جان بردم نمی‌دانی
که آتش در نهادم آب شد، از گرمی تبها
مبادا همچو تار سبحه از هم بگسلد **غالب**
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یا ربها

پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی‌ها
گدا گفت و به من تن درنداد از خودنمایی‌ها
فغان زان بُلهوس برکش محبت پیشه کش کز من
رباید حرف و آموزد به دشمن آشنایی‌ها
بت مشکل‌پسند از ابتذال شیوه می‌رنجد
بگوییدش که از عمرست آخر بی‌وفایی‌ها
نشد روزی که سازم طرّه اجزای گریبان را
به دستم چاکها چون شانه ماند از نارسایی‌ها
نیرزم التفات دزد و رهزن، بی‌نیازی بین
متاعم را به غارت داده‌اند از ناروایی‌ها
به روز رستخیز از جنبش خاکم برآشوبی
تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبرآزمایی‌ها؟
کدویی چون ز می یابم، چنان بر خویشتن بالم
که پندارم سرآمد روزگار بی‌نوایی‌ها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته‌زایی‌ها نفس در سرمه‌سایی‌ها
سخن کوته مرا هم دل به تقوی مایلست اما
ز ننگ زاهد افتادم به کافر ماجرایی‌ها
نرنجم گر به صورت از گدایان بوده‌ام **غالب**
به دار المُلک معنی می‌کنم فرمانروایی‌ها

ز مـــن گَــرَت نــبود بـاور انـتظار، بـیا
بـهانه جـوی مـباش و سـتیزه کـار، بیا

به یک دو شیوه ستم دل نمی‌شود خرسند
بـه مـرگ من کـه به سامان روزگـار بیا

بـهانه جـوست در الزام مـدعی شـوقت
یکـــی بـــه رغـــم دل نـاامـیدوار بـیا

هـلاک شـیوهٔ تـمکین مخواه مستان را
عـــنان گســـسته‌تر از بـــاد نـوبهار بـیا

ز مـا گسـستی و بـا دیگـران گـرو بستی
بـیا، کـه عـهد وفـا نـیست استوار، بیا

وداع و وصـــل جـــداگـانه لذّتـی دارد
هـــزار بـــار بـــرو، صـدهزار بـار بـیا

تو طفلِ ساده دل و هـمنشین بدآموزست
جـــنازه گـر نـتوان دیـد بـر مـزار بـیا

فـریب خـوردهٔ نـازم چـه‌ها نـمی‌خواهـم؟
یکـــی بـــه پـرسش جـانِ امـیدوار بـیا

ز خـــوی تست نـــهاد شکـیب نـازکتر
بـیا کـه دست و دلم مـی‌رود ز کـار، بیا

رواج صـومعه[1] هسـتی‌ست زیـنهار مـرو
مـتاع مـیکده مسـتی‌ست هـوشیار، بیا

حـصار عـافیتی گـر هـوس کـنی **غـالب**
چـو مـا بـه حـلقهٔ رنـدان خـاکسـار بیا

---

۱. ن و ت: صومعهٔ

خیز و بیراهه‌روی را سر راهی دریاب
شورش‌افزا نگه حوصله کاهی[1] دریاب

عالم آیینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجایی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانایی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده به جذب پَرِ کاهی دریاب

تا چه‌ها آینهٔ حسرت دیدار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی‌دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغِ ناکامیِ حسرت بود آیینهٔ وصل
شبِ روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب؟
از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب؟

۱. ل و ن و ت: حوصله گاهی

دوش از شکوه خطر ور نه سری داشت به من
به مزارم اگر از مهرِ بیاید چه عجب؟
رسم پیمان به میان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز گفتن چه گشاید چه عجب؟
شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب؟
چون کَشد مَی، کُشَدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب؟
طرّهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز به خود هم نگراید چه عجب؟
هرزه میرم شمرد، وز پی تعلیم رقیب
به وفاپیشگیم گر بستاید چه عجب؟
کار با مطربهٔ زُهره‌نهادی دارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب؟
آن که چون برق به یک جای نگیرد آرام
گِله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب؟
با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ به ره دوست نساید چه عجب؟

جنون محمل به صحرای تحیّر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
به ذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل به روی آتشم بنشانده است امشب
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از مـن عـاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را به دعوت خوانده است امشب
زهـی آسـایش جـاوید همچون صورت دیبا
نـم زخمم تن و بستر به هم چسبانده است امشب
بـه قـدر شـام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب
بـه خوابم می‌رسد بند قبا واکرده از مستی
ندانم شوق من بر وی چه افسون خوانده است امشب؟
بـه دست کیست زلفت کاین دل شوریده می‌نالد
سـر زنجیر مجنون را که می‌جنبانده است امشب؟
خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر **غالب**
به محشر می‌توان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آنـدُه نـایافت قَـلَق مـی‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی‌ست که شق می‌کنم امشب؟
هـان آینه بگذار که عکسم نفریبد
نـظّارهٔ یکتایی حق مـی‌کنم امشب
آتش بـه نهادم شده آب، از تف مغزم
از تب نبود این که عرق می‌کنم امشب
جـان بر لبم اندازهٔ دریا کشییم[1] نیست
از مـی طلب سدّ رمق می‌کنم امشب
از هـر بُن مو چشمهٔ خون بازگشادم
آرایش بستر ز شفق مـی‌کنم امشب

۱. ل و ن: دریا کشیم

مَـــی مـــی‌چکد از لعـــل لبش در طـــلب نُـقل
مشـتی ز کـواکب بـه طـبق مـی‌کنم امشب

نـــــازم ســــخنش را و نـــیابم دهــــنش را
خوش تـفرقه در بـاطل و حـق مـی‌کنم امشب

عــمریست کــه قــانون طــرب رفـته ز یــادم
آمـــوخته را بـــاز ســـبق مـــی‌کنم امشب

غــــالب نــبود شــیوهٔ مـــن قــافیه‌بندی
ظلمی است که بر کلک و ورق[1] می‌کنم امشب

سـحر دمـیده و گـل در دمـیدنست مـخسپ
جـهان جهان گـلِ نـظّاره چـیدنست مـخسپ

مشـــام را بـــه شـــمیم گـلی نـوازش کـن
نسـیمِ غــالیه‌سا در وزیـــدنست مـخسپ

ز خویش حُسنِ‌طلب بین و در صبوحی کوش
مـی شـبانه ز لب در چکـیدنست مـخسپ

ســتارهٔ ســحری مـژده‌سنج دیـداری‌ست
ببین کـه چشـم فـلک در پـریدنست مـخسپ

تـو محو خـواب و سـحر در تأسـف از انـجم
به پشت دست به دنـدان گـزیدنست مـخسپ

نــفس ز نــاله بــه ســنبل درودنست بـخیز
ز خــون دل مــژه در لاله‌چـیدنست مـخسپ

نشــــاط گـــوش بـــر آواز قُـــلقُلست بـیا
پـــیاله چشـــم بــه راه کشــیدنست مـخسپ

۱. ن: کلک دورق

نشـــان زنـــدگیِ دل دویــدنست مـایست[1]
جـــلای آیـــنهٔ چشـــم دیـدنست مـخسپ
ز دیـــده ســودِ حــریفان گشــودنست مـبند
ز دل مـــرادِ عـــزیزان تــپیدنست مـخسپ
به ذکـر مـرگ شـبی زنـده داشـتن ذوقـی‌ست
گـرت فسـانهٔ **غـالب** شـنیدنست مـخسپ

خوشم که چرخ بـه کـوی تـوام ز پـا انـداخت
کـه هـم ز مـن پـی مـن خـلد را بـنا انـداخت[2]
چـو نـقش پـا هـمه افـتادگی‌ست هسـتی مـن
ز آســـمان گـــله نـبود اگـر مـرا انـداخت
ســواد ســایه هــمان صــورت گـلیم گـرفت
هــمای فـرّخ اگـر سـایه بـر گـدا انداخت
ز رزق خویش چه‌سان بر خورم که داس قضا
ز کشت خــوشه درود و در آسـیا انـداخت
بــه عــزّ و نــاز مــنه دل کــه افـتد آخـر کـار
ز فـرق مـهر کـلاهی کـه بـر هـوا انـداخت
بـــه طــعن بـی‌اثـریهای نـاله مـا را کشت
ز کیش ماست خدنگی که سوی مـا انـداخت
صـــحیفه پـیش نگـاه و نگـاه کـزلک تـیز
دریـغ گـر بـه سـر حـرف مـدّعا انداخت
اگر نه لطف شب وصـل کـاستن مـی‌خواست
ز روز هــجر ســخن در مـیان چـرا انـداخت؟

۱. ن: مالیست

۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

منم که با جگر تشنه می‌نوردم راه
به وادیی که خِضر کوزه و عصا انداخت
فغان ز غفلت **غالب** که کارش از سستی
ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
به ذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا به عربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی‌شرر و شعله می‌توانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی
هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
ز گلفروش ننالم کز اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم[1] سوخت

---

۱. ن: دوکانم

نفس گداختگیهای شوق را نازم
چه شمعها به سراپردهٔ بیانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شکفته رویی گلهای بوستانم سوخت
کسی در این کفِ خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خان و مانم[1] سوخت؟
مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت
خبر دهید به قاتل که هجر می‌کشدم
ز ماهتاب چه منّت برم، کتانم سوخت
سخن چه عطر شرر بر دماغ زد **غالب**
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا[2] مانده رماد
سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا، دیده جدا می‌سوزد
این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت
حاجت افتاد به روزم ز سیاهی به چراغ
دل به بی‌رونقی مهر درخشانم سوخت
سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم
کز پیِ پشّه توان در چمنستانم سوخت

۱. ل و ن: خانمانم
۲. ن: نه بجا

کـــافر عشـــقم و دوزخ نــبود درخــور مــن
غــیرت گــرمی هــنگامهٔ صــنعانم ســوخت
پـــایم از گـــرمی رفـــتار نـــمی‌سوخت بـــه راه
در قـــدم ســـوختن خـــار بـــیابانم ســوخت
تـــا نـــدانـــی بـــه فســـون تـــو در آتش رفـــتم
خـــود بـــه داغ تـــو دل دیـــر پشـیمانم سـوخت
کردم از سـنگ جگـر تـا نشـوم خسـتهٔ عشق
هم بدان سنگ به هم خوردن پیکانم سوخت
دیگـــــر از خـــاتمهٔ کــفر چـــه گـــویم **غـــالب**
مـــن کـــه رخشـندگی جـوهر ایـمانم سـوخت

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکـــدهٔ خـــوی تـــو نـــازم کـــه ز طـــرفش
رفتم شرر و داغ گل و لاله فـرو ریـخت
بر ساده‌دلانت بـه وفـا جـلوه هـمی داد
بیداد تـو آب از رخ دلّاله فـرو ریـخت
گـفتم ز کـه پـرسم خـبر عـمر گـذشته؟
ساقی به قدح بادهٔ ده‌سـاله فـرو ریـخت
بی‌سعی نگه مستی آن چشـم فسـونگر
خونم به سیه‌مستی دنـباله فـرو ریـخت
مشّـــاطه بـــه آرایش آن حُســـن خـداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از بـاده مگـویید[1]
کاب رخ این جوهر سیّاله فـرو ریـخت
چون انجم و خورشید ز بـرق دم گـرمم
شـــیرازهٔ جـــمعیت تـبخاله فـرو ریـخت
رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مـه از دایـرهٔ هـاله فـرو ریـخت
در قـــالب مُـــلّا اثـــرش پـرده‌گشـا شـد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت
دزدیده سر اهل سخن از بیم تو **غـالب**
گـویی رگ ابـر قـلمت ژاله فـرو ریـخت

۱. ن: گوئید

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه‌چین پیداست
رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شکفتگی دل که از جبین پیداست
به جرم دیدهٔ خونبار کُشته‌ای ما را
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی لطافت پرداز[1] سعی ابر بهار
که هر چه در دل بادست از زمین پیداست
فتیلهٔ رگ جان سر به سر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست
نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی‌فشانی آن روی نازنین پیداست
عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده از این دُرد ته‌نشین پیداست
زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست
نهاد نرم ز شیرینی سخن **غالب**
به سان موم ز اجزای انگبین پیداست

منع ز صهبا چرا باده روان‌پرور است
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است[2]

۱. ت: پرواز
۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

پرتو مهر و مه است نور به چشم اندرون
گرچه بود در قدح اصل می از کوثر است
عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز
باده به پیران سری نیک به من درخور است
ای به من آویخته پاره‌ای از جا بگرد
تا نفتد بر زمین باده که در ساغر است
هند به هنگام دی خوش بود آب و هواش
ور نه بود گل ز گل محمل گل خوشتر است
ای که ز نظّارهٔ حُسن بتان مانعی
چشم تو گر بسته‌اند رو که دو گوشم کر است
خستهٔ یار خودم باغ و بهار خودم
هر مژهٔ خونفشان شاخ گل احمر است
صبح رسید از هوا مرغ همایون هما
گفت که مکتوب تو درخور این شهپر است
گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرف من
بال تو از بهر دوست مروحه را درخور است
ور به سوی جاوره می‌روی البته رو
سایه به فرقش فگن آن که همایون‌فر است
نامهٔ من سوی دوست خانجهان خان ببر
آن که ز پهلوی دوست نامی و نام‌آور است
خود ز کف نامه‌بر نامه ستاند به مهر
آن که مِهان را مه است آن که سران را سر است
ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان
محتشم الدّوله را دست و دلی دیگر است
آن شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد
خود کله از فرّخی بر سر او افسر است

نامه که بی‌نام اوست طایر بی‌بال و پر
شعر که بی‌مدح اوست شاهد بی‌زیور است
مدح چنین شه نشان سهل شمارد همی
غالب وحشی نگر کش چه هوا در سر است

هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست
ظرف فقیه می‌نجُست بادهٔ ما گزک نخواست
غرقه به موجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
زحمت هیچ یک نداد راحت هیچ یک نخواست
جاه ز علم بی‌خبر علم ز جاه بی‌نیاز
هم محک تو زر ندید هم زر من محک نخواست
شحنهٔ دهر برملا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خفا هر چه نوشت حک نخواست
خون جگر به جای می مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل، نوای نی رامش ما غچک نخواست
زاهد و ورزش[1] سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست
بحث و جدل به جای‌مان میکده جوی کاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست
گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست
حُسن چه کامِ دل دهد چون طلب از حریف نیست؟
خست نگاه گر جگرخسته ز لب نمک نخواست

۱. ل و ن: درزش

خرقه خوش‌ست در برم پرده چنین خشن خوش‌ست
عشق به خار خار غم پیرهنم تنک نخواست
رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست
سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر به داوری داد خود از فلک نخواست

بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است
اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله نداند که من شعله زبان می‌کنم
هر چه ز دل جَسته است در جگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی[1] قطرهٔ شبنم مگوی
کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است
هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده‌ایم
هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
از نگه سرخوشت کام تمنّا کند
آینهٔ ساده‌دل دیده‌ور افتاده است
او دلی از ما گداخت وین نفس گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوختر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغِ ادا پاره‌ای بدگهر افتاده است

۱. ل و ن: بجوئی

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شکفت
دید که از روی کار پرده برافتاده است
ده به فروماندگی دادِ فروماندگان
سایه در افتادگی وقف[۱] هر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده‌دار پرده‌در افتاده است
آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که **غالب** ز خویش بی‌خبر افتاده است

از فرنگ‌آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش می‌تپم امشب که به روز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است
در دلش جویی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است؟
لب گزد بیخود و با خود شکرآبی دارد
تا چه گفته‌ست که از گفته پشیمان شده است؟
داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته ز من شاد به مردن گردی
گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است
دُرد روغن به چراغ و کدر می به ایاغ
تا خود از شب چه به جا مانده که مهمان شده است؟

۱. ن: واقف

شـــاهد و مـــی ز مـــیان رفـتـه و شـادم بـه سـخن
کِشـتـه‌ام بـید در ایـن بـاغ کـه ویـران شـده است
شـــهرتم گـــر بـــه مـــثل مـــائده گـــردد بـینی
کـه بـر آن مـائده خـورشید نـمکدان شـده است
غـــالب آزرده سـروشی‌ست کـه از مستی قـرب
هـم بـدان وحـی کـه آورده غـزلخوان شـده است

جیب مـرا مـدوز کـه بـودش نـمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نـمانده است
سـرگرمی خـیال تـو از نـاله باز داشت
دل پاره آتشی‌ست که دودش نمانده است
داد از تـظلّمی کـه بـه گـوشت نمی‌رسد
آه از تـوقعی کـه وجـودش نـمانده است
چـون نـقطه اخـتر سیه از سیر باز مـاند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوب ما بـه تـارِ نگـاه تـو عـقده‌ای‌ست
کز هیچ رو امـید گشـودش[1] نـمانده است
دل را بـه وعـدهٔ ستمی مـی‌توان فـریفت
نازی که بر وفای تـو بـودش نـمانده است
افـتادگی نـماز دل نـاتوان مـاست
درد سـر قـیام و قـعودش نـمانده است
دل جـلوه مـی‌دهد هـنر خـود در انـجمن
رحمی مگر به جان حسودش نمانده است

۱. ن: کشورش

دل در غم تو، مایه به رهزن سپرده‌ای‌ست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امّید بوده است؟
شادم ز دردِ دل که به مغز شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد
بر فرق ارّه ارّهٔ تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدایی خورشید بوده است
تلخست تلخ رشک تمنّای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طرّه پریشان چه می‌روی؟
می خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوایی ساز خیال من
مضراب نی به ناخن ناهید بوده است
هر گونه حسرتی که ز ایّام می‌کشیم
دُرد تهٔ پیالهٔ امّید بوده است
حق را ز خلق جو که نوآموزِ دید را
آیینه‌خانه مکتب توحید بوده است
نادان حریف مستی **غالب** مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

امشب آتشین‌رویی گرمِ ژندخوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شررفشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قدّ دلجویش
چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکشِ ضعفم نگسلد روان از تن
این که من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران‌رکابیها خوش سبک‌عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن این چه بدگمانیهاست

شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد
چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست[1]

با چنین تهیدستی بهره چه‌بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین‌فشانیهاست

ای که اندرین وادی مژده از هما دادی[2]
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوقِ فکر **غالب** را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

---

۱. د: این چه سخت جانیهاست

۲. د: داری

سمومِ وادی امکـان ز بس جگـرتابست — گـداز زَهـرهٔ خـاکست هـر کـجا آبست

مـرنج از شب تـار و بیا بـه بـزم نشـاط — کـه پـنبهٔ سـر مـینای بـاده مـهتابست

به خوابم آمدنش جز ستم ظریفی نیست — خدا نخواسته باشد به غیر همخوابست

ز وضـع روزن دیـوار مـی‌توان دانست — که چشم غـمکدهٔ مـا بـه راه سـیلابست

ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون بـاد — ز شـرمِ بـی‌اثـریها فـغان مـا آبست

ز وهـمْ نـقشِ خـیالی کشـیده‌ای ور نـه — وجود خلق چو عـنقا بـه دهـر نـایابست

نگه زشعلهٔ حُسـنت چـه طَـرف بـربندد — چنین که طـاقت مـا را بـنا ز سـیمابست

به عرض دعویِ همطرحیِ تو خـوبان را — نگه در آینه همچون خسی به گردابست

زمین ز نـقش سُـم تـوسن تـو سـاغرزار — هـوا ز گـرد رهت شـیشهٔ مـی نـابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مـجو **غـالب**
ندیده‌ای که سوی قبله پشتِ محرابست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جـان نـیست، مکـرّر نـتوان داد، شـرابست

در مـــژده ز جـــوی عســل و کــاخ زمــرّد
چـیزی کـه بـه دلبسـتگی ارزد مـیِ نـابست

لهـــراسپ کــجا رفـتی و پـرویز کـجایی
آتشکـــده ویـــرانـــه و مــیخانه خـــرابست

از جــلوه بــه هــنگامه شکـیبا نـتوان شـد
لب‌تشـــنهٔ دیـــدار تـــرا خـلد سـرابست

بـا ایـن هـمه دشـوار پسـندی چـه کـند کس
تـا پـرده بـرانـداخـته در بـند حـجابست

دوشـینه بـه مسـتی کـه مکیده‌ست لبش را
کـامروز بـه پـیمانهٔ مـی در شکـرآبست؟

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست[1]
سرگرمیِ هنگامهٔ طامات ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
همچشمیِ آیینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده به خوابست
تا **غالب** مسکین چه تمتّع برد از تو
برداشته‌ای آنچه خود از چهره نقابست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟
که هر چه رفت به هر عهد در زمانهٔ تست
فریب حُسنِ بتان پیشکش، اسیر توایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست
هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
سپهر را تو به تاراج ما گذاشته‌ای
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست؟
مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست؟
کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پَر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

۱. ن: آلیست

سپاس جود تو فرض است آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ای که محو سخن‌گستران پیشینی
مباش منکر **غالب** که در زمانهٔ تست

حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمّدست — آری کلام حق به زبان محمّدست[1]
آیینه‌دار[2] پرتو مهرست ماهتاب — شأن حق آشکار ز شان محمّدست
تیر قضا هر آینه در ترکش حق‌ست — امّا گشاد آن ز کمان محمّدست
دانی اگر به معنی لولاک وارسی — خود هر چه از حق‌ست از آن محمّدست
هرکس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد — سوگند کردگار به جان محمّدست
واعظ حدیث سایهٔ طوبی فروگذار — کاینجا سخن ز سروِ روان محمّدست
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشی ز بنان محمّدست
ور خود ز نقش مُهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمّدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه‌دان محمّدست

چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
چه گوییَم که ز شب چند رفت یا چندست؟

به رنج از پی راحت نگاه داشته‌اند
ز حکمتست که پای‌شکسته در بندست؟

درازدستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست

نگفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ‌تر از این پندست

۱. د: این غزل را ندارد.
۲. ت: آیینه‌وار

وجود او همه حُسن‌ست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه مهر به دل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش به اندازهٔ شکرخندست
ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی
نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست
شمار کج روی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست
نه آن بود که وفا خواهد از جهان **غالب**
بدین که پرسد و گویند هست، خرسندست

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دام تمنّای خود گرفتارست
تمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی؟
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل ده و جانفشانیِ ما بین
برای کشتن عشّاق وعده بسیارست
ستم کش سر ناموس‌جوی خویشتنم
که تا ز جیب برآمد به بند دستارست
به شب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود
هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدارست
به قامت من از آوارگی‌ست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
گشاده‌روی‌تر از شاهدان بازارست
غمم شنیدن و لختی به خود فرورفتن
خوشا فریب ترحّم چه ساده پُرکارست
فناست هستی من در تصوّر کمرش
چو نغمه‌ای که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
به گِرد نقطهٔ ما دور هفت پرگارست
نگاه خیره شد از پرتو رخش **غالب**
تو گویی آینهٔ ما سراب دیدارست

چشمم از ابر اشکبارترست — از عرق جبههٔ بهار ترست
گریه کرد از فریب و زارم کُشت — نگه از تیغ آبدارترست
می‌برانگیزدش به کشتن من — دشمن از دوست غمگسارترست
دی مگر مست بوده‌ای کامروز — شُکرم از شکوه ناگوارترست
ای که خوی تو همچو روی تو نیست — دیده از دل امیدوارترست
نو به دولت رسیده را نگرید — خطّش از زلف مشکبارترست
طفلی و پر دلیر می‌شکنی — آه عهدی که استوارترست
همه عجز و نیاز می‌خواهند — زارتر هر که حق‌گزارترست
خسته از راه دور می‌آیم — پا ز تن پاره‌ای فگارترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد — بادهٔ تند سازگارترست
می‌رسد گر به خویشتن نازد
غالب از خویش خاکسارترست

کُشته را رشک کُشتهٔ دگرست — من و زخمی که بر دل از جگرست
رمد اجزای روزگار ز هم — روز و شب در قفای یکدگرست

مســـتی انـــدازِ لغـــزشی دارد	حیف پایی کـه آفـتش ز سـرست
نـــــاله را مـــالدار کـــرد اثـــر	دل سـختش دکـان شـیشه‌گـرست
دوســـتان دشـــمنند ور نـــه مـــدام	تـیغ او تـیز و خـون مـا هـدرست
پـــــردهٔ عـــیب‌جو دریـــدهٔ او	نـوک کـلکم ز دشـنه تـیزترست
عقل و دین برده‌ای دل و جـان نـیز	آنـــچه از مـــا نـبرده‌ای خـبرست
شـــه حـــریر و گـــدا پـلاس بُـرید	آنـچه مـن قـطع کـرده‌ام نـظر است
مـــنّت از دل نـمی‌توان بـرداشت	شکـــر ایـزد کـه نـاله بی‌اثـرست
قـــفس و دام را گـــناهی نـیست	ریـــختن در نـــهاد بـال و پـرست
ریـزد آن بـرگ و ایـن گـل افشاند	هـم خـزان هـم بـهار درگـذرست

کـم خـود گـیر و بـیش شـو **غـالب**
قـطره از تـرک خـویشتن گـهرست

سینه بگشودیم و خلقی دید کـاینجا[1] آتش‌ست
بـعد از ایـن گـویند آتش را کـه گـویا آتش‌ست
انـــتظار جـــلوهٔ ســـاقی کـــبابم مـــی‌کند
مـی بـه سـاغر آب حـیوان و بـه مـینا آتش‌ست
گـــریه‌ات در عشـــق از تأثـیر دود آه مـــاست
اشک در چشـــم تـو آب و در دل مـا آتش‌ست
ای کـه مـی‌گویی تـجلّی‌گاه نـازش دور نـیست
صـبر مشـتی از خس و ذوق تـماشا آتش‌ست
بـی‌تکلّف، در بـلا بـودن بـه از بیم بـلاست
قـعر دریـا سـلسبیل و روی دریـا آتش‌ست
پـرده از رخ بـرگرفت و بـی‌محابا سـوختیم
بـاده بـادست آتشِ او را و مـا را آتش‌ست

۱. ل: کانجا

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم
فاش گوییم[1] از تو سنگست آنچه از ما آتش‌ست
گریه‌ای دارم که تا تحت الثریٰ آبست و بس
ناله‌ای دارم که تا اوج ثریا آتش‌ست
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتش‌ست
راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش از این
پرده‌دار سوز و ساز ماست هر جا آتش‌ست
گشته‌ام **غالب** طرف با مشرب عرفی که گفت:
«روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش‌ست»

ما لاغریم گر کمر یار نازکست — فرقی‌ست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلی ز آبله نازک‌نهادتر — آهسته پا نهم که سر خار نازکست
از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم — ما[2] را چو برگ گل در و دیوار نازکست
با ناله‌ام ز سنگ‌دلیهای خود مناز — غافل قماش طاقت کُهسار نازکست
زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان — ما سخت‌جان و لذّت آزار نازکست
رسوایی مباد خودآرایی ترا — گل پُر[3] مزن که گوشهٔ دستار نازکست
ترسم تپش ز بند برون افگند مرا — تاب کمند کاکل خَمدار نازکست
از جلوه ناگداختن و رو نساختن — آیینه را ببین که چه مقدار نازکست
می‌رنجد از تحمّل[4] ما بر جفای خویش — هان شکوه‌ای که خاطر دلدار نازکست
از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

لب شیرین تو جانِ نمکست — وین که گفتم به زبانِ نمکست

---

۱. ل: گویم ۲. ن: یارا ۳. ل و ن: بر
۴. ل: از تجمّل، ن: ار تجمّل

در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغانِ نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز — ناز در عهد تو کانِ نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوانِ نمکست
شورها[1] صرف فغانم کردند — نمک از حسرتیانِ نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشانِ نمکست
گر نمکسود کنی زخم دلم — سود زخمست[2] و زیانِ نمکست
گفتی الماس فشاندم، تو و حق — نازش من به گمانِ نمکست

نطق من مایهٔ من بس **غالب**
خود نمک گوهر کانِ نمکست

لذّت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم به قدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشتِ چشم قاتلست
بس که ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهريِ دل نیست گر حسرت مر اینجا از چه رو
چشمِ اهل دل زباندانِ نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گِلست

---

۱. ل: شوریا

۲. ل: سو و زخمست

در نــــــورد گــــــفتگو از آگـــهی وامـــانده‌ایـــم
پـــــیچ و تـــــاب ره نشـــان دوری ســـرمنزلست[۱]

عـــقل در اثـــبات وحـــدت خـیره مـی‌گردد چـرا
هر چه جز هستی‌ست هیچ و هر چه جز حق باطلست؟

مـا هـمان عـین خـودیم امّـا خـود از وهـم دویـی
در مــیان مــا و **غـــالب** مــا و **غـالب** حـائلست

در بـــذل لآلی و رقـم دست کـریم‌ست
نـی‌نی نـیِ کـلکم رگ مـژگان یـتیم‌ست

رشح کف جم مـی‌چکد از مغز سفالم
سـیرابـیِ نـطقم اثـر فـیض حکیم‌ست

از آتش لهـراسپ نشـان مـی‌دهد امروز
سوزی که ز خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست

از حرف من اندیشه گلستان خلیل‌ست
از روی تـو آیـینه کـف دست کلیم‌ست

چشم و نگهت گـردش جـامی ز نـبیذست
کلک و ورقم[۲] تـاب سـهیلی بـر ادیم‌ست

در جســتن مـانند تـو نـظّاره زبـونست
در زادن هـمتای مـن انـدیشه عـقیم‌ست

ذوق طـــلبت جـنبش اجـزای بـهارست
شـور نـفسم رعشـهٔ اعـضای نسـیم‌ست

در نطق مسیحادمم از خصم چه بـاک‌ست
در ناز ز خود می‌رمی[۳] از غیر چه بیم‌ست

---

۱. ل و ن: سر سبزیست   ۲. ن: دو رقم   ۳. ن: می‌رهی

بی‌پرده ستم کن رخت از باده دو رنگ‌ست
بی‌صرفه بنالم دلم از غصّه دو نیم‌ست
بختم ندهد کام دل غمزده **غالب**
گویی لبِ یارست که در بوسه لئیم‌ست

گَردِ ره خویش از نفسم باز ندانست
ننگش ز خرام آمد و پرواز[1] ندانست
زانسان غم ما خورد که رسوایی ما را
خصم از اثر غمزهٔ غمّاز ندانست
فریاد که تا این همه خون خوردنم از غم
یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست
نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
یک‌چند به هم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
آیینهٔ ما درخور پرداز[2] ندانست
گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط‌انداز ندانست
مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

۱. ن: پروانه
۲. ت و ن: پرواز

غالب سخن از هند برون بـر کـه کس اینجا
سـنگ از گــهر و شـعبده زاعـجاز نـدانست

تا به سویم نـظر لطـف «جِـمِس تـامسَن»ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گـل و خـاکـم چـمن‌ست
ای کــه تـا نـام تـو آرایش عـنوان بـخشید
صـفحهٔ نـامه بـه شـادابی بـرگ سـمن‌ست
کـلکم از تـازگی مـدح تـو دربارهٔ خـویش
شـارحِ «أنــبتَهُ اللّــه نَـباتاً حَسَــن»ست
گــهرافشـانی مـدح تـو بـه جـنبش آورد
خــامه‌ام را کــه کـلید درگـنج سـخن‌ست
هــر دم از رای مـنیر تـو کـند کسب ضـیا
مـهر تـابان کـه فـروزندهٔ ایـن انـجمن‌ست
بـه خـیال تـو بـه مهتاب شکیبم که مگـر
عکس روی تــو دریــن آیـنه پـرتوفگن‌ست
راست گـفتارم و یـزدان نـپسندد جز راست
حـرف نـاراست سـرودن روش اهـرمن‌ست
آنــچنان گشـته یکـی دل بـه زبـانم کـه مرا
می‌توان گفت که لَـختی ز دل انـدر دهـن‌ست
راسـتی ایـن کـه دم مـهر و وفـای تـو بـه دل
بــا هــم آمـیخته مـانند روان بـا بـدن‌ست
دوری از دیـده اگـر روی دهـد دور نـه‌ای
زان کــه پـیوسته تـرا در دل زارم وطـن‌ست
داورا گــر چــه هــمایم بـه هـمایون سخنی
لیک در دهــر مــرا طـالع زاغ و زغـن‌ست

جـــز بـــه انـدوه دل و رنـج تـنم نـفزایـد
نـاله هـر چـند ز انـدوه دل و رنـج تـن‌ست
سینه می‌سوزد از آن اشک که در دامن نیست
به جگـر مـی‌خلد آن خـار کـه در پیرهن‌ست
بـیکسی‌های مـن از صـورت حـالم دریـاب
مـرده‌ام بـر سـر راه و کـف خـاکـم کـفن‌ست
حـیف بـاشد کـه دلم مـرده و پـرسش نکنی
بـه جـهان پـرسش مـاتم‌زده رسـم کـهن‌ست
چشـم دارم کـه فـرستی بـه جـواب غـزلم
آن رضانامه که از لطـف تـو مـطلوب مـن‌ست
غـالب خسـته بـه جـان جـای بـر آن در دارد
گـر بـه تـن مـعتکف گـوشهٔ بیت‌الحـزن‌ست

ای کـه گـفتی غـم درون سـینه جـانفرساست، هست
خـامشیم امّـا اگـر دانـی کـه حق بـا مـاست، هست
ایـن سـخن حـق بـود و گـاهی بـر زبـان مـا نـرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست،هست
دیـده تـا دل خـون شـدن کـز غـم روایت مـی‌کنی
گـر بگـویم کـاین نـخستین مـوج آن دریـاست، هست
دیـدی آخـر کـانتقام خسـتگان چـون مـی‌کشند
آن کـه مـی‌گفتیم مـا کـامروز را فـرداست، هست
هـم وفـا هـم خـواهش مـا هـیچ پـرسش عـیب نـیست
آن که مـی‌گفتی کـه خـواهش در وفـا بـیجاست، هست
بـاری از خـود گـو کـه چـونی ور ز مـن پـرسی بـپرس
بـخت نـاسازست آری یـار بـی‌پرواست، هست

خوی یارت را تو دانی ور نه از حُسن و جمال
زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست، هست
صبر و آنگاه از تو پندارم نه حدّ آدمی‌ست
وین که می‌گویی به ظاهر گرم استغناست، هست
با چنین عشقی که طوفان بلا می‌خوانیش
چون ببینی کان شکوه دلبری برجاست[1]، هست
رهگذارت را دل و جان همچنان فرش‌ست، هان
جلوه‌گاهت را ز جان‌بازان همان غوغاست، هست
نظم و نثر شورش‌انگیزی که می‌باید بخواه
ای که می‌پرسی که **غالب** در سخن یکتاست، هست

به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست
به سینه می‌سپرم ره اگر چه پا خفته‌ست
بدین نیاز که با تست ناز می‌رسدم
گدا به سایهٔ دیوار پادشا خفته‌ست
به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غمِ[2] دوا خفته‌ست
خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسری‌ست
که سر به زانوی زاهد به بوریا خفته‌ست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان‌خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته‌ست
غمت به شهر شبیخون‌زنان به بنگه خلق
عسس به خانه و شه در حرمسرا خفته‌ست
دلم به سبحه و سجّاده و ردا لرزد
که دردِ مرحله بیدار و پارسا خفته‌ست

---

۱. ل و ن: برخاست
۲. ل و ن: در و غم

درازی شب و بیداری من این‌همه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته‌ست؟
ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را[1]
دریچه باز و به دروازه اژدها خفته‌ست
به راه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفته‌ست
دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظّ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته‌ست
بخواب چون خودم آسوده دل مدان **غالب**
که خسته غرقه به خون خفته است تا خفته‌ست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده‌ست
مرا مگیر به خونی که در دل افتاده‌ست
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاده‌ست
به قدر ذوقِ تپیدن به کشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتاده‌ست
شکافی ار[2] جگر ذرّه نم برون ندهد
به وادیِی که مرا بار در گل افتاده‌ست
در این روش به چه امّید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتاده‌ست

۱. ت: که منظر
۲. ن و ت: از

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتاده‌ست

به صبر کم نیم اما عیار ایّوبی
به قدر آن که گرفتند کامل افتاده‌ست

چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی به ساحل افتاده‌ست

به روی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتاده‌ست

چو اندر آینه با خویش لابه‌ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده‌ست

حریف ما همه بی‌بدله مَی خورد **غالب**
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده‌ست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت‌بار هست
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پاره‌ای امّیدوارستم، تکلّف بر طرف
با همه بی‌التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با مهرم به جنگ آرد همی
این هجوم ذرّه کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چه‌ها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سُستم و در کامجویی استوار
پادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست
راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نموداری‌ست نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانمندی‌ست دوش خستهٔ زنّار هست
دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست
کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست
باد برد آن گنج بادآورد و **غالب** را هنوز
نالهٔ الماس‌پاش و چشم گوهربار هست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
هشدار که شهباز تو آموخته‌ای هست
افغان مرا بیهشی ساخته‌ای نیست
در زمزمه‌ای[1] بوی جگرسوخته‌ای هست
در دیده[2] ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست
در سینه دوصد عربده‌اندوخته‌ای هست
زانسوی به میدان وفا تاخته‌ای نیست
زین سو هوس جانسپری توخته‌ای هست
در راه ثوابش قد افراخته‌ای نیست
در بزم عتابش رخ افروخته‌ای هست

---

۱. ن: زمزمه
۲. ل و ن: دزدیده

در تاب مرو **غالب** اگر بیهده گردد
درکوی توگویی سگ پاسوخته‌ای هست

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
به بانگ صور سر از خاک برنمی‌دارم
هنوز در نظرم چشم نیم‌خوابی هست
ز سردی نفس نامه‌بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست
به هرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیرپسندی و زودیابی هست
نظر فروز اداها به دشمن ارزانی
به من سپار اگر داغ سینه‌تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلی به دروغ[1]
نشان دهید به راهش اگر سرابی هست
ز سردمهری ایام نیستیم نژند
که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان **غالب**
در این خزانکده هم موسم شرابی هست

---

۱. ل: بدروغ

هند را رندِ سخن پیشهٔ گمنامی[1] هست
اندرین دیر کهن میکده‌آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر می‌خواهی
پیش ما آی که ته‌جرعه‌ای از جامی هست

نامه از سوز درونم به رقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

جغد و آزادی جاوید هما را نازم
کش به هر سو کششی از شکن دامی هست

گفته‌اند از تو که بر ساده‌دلان بخشایی
پخته کاری‌ست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرایی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره‌سرانجامی هست

بی‌تو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد؟
ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگرگوشهٔ ابرامی هست

شعر **غالب** نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟

---

۱. ن: گنامی

اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست
خردِ پیرِ مرا بختِ جوان می‌بایست

به زمینی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا مشک‌فشان می‌بایست

برنتابم به سبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من به سر کوی مغان می‌بایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم به زبان می‌بایست

تاب مهرم نکند خسته‌دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان به میان می‌بایست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
پرس و جویی زعزیزان به گمان می‌بایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران می‌بایست

ساز هستی کنم و دل به فسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان می‌بایست

یا تمنّای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امّید گهی درخور آن می‌بایست

تا تُنُک‌مایه به دریوزه خودآرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران می‌بایست

قدر انفاس گَرَم در نظرستی **غالب**
در غم دهر دریغم به فغان می‌بایست

هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گویی طلسمِ شش جهت آیینه‌خانه‌ای‌ست

حیرت به دهر بی‌سر و پا می‌برد مرا
چون گوهر از وجود خودم آب و دانه‌ای‌ست
ناچار با تغافل صیّاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه‌ای‌ست
پابستهٔ نورد خیالی، چو وارسی
هر عالمی ز عالم دیگر فسانه‌ای‌ست
خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه‌ای‌ست
هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینه‌ای
هر برگ تاک قفل در شیره‌خانه‌ای‌ست
هر ذرّه در طریق وفای[1] تو منزلی
هر قطره از محیط خیالت کرانه‌ای‌ست
در پرده‌ای تو چند کشم ناز عالمی
داغم ز روزگار و فراقت بهانه‌ای‌ست
وحشت چو شاهدان به نظر جلوه می‌کند
گرد ره و هوا سر زلفی و شانه‌ای‌ست
غالب دگر ز منشأ آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه‌ای‌ست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی‌ست
وگر نه شرم گنه در شمار بی‌ادبی‌ست
ز گیر و دار چه غم چون به عالمی که[2] منم
هنوز قصهٔ حلّاج حرف زیر لبی‌ست

۱. ل و ن: وفائی

۲. ل: لعالمیکه

رمـــوز دیـــن نشـــناسم درست و مـــعذورم
نـــهاد مـــن عـــجمیّ و طـــریق مـــن عـــربی‌ست
نشــاط جــم طلب از آســمان نــه شوکت جــم
قــدح مــباش ز یــاقوت بــاده گــر عــنبی‌ست
بـــه التـــفات نـــیرزم در آرزو چـــه نـــزاع
نشـــاط خـــاطر مـــفلس ز کـــیمیاطلبی‌ست
بـــود بـــه طـــالع مـــا آفـــتاب تـحت الارض
فـــروغ صـــبح ازل در شـــراب نـــیم‌شبی‌ست
نـــــه هـــمپیالگی زاهـــدان بـــلای[1] بـــود
خوش‌ست گر مَی بی‌غش خلاف شرع نبی‌ست
هر آنچه درنگـری جـز بـه جـنس مـایل نیست
عـــیار بـــی‌کسی مـــا شـــرافت نســـبی‌ست
عـــبودیت نکـــند اقـــتضای خـــواهش کـــام
دعـــا بـــه صـیغهٔ امـرست و امـر بی‌ادبی‌ست[2]
کســـی کـــه از تـــو فـــریب وفـــا خـــورد دانـد
کـــه بـــی‌وفایی گـــل در شـــمار بوالعجبی‌ست
مـــیان **غـــالب** و واعـــظ نـــزاع شـــد ســـاقی
بـــیا بـــه لابـــه کـــه هـــیجان قـــوّت غـضبی‌ست

با مـن کـه عـاشقم سـخن از نـنگ و نـام چیست؟
در امـــر خـــاص حـــجت دســـتور عـــام چـــیست؟
مســـتم ز خـــون دل کـــه دو چشـــمم از آن پُـرست
گـــویی مـــخور شـــراب و نـــبینی بـــه جـام چـیست؟

---

۱. ل و ن: بلائی

۲. ل و ن و د و لک: این بیت را ندارد

با دوست هر که باده به خلوت خورد مُدام
داند که حور و کوثر و دارالسّلام چیست؟
دلخستهٔ غمیم و بود می دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست؟
در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست؟
با خیل مور می‌رسی از ره خوش‌ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست؟
گفتی قفس خوش‌ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بندِ دام چیست؟
از کاسهٔ کرام نصیب‌ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کأس کرام چیست؟
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
ور[1] خود بَدیم کار توایم انتقام چیست؟
غالب اگر نه خرقه و مصحف به هم فروخت
پرسد چرا که نرخ میِ لعل فام چیست؟

گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی‌ست
معنی غریب مدعی و خانه‌زاد ماست
هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسی‌ست
مشکین غزاله‌ها که نبینی به هیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسی‌ست

۱. ل: در

در صفحه نَبْوَدم همهٔ آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی‌ست

لیلی به دشت قیس رسیده‌ست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسی‌ست

باید به غم نخوردن عاشق معاف داشت
آن را که دل ربودن و نشناختن بسی‌ست

زور شرابِ جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم
اما نظر به حوصلهٔ برهمن بسی‌ست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای در آن انجمن بسی‌ست

تأثیر آه و ناله مسلّم، ولی مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسی‌ست

غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست؟
بخت من از تو شکوه‌گزار سپاس کیست؟

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست؟

لرزم به کوی غیر ز بی‌تابی نسیم
کاندر امیدواریِ بوی لباس کیست؟

با او به سازِ وصلی و با من به عزم قتل
آه از امید غیر که همچشم یاس کیست؟

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کُشته‌ای سر تو سلامت هراس کیست؟

از پـرنیان بـه عـربده راضـی نـمی‌شود
خـار ره تـو چشـم بـه راه پـلاس کـیست؟
لطـفت بـه شکـوه از هـوس بـی‌شمار مـن
شوقم بـه نـاله از ستم بـی‌قیاس کـیست؟
گیرم که رسم عشـق من آورده‌ام بـه دهـر
ظـلم آفـریدهٔ دل حـق‌ناشناس کـیست؟
صـحن چـمن نـمونهٔ بـزم فـراغ تـو
بـاد سـحر عـلاقهٔ ربـط حـواس کـیست؟
غـالب بت مـرا نگـه نـاز قـحط نـیست
تا با منش مضایقه چندین به پاس کیست؟

ببین که در گل و مُل جلوه‌گر برای تو کیست؟
مپوش دیده ز حق طالب رضـای تـو کـیست؟
چـه نـاکسـی کـه ز درد فـراق مـی‌نالی
نمی‌رسی که در این پرده همنوای تو کـیست؟
کـلید بسـتگی تست غـم بـجوش ای دل
تو گر چنین نگـذازی گـره‌گشـای تـو کـیست؟
شکـایتی نـفروشی و عشـوه‌ای نـخری
تو آشنای که‌ای خواجه[1] وآشنای تو کـیست؟
تـرا کـه مـوجهٔ گـل تـا کـمر بـود دریـاب
که غرق خون به در بوستان‌سرای تو کـیست؟
بـلا بـه صـورت زلف تـو رو بـه مـا آورد
به بـند خـصمی دهـریم مـبتلای تـو کـیست؟

۱. ل: تو آشنای خواجه

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره‌آزمای تو کیست؟

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه؟
قوی‌ست دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست؟

به انتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب‌خوردهٔ نیرنگ وعده‌های[1] تو کیست؟

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگرتشنهٔ جفای تو کیست؟

ترا ز اهل هوس هر یکی به‌جای منست
تو و خدای تو، شاهم مرا به‌جای تو کیست؟

فرشته، معنی «مَنْ رَبُّکَ» نمی‌فهمم
به من بگوی که **غالب** بگو خدای تو کیست؟

در گَرد ناله وادی دل رزمگاه کیست؟
خونی که می‌دود به شرایین، سپاه کیست؟

حُسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست؟
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست؟

مست‌ست و رخ گشاده[2] به گلزار می‌رود
خون در دل بهار ز تأثیر آه کیست؟

ما با تو آشنا و تو بیگانه‌ای ز ما
آخر تو و خدا، که جهانی گواه کیست؟

مو برنتابد این همه پیچ و خم و شکن
زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست؟

---

۱. ت: وعدهای

۲. ل و ن: مست و رخ گشاده

زین‌سان که سر به سر گل و ریحان و سنبل‌ست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست؟
رشک آیدم به روشنی دیده‌های خلق
دانسته‌ام که از اثر گرد راه کیست
با من به خواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه‌گاه کیست؟
بیخود به وقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست؟
غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمرکاه[1] کیست؟

در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست؟
داغم ز انتظار که چشمش به راه کیست؟
از ناله خیزیِ دل سختش در آتشم
کاین سنگ، پر شرر ز هجوم نگاه کیست؟
چشمش پر آب از تف مهر پریوشی‌ست
من در گمان که از اثر دود آه کیست؟
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست؟
باری به من بگو که دلت دادخواه کیست؟
در خود گُم‌ست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست؟
نیرنگ عشق شوکت رعنایی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست؟

۱. د: دادخواه

گوید ز عجز چون تو خداناشناس حیف
با چون خودی که داورِ گیتی گواه کیست؟
با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونهٔ طَرف کلاه کیست؟
با تو به پند حرف به تلخی، گناه من
با من به عشق غلبه به دعوی[1] گناه کیست؟
غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبری‌ست
کی می‌رسد بدین که درش سجده‌گاه کیست؟

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی‌ست
که جای نالهٔ زاری در این میان خالی‌ست
روم به کعبه زکوی تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالی‌ست
هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد
که جا نمانده و جای تو همچنان خالی‌ست
گریستم نگرستی به خون تپم کامروز
ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالی‌ست
نه شاهدی به تماشا نه بیدلی به نوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالی‌ست
کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز بادِ فسون‌سنجیِ زبان خالی‌ست
گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالی‌ست

۱. ل: دعوائی

پـــــــر از ســـپاس ادای تـــو دفـــتری دارم
کـه یکســـر از رقـم پـرسش نـهان خـالی‌ست
امـــام شـــهر بـــه مسـجد اگـر رهـم نـدهد
نـه جـای مـن بـه نیایشگه مـغان خـالی‌ست؟
خـــراب ذوق بـــر و دوش کـــیستم **غـــالب**
کـه چـون هـلال سـراپایم از میان خـالی‌ست؟

گـــلشن بـــه فـضای[1] چـمن سینهٔ مـا نـیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نـیست
مـــی‌سوزم و مـــی‌ترسم از آسـیب ز دانش
آوخ کـــه در آتش اثـــر آب بـــقا نـــیست
عـــمریست کـه مـی‌میرم و مـردن نـتوانـم
در کشـــور بـیداد تـو فـرمان قـضا نـیست
هفت اختر و نُه چرخ خود آخر به چه کارند؟
بـر قـتل مـن ایـن عـربده بـا یـار روا نـیست
عمری سپری گشت و همان بر سر جـورست
گـویند بتان را کـه وفـا نـیست، چـرا نـیست؟
جـــــنّت نکـــند چـــارهٔ افســـردگی دل
تـعمیر بـــه انـــدازهٔ ویـرانـی مـا نـیست
بـا خـصم زبـون غیر تـرحّـم چـه تـوان کـرد
مـن ضـامن تأثـیر اگـر نـاله رسـا نـیست
فـــریاد ز زخـــمی کـــه نـمکسود نـباشد
هـنگامه بیفزای کـه پـرسش بـه سـزا نـیست

---

۱. ل و ن: فضائی

گر مهر وگر کین همه از دوست قبول‌ست
اندیشه جز آیینهٔ تصویرنما نیست
مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه‌ربا نیست
از ناز دل بی‌هوس ما نپسندید
دل تنگ شد و گفت در این خانه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتابست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست
دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست
اندازه‌گیر ذوق غمم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی[1] تو نااستوار بود
بشکستی و تو را به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت‌ست
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
کو[2] شرمسار دعوت ناسودمند نیست؟

۱. ل و ن: سوئی
۲. ل و ن و ت: گو

آن لابه‌های مهرفزا را محل نماند
برخوان خود «اِنْ یَکاد» که ما را سپند نیست
بیخود به زیر سایهٔ طوبی غنوده‌اند
شبگیر رهروان تمنّا بلند نیست
هنگامه دلکش‌ست نویدم به خلد چیست؟
اندیشه بی‌غش‌ست نیازم به پند[1] نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خطِ پیاله را رقم چون و چند نیست
غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور، آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهدپرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عُمر خضر مدّ حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون‌ست و بس
این من و مایی که می‌بالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده‌اند
جلوه می‌نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خویش‌ست سر تا پای ما
تار و پود هستیِ ما پیچ و تابی بیش نیست

۱. ن: بند

زخـــم دل لب‌تشـــنهٔ شـور تـبسّم‌های تست
این نمکدانها به چشم مـا سـرابی بیش نـیست

نـــامه‌بر از پـــیشگاه نـــاز مکـــتوبِ مـــرا
پاسخی آورده است امّا جوابی بیش نـیست

جـــلوه کـن مـنّت مـنه از ذرّه کـمتر نـیستم
حُسـن بـا ایـن تـابناکی آفتابی بیش نـیست

چـند رنگـین نکـتهٔ دلکش، تکـلّف بـرطرف
دیـده‌ام دیـوان **غـالب** انـتخابی بیش نـیست

دل بردن ازیـن شیوه عـیان‌ست و عـیان نـیست
دانـی کـه مـرا بـر تـو گـمان‌ست و گـمان نـیست

در عـــرض غـــمت پـــیکر انـدیشهٔ لالم
پـا تـا سـرم انـدازِ بـیان‌ست و بـیان نـیست

فـــرمان تـو بـر جـان مـن و کـار مـن از تـو
بـی‌پرده بـه هـر پـرده روان‌ست و روان نـیست

نـــازم بـــه فـــریبی کـه دهـی اهـل نـظر را
کز بـوسه پیامی بـه دهـان‌ست و دهـان نـیست

داغـــیم ز گـلشن کـه بـهارست و بـقا هـیچ
شادیم به گلخن کـه خـزان‌ست و خـزان نـیست

سـرمایهٔ هـر قـطره کـه گُـم گشت بـه دریـا
سودیست که مـانا بـه زیـان‌ست و زیـان نـیست

در هـر مژه بـر هـم زدن این خـلق جـدیدست
نـظّاره سگـالد کـه هـمان‌ست و هـمان نـیست

در شـــاخ بـود مـوج گـل از جـوش بـهاران
چون باده بـه مـینا کـه نـهان‌ست و نـهان نـیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سر ره که گران‌ست و گران نیست
پهلو بشکافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چه‌سان‌ست و چه‌سان نیست؟
غالب هله نظّارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنان‌ست و چنان نیست

چه فتنه‌ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامت‌ست دل دیر مهربان تو نیست
فریب آشتیِ ده ظفر مبارک باد
دل ستم‌زده در بند امتحان تو نیست
مگر ز پارهٔ سنگم که ریزدت دمِ تیغ
بکش، مترس، که در سود من زیان تو نیست
دلم به عهد وفایی فریفت نامه‌سپار
خوش‌ست وعدهٔ تو گرچه از زبان[1] تو نیست
شکستِ رنگ تو از عشق خوش تماشایی‌ست
بهار دهر به رنگینی خزان تو نیست
شباهتی‌ست مر آن را که برنیامده است
وگر نه موی به باریکی میان تو نیست
ز حق مرنج و در ابرو[2] ز خشم چین مفگن
خوش‌ست وعدهٔ تو، گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشاییان حوصله‌اند
به هیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

---

۱. د: در زمان، لک: از زمان
۲. ل و ن: دور ابرو

روان فدای تو نام که برده‌ای ناصح
زهی لطافت ذوقی که در بیان تو نیست
دل از خموشی لعلت[1] امیدوار چراست؟
چه گفته‌ای به زبانی که در دهان تو نیست؟
گمان زیست بود بر مَنَت ز بی‌دردی
بَدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار
به سینه‌تابیِ داغ غم نهان تو نیست
تغافل تو دلیل تجاهل افتاده‌ست
تو و خدای تو، **غالب** ز بندگان تو نیست؟

یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی‌ست
کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست
در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم به رخت‌شویی برقم به خوشه‌چینی‌ست
میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان‌سپردن از عافیت‌گزینی‌ست
در باده دیرمستم آری ز سخت‌جانی‌ست
در غمزه زودرنجی آری ز نازنینی‌ست
من سوی[2] او ببینم داند ز بی‌حیایی‌ست
او سوی من نبیند دانم ز شرمگینی‌ست
ذوقی‌ست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خلدی که آستینی‌ست

۱. ن: بعلت
۲. ل و ن: سوئی

زین خونچکان نواها درباب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست
درد شکستِ دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من تارش ز موی‌چینی‌ست
نازم به زودیابی نازد به گوش و گردن
چندان که ابر نیسان در گوهرآفرینی‌ست
سوزم دمی که یارم یاد آورد که **غالب**
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینی‌ست

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد و از تنگی جا جبهه پُرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند
نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود و می پر زور دوشم بر بساط
خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
بیش از این پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت
گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده داغم کرد، روی دوستان دیدن نداشت
بُرد آدم از امانت هر چه گردون برنتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نیم آزاد خود را در تعلّق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو **غالب** دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

گل را به جرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرمجو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش نمی‌دهد
کافردلی که با ستم دوست خو گرفت
چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
در خلوتی گشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمندهٔ نوازش گردون نمانده‌ام
گر چاک دوخت، جامه به مزد رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظرباز بوده است؟
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت
گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر[1]
گر رفت مغ ز میکده، ترسا فروگرفت

۱. ل و ن: قصر

ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود وفایم دورو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گویی فلک به عربده هنجار او گرفت
رضوان چو شهد و شیر به **غالب** حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد زان که چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو[1] برد کشور دل پری گرفت
تُرک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خُرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه به خلوتم نداد
رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه درخور وفاست
ور سزد آن که سر کنی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه‌جوی
منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل به بوی تست
هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
نامه چو بستمش به بال مرغ سبکپری گرفت

۱. ن: دست و بو

غـــالب اگــر بــه بــزم شـعر دیـر رسـید دور نـیست
کش بـــه فـــراق حســـرتی دل ز ســـخنوری گـــرفت

بس کـــه از تـــاب نگـــاه تـــو ز آســـودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت
این سفال از کف خـاکِ جگـرِ گـرمِ که بـود؟
دست شســتیم ز صـهبا کـه بـه پـیمودن رفت
خــیز و در دامــن بــاد ســحر آویــز بـه عـذر
گــر شــبت تـیره بـه داغ مـژه نگشـودن رفت
هرچه از گـریه فشـاندیم بـه نشـمردن ریـخت
هــر چــه از نـاله رسـاندیم بـه نشـنودن رفت
ریگ در بـــــادیهٔ عشـــق روان‌ست هـــنوز
تـا چه‌ها پـای در ایـن راه بـه فـرسودن رفت
باخت از بس کـه زلیـخا بـه تـماشای تـو رنگ
از حـــیا بـــر در زنـــدان بـــه گِـل‌انـدودن رفت
بـر تُـنُک‌مایگیَم رحـم، کـه یک عـمر گـناه
هـم بـه تـاراج سـبکدستیِ بـخشودن رفت
داغ تـــردستیِ اشکـــم، کـه ز افشـردن[1] دل
هــر چــه در گــریه فـزودیم در افـزودن رفت
شســـتشو مشـــغلهٔ شـوخی ابـر کـرم‌ست
دژم آن خـــرقه کـــه بـــا داغ نـیالودن رفت
مـدعی خــواست رود بـر اثـر مـن **غـــالب**
هر چه زو بود به سودای[2] چو من بـودن رفت

۱. ل و ن و لک: افسردن ۲. ل: سودائی

یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
تا نفس‌باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تندبادی که به تاراج غبار آمد و رفت
سبحه گردان اثرهای وجودست خیال
هر چه گل کرد تو گویی به شمار آمد و رفت
طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی
پاره‌ای[1] بر اثر خون شکار آمد و رفت
شادی و غم همه سرگشته‌تر از یکدگرند
روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت
هرزه مشتاب و پی جاده‌شناسان بردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت
برق تمثالِ سراپای تو می‌خواست کشید
طرز رفتار ترا آینه‌دار آمد و رفت
هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت
به فریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت
غالبا عین حزین‌ست به هنجارِ بروز
موج این بحر مکرّر به کنار آمد و رفت

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

۱. ل و ن: باره‌ای

در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگیِ ساعد و گردن نتوان جُست
زیبندگیِ یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه‌تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلّم
گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهان‌ست نه وعظ‌ست
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مؤمن نبود **غالب** و کافر نتوان گفت

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث؟
افسانه‌گوست غیر چه مهر افگنی بر او
غم برنتابد این همه گفتن درین چه بحث؟
جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده به دامن درین چه بحث؟
بیچاره بین که جان به شکرخنده داده است
خویشانش ار روند به شیون درین چه بحث؟

بـــــی‌پرده شـــــو ز غـــصه و الزام ده مـــرا
گفتم که گل خوش‌ست به گلشن درین چه بحث؟
مـــژگان بـــه دل ز ذوق نگـــه مـــی‌رود فـــرو
بـی‌رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث؟
بت را بـه جـلوه دیـده و بـر جـای مـانده است
گـر بـحث می‌کنم بـه بـرهمن درین چه بحث؟
هـمسایه نـاخوش‌ست خـوشم هـمنشین خـموش
گـــر نـامه‌ام نـهاد بـه روزن دریـن چـه بـحث؟
بـعد از حـزین کـه رحـمت حـق بـر روانش بـاد
مـا کـرده‌ایـم پـرورش فـن دریـن چـه بـحث؟
او جســته جسته **غــالب** و مـن دسـته دسـته‌ام
عرفی کسی‌ست لیک نه چون من درین چه بحث؟

نـقشم گـرفته دوست نـمودن چـه احـتیاج؟
آیـــینهٔ مـــرا بـــه زدودن چـــه احـتیاج؟
بـــا پـیرهن ز نـــاز فـرو مـی‌رود بـه دل
بـند قـبای دوست گشـودن چـه احتیاج؟
چون می‌توان به رهگذر دوست خـاک شـد
بـر خـاک راه نـاصیه سـودن چـه احتیاج؟
بـنگر کـه شـعله از نـفسم بـال مـی‌زند
دیگـر ز مـن فسـانه شنودن چـه احتیاج؟
از خود به ذوق زمـزمه‌ای مـی‌توان گـذشت
چـندین هـزار پـرده سـرودن چـه احـتیاج؟
در دست دیگـری‌ست سـفید و سـیاه مـا
با روز و شب به عربده بـودن چـه احـتیاج؟

تـا لب گشـوده‌ای مـزه در دل دویـده است
بـوس لب تـرا بـه ربـودن چـه احـتیاج؟

بـفگن در آتش و تب و تـابم[1] نـظاره کـن
غـمنامهٔ مـرا بـه گشـودن چـه احـتیاج؟

آن کـن کـه در نگـاه کسـان مـحتشم شـوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج؟

خـوابست وجـه هـمّت آواره‌بـینشان
مـحو رخ تـرا بـه غـنودن چـه احـتیاج؟

تـاب سـموم فـتنه‌گـرانـی‌ست **غـالبا**
کِشت امـید را بـه درودن چـه احـتیاج؟

جلوه می‌خواهیم آتش شو هـوای مـا مسنج
دسـتگاه خـویش بـین و مـدّعای مـا مسـنج

گـر خـودت مـهری بـجنبد کـام مشـتاقان بـده
ورنـه نـیروی قـضا انـدر رضـای مـا مسـنج

هـمنشین دارو[2] دِه و دل در خـدای پـاک بـند
مـی‌روی از کـار، درد بـی‌دوای مـا مسـنج

مرگ ما را تا که تـمهید شکـایت کـرده است؟
رنـج و انـدوهی کـه دارد از بـرای مـا مسـنج

ای کـه نـعش مـا بـری پـندارم از مـا بـوده‌ای
دسـتمزد او چـه داری خـون‌بهای مـا مسـنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سـرگذشت کـوهکن بـا مـاجرای مـا مسـنج

---

۱. ل: تابیم
۲. ل: دارد

آه از شــــرم تــو و نــاکــامیِ مــا زود بــاش
در تــــلافی پــایهٔ مــهر و وفــای مــا مســنج
زاریِ مــا در غــم دل دیــد و شــادیمرگ شـد
مــــردن دشــمن ز تأثـیر دعـای مـا مسـنج
کــامها مــحوست عـیش بی‌زوال مـا مپرس
دیــده‌ها کــورست جنس نـاروای مـا مسـنج
درگذر زین پرده چـون دمسـاز **غـالب** نـیستی
مــدعی هـنجار خـود گیر و نـوای مـا مسـنج

ای که نـبوی هـر چـه نـبود در تـماشایش مـپیچ
نیست غیر از سیمیا عـالم، بـه سـودایش مـپیچ
موجه از دریا، شعاع از مهر حیرانی چراست؟
مـحو اصـل مـدعا باش و بـر اجـزایش مـپیچ
آسمان وهم‌ست از برجیس و کیوانش مگوی
نـقش مـا هـیچ‌ست بـر پـنهان و پـیدایش مـپیچ
آخـــر از مـــینا بـــه جـاه و پـایه افــزون نـیستی
بـندهٔ سـاقی شـو و گـردن ز ایـمایش مـپیچ
صـــورتی بـاید کـه بـاشد نـغز و زیـبا روزگـار
گو به اکسونش مـپوش و گـو بـه دیبایش مـپیچ
نـــامه عــنوانش بــنام تست زان رو تـازه است
داغ غـم دارد ســوادش بــر ســراپـایش مـپیچ
دل از آن تست و نــــعمتهای الوانش تُــــراست
سخت در هم چون سماط خوان یغمایش مـپیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به بی‌رحـمی کشـید
نــــازکیهای مــــیانش بــین بــه بــالایش مــپیچ

پیش ازین کی بود این هم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ
نعش **غالب** همچنین برجا گذار آخر شبست
خیز و در کُحلی پرند گوهرآمایش مپیچ

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ
ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه؟ کمر هیچ و دهان هیچ
در راه تو هر موج غباری‌ست روانی
دلتنگ نگردم ز برافشاندن[1] جان هیچ
بر گریه بیفزود ز دل هر چه فروریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
تن‌پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیاطلبان عربده مفت‌ست بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاریتان هیچ
پیمانهٔ رنگی‌ست درین بزم به گردش
هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجودست عدم چیست؟
تا کار کند چشم محیط‌ست و کران هیچ
در پردهٔ رسوایی منصور نوایی‌ست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

۱. ل و ن: زهر افشاندن

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
باللّه جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دمِ صبح
مُفت آنان که درآیند به باغ دمِ صبح
آفتابیم، به هم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سرِشامیم و تو داغ دمِ صبح
بعدِ آنان که قریب‌اند به ما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دمِ صبح
زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دمِ صبح
پیش از این باد بهار این همه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دمِ صبح
سخن ما ز لطافت همه سرجوش مَیی ست[1]
که فروریخته از طرف ایاغ دمِ صبح
ذوق مستی ز هماهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آواز کلاغ دمِ صبح
حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو مانم[2] به چراغ دمِ صبح
بوی گل گرنه نوید کرمت داشت چه داشت؟
ای به شب کرده فراموش جناغ دمِ صبح
غالب امروز به وقتی که صبوحی زده‌ام
چیده‌ام این گل اندیشه ز باغ دمِ صبح

---

۱. ت: می‌ست
۲. ل و ن و ت: ماتم

آهـی بـه عشـق فـاتح خـیبر کـنیم طـرح
درگـنبد سـپهر مگـر درکـنیم طـرح

در فصل دی که گشته جهان زمـهریر ازو
بـنشین کـه آب گـردش سـاغرکـنیم طـرح

تا چند نشنوی تو و ما حسب حـال‌خویش
افسـانه‌های غـیر مکـرّر کـنیم طـرح

مـا را زبـون مگـیر گـر از پـا درآمـدیم
از مـا عـجب مـدار گـر از سـر کـنیم طـرح

هـویی بـه چـرخ دادن گـردون بـرآوریـم
عـیشی بـه داغ کـردن اخـتر کـنیم طـرح

خود را به شـاهدی بپرستیم زیـن سپس
در راه عشـق جـادهٔ دیگـر کـنیم طـرح

از داغ شـوق پـرده‌نشینی نشـان دهـیم
در زخـم رشک روزنـهٔ در کـنیم طـرح

از تـار و پـود نـاله نـقابی دهـیم سـاز
وز دود سـینه زلف مـعنبر کـنیم طـرح

بـرگ حـلل ز شـعله و آذر بـه هم نـهیم
پـیرایـه از شـراره و اخگـر کـنیم طـرح

از زخـم و داغ لاله و گـل در نظر کشیم
ازکوه و دشت حجله و مـنظر کنیم طـرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کـنیم جمع
از خار و خـاره بـالش و بسـتر کنیم طـرح

آیـین بـرهمن بـه نـهایت رسـانده‌ایـم
غـالب بـیا کـه شـیوهٔ آزر[1] کـنیم طـرح

---

۱. د: آذر

ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ
وی خرام تو به پامالی سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ
مُردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر
که رساند به تو این‌گونه خبرها گستاخ
با خبر باش که دردی که ز بی‌دردی تست
ناله را کرده[1] در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدایی‌ست به دریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که به خلوت نرسیده‌ست رقیب
بینمش چون به تو در راهگذرها گستاخ
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
به شناورزی سیلاب خطرها گستاخ
های این پنجه که با جیب کشاکش دارد
بود با[2] دامن پاکت چه‌قدرها گستاخ
تا ز دلهای نزارش چه محابا باشد
سر زلفی‌که بپیچد به کمرها گستاخ
طوطیان در شکرآبند[3] به **غالب** کاوراست
لبی از نطق به تاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ — گشت گرمابه‌ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر — کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشتزار امّیدم — بهرهٔ مور نیز برد ملخ

۱. د و لک: کرد ۲. ل: یا ۳. ت: آیند

دلم اجـــزای نـــاله را مـــدفن
درت اشـــخاص بـقعه را مسـلخ

از دل آرم، بســـــاط مـــن آتش
از تـو گـویم، بـرات مـن بـر یخ

هـــوس مـا و دانـه از یک دست
نـــفس مـــا و دام از یک نـــخ

بـرگ درخـورد هـمّت فلک‌ست
بـه شکـایت چـه مـی‌زنیم زنخ؟

مـور چـون سـاز مـیزبانی کـرد
بـــه سـلیمان رسـید پـای مـلخ

بـا تـو شـد هـمسخن پیام گزار
چـــه شکـیبم بـه ارزش پـاسخ

در سـخن کـار بـر قـیاس مکـن
تـرش گـردد تـرش نـه تـلخ تـلخ

قـاصد مـن بـه راه مُـرده و مـن
هـــمچنان در شـــمارهٔ فـــرسخ

مـرگ **غـالب** دلت بـه درد آورد
خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

لبـــم از زمـــزمهٔ یـاد تـو خـاموش مـباد
غـیر تـمثال تـو نـقش ورق هـوش مـباد

نگـهی کش بـه هـزار آب نشویند ز اشک
مـحرم جـلوهٔ آن صـبح بـناگـوش مـباد

هـوس چـادر گـل گـر تـه خـاکم باشد
خاکـم از نـقش کـف پای تـو گـلپوش مـباد

وعـــده گـــردیده وفـا طـرّه پـریشانی را
یا رب امشب به درازی خجل از دوش مـباد

غـیر اگـر دیـده بـه دیـدار تـو محرم دارد
فـــارغ از انـــده مـحرومی آغـوش مـباد

گـهری کش نـظر از هـمّت پـاکـان نـبود
صـرف پـیرایهٔ آن گـردن و آن گـوش مـباد

هر که را رخت نمازی نبود از نم می
جای[1] در حلقهٔ رندان قدح‌نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبک‌سَیرانند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان باده عزیزست مریزید به خاک
جوشد از پرده دگر خون سیاووش مباد
همه گر میوهٔ فردوس به خوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته‌ام ز کوی تو آسان نرفته‌ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
مُردن ز رازداری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله‌زار ز خاکم دمیده باد[2]
نغزی و خودپسند ببینم چه می‌کنی؟
یا رب به دهر همچو تویی آفریده باد
بر روی و موی پرتو بینش نتافته‌ست
در عرض شوق دیده طلبکار دیده باد
آتش به خانمان زده‌ای خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم
این شعله همچو خون به رگ خس دویده باد

۱. ن: جائی
۲. ن و د: این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.

ذوقی‌ست همدمی به فغان بگذرم ز رشک
خار رهت به پای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای[1] تا به سرم تشنهٔ کسی‌ست
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد
غالب شراب قندیِ هندم کباب کرد
زین بعد باده‌های گوارا کشیده باد

به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد ور نه هنوز
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بُتانم کنند دلجویی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر به دل خون فتاد ناگه و من
به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد؟
هم از تصرّف بی‌تابی زلیخا بود
به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می به دف و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد
فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

---

۱. ل: پائی

شب ار چه با تو به دعوی‌نما، نمایی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشان‌ست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم به جان افتاد
غریبم و تو زباندان من نه‌ای **غالب**
به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد

بی‌دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد — گویی مگر آن دل که ز من برد به او داد
سخته‌ست دل غیر و گر از ننگ نگویی — برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر — ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد — می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد
برخیز که دلجویی من بر تو حرامست — ای آن که ندانی خبرم زان سرکو داد
زین ساده‌دلی داد که چون دید به خوابم — ترسید خود و مژدهٔ مرگم به عدو داد
حسن تو به ساقیگری آیین نشناسد — مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد
در گلشنم و آرم از آن روی نکو یاد — در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد
گفتن سخن از پایهٔ **غالب** نه ز هوش‌ست
امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد؟
بر هم زدن کار من آسان‌تر از آنست
کز باد سحر طرّهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم
عِرقِ حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم به دم و داغم از آن صید که در دام
لَختی پی مشغولی صیّاد بجنبد

هان شیخ پریخوان می گلگون به قدح ریز
تـــا در نـــظرت بـــال پـــریزاد بـجنبد
بـرقی بـه فشـار آرم و ابـری بـه تـراوش
زان دشـنه کـه انـدر کـف جلّاد بجنبد
از رشک به خـون غـلتم و از ذوق بـرقصم
زان تـیشه کـه در پـنجهٔ فـرهاد بـجنبد
ای آن که در اصلاح تو هرگز نـدهد سـود
چـون طـبع کـجت را رگ بـیداد بجنبد
هــر پـویه کـه گِـرد دل آگـاه بگـردد
هـر چـاره کـه در خـاطر اسـتاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعـا نـیست ازیـن بـعد
خـون بـاد زبـانی کـه بـه اوراد بـجنبد
غالب قـلمت پـرده‌گشـای دم عـیسی‌ست
چـــون بـر روش طـرز خـداداد بـجنبد

غـم مـن از نـفس پـندگو چـه کـم گـردد
بـر آتشـم چـو گـل و لاله بـاد دم[1] گـردد
بـدا مـعامله، او بـی‌دماغ و مـن بـی‌دل
خوش آن که معذرتی صرف بر[2]ستم گردد
ترا تنی‌ست که بر وی سمن خسک پـاشد
مرا دلی‌ست کـه در وی نشـاط غـم گـردد
نمانده تـاب غـمش خـاطر رقـیب مـجوی
کسـی چـه در پـی صـید گسسـته‌دم گـردد

۱. ل و ن: با دوم
۲. ل و ن: هر

ز ذوق گـریه پُـرستم دل و تـو مـی‌نگری
نگـه مـباد ز بـار سـرشک خـم گـردد
بـدین قـدر کـه لبـی تـر کـنی و مـن بـمکم
تـرا ز بـادهٔ نـوشین چـه مایه کـم گـردد
بـه غـصّه راضـیم اما بـه دشـنه دریـابی
دمی کـه سینه و نـاخن هـلاک هـم گـردد
رسـیده‌ایـم بـه کـوی تـو جـای آن دارد
کـه عـمر صـرف زمـین‌بوسی قـدم گـردد
تو پا به پرسش من کرده خـاکـی و تـرسم
کـه خـاک پـای تـو تـاج سـر قسـم گـردد
سـبکسری‌ست بـه دریـوزهٔ طـرب رفـتن
خـوشا دلی کـه بـه انـدوه مـحتشم گـردد
رخی که در نـظرستم بـه جـلوه گـل پـاشد
تفی کـه در جگـرستم بـه دیـده نـم گـردد
گـرفته خـاطر **غـالب** ز هـند و اعـیانش
بـر آن سـرست[1] کـه آوارهٔ عـجم گـردد

دمـاغ اهـل فـنا نشـئهٔ[2] بـلا دارد
بـه فـرقم ارّه طـلوع پـر هـما دارد
بـه وعـده‌گـاه خـرام تـو کـرد نـمناکـم
بـیا کـه شـوقم از آوارگـی حـیا[3] دارد
گشـادِ شست ادای تـو دلنشـین مـنست
اگـر خـدنگ تـو در دل نشست جـا دارد

۱. ل: سرشت　　۲. ل: نشّه، ن: نشه　　۳. ت: حما

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرد بیفزا به وعده ذوق وصال
چراغ کُشته همان شعله خونبها دارد

تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسی‌ست
که خور ز تاب خود آتش به زیر پا دارد

پی عتاب همانا بهانه می‌طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم به ما دارد

خوش‌ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست‌تهی ناله از نهادم جَست
نیی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
که دوست تجربه‌ای دارد از کجا دارد

به خون تپیدن گلها نشان یکرنگی‌ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بدآموز یار شد **غالب**
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

آزادگی‌ست سازی امّا صدا ندارد
از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد

عشق‌ست و ناتوانی حُسن‌ست و سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا دررسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی؟
در کیش روزگاران گل خونبها ندارد
صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجور عشق گویی آه رسا ندارد
هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی‌ست
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد
جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد
بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
کشتن چنان که گویی نشناخته‌ست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد
مهرش ز بی‌دماغی ماناست با تغافل
یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد
چشمی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
رویی چو ماه دارد اما به ما ندارد
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد
آبش گُداز خاکی بادش تَفِ بُخاری
دهلی به مرگ **غالب** آب و هوا ندارد

به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز تمنّایی‌ست کز هر زخمهٔ دردی
هما را مست آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقیی دارم که تاب ذوق رفتارش
صُراحی را چو طاووسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل‌ست و خونریزی نمی‌داند
به گل چیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم آذر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
نم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد
برنجد از دم تیغ تو صید و در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا می‌رقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد
به شرع آویز و حق می‌جو کم از مجنون نه‌ای باری
دلش با محمل‌ست اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صیدافگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی‌اندازه‌ای کاندر عنان دارد
خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از **غالب**
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو به سازست
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد
دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد
در حُسن به یک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد
گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد
تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه بتی خانه برانداز ندارد
ما ذرّه و او مهر همان جلوه همان دید
آیینهٔ ما حاجت[1] پرداز ندارد
هر دلشده از دوست در انداز سپاسی ست
ما نا که نگاه غلطانداز ندارد
بی‌حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحم‌ست بر آن خسته که غمّاز ندارد
در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد
با خویش به هر شیوه جداگانه دُچارست[2]
پروای حریفان نظرباز ندارد
کیفیت عرفی طلب از طینت **غالب**
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

نومیدی ما گردش ایّام ندارد روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

۱. ن: حاجات
۲. ل و ن و ت: دوچار

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم   نرمست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست به طوف حرم دوست نسیمی   کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرّهٔ خاکم ز تو رقصان به هوایی‌ست   دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست   مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم   ظرف[1] قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی‌نقش وجود تو سراپای من از ضعف   چون بستر خوابست که اندام ندارد
گردید نشانها هدف تیر بلاها   آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل به چمن بنگر و پروانه به محفل   شوق‌ست که در وصل هم آرام ندارد
تلخ‌ست رگ ذوق کبابی که بسوزد   زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا به دلت ولولهٔ کسب هوا نیست   یا آن که سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند به مستی ز لب یار   نغزست ولی لذّت دشنام ندارد
هر رشحه به اندازهٔ هر حوصله ریزند   میخانهٔ توفیق خُم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفای گل بادام ندارد

خوش‌ست آن که با خویش جز غم ندارد   ولی خوشترست آن که این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور پشتش[2]   گرانمایه زخمی که مرهم ندارد
سرابی که رخشد به ویرانه خوشتر   ز چشمی که پیرایهٔ نم ندارد
به جوش عرق رنگ درباخت رویت   گل از نازکی تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا   تو داری بهاری که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آن که خون ریخت ما را   به تیغی که ترکیب او خم ندارد
ز ماتم نباشد سیه‌پوش زلفت   که هندو بدین‌گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آینه بگذر   نگاه تو پروای[3] خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه **غالب**
بهشتی بود هند کادم ندارد

---

۱. ل: طرف   ۲. ل و ن: پستش   ۳. ل: پروائی

نقابدار که آیین رهزنی دارد
جمال یوسفی و فرّ بهمنی دارد
وفای غیر گرش دلنشین شده‌ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آن را که خارخاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
به دلفریبی من گرم بحث و سود منست
نگاه تو به زبان تو همفنی دارد
به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده‌دامنی دارد
خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
بیاورید[۱]، گر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد
مبارکست رفیق ار[۲] چنین بود **غالب**
«ضیای نیّر» ما چشم روشنی دارد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صُور جلوه و از آینه زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
کو بدآموز که پیغاره به دلدار برد

۱. ن: بیادرید
۲. ن: از

گفته باشی که به هر حیله در آتش فگنش
غیر می‌خواست مرا بی‌تو به گلزار برد
باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم
مرگ مشکل که ز ما لذّت گفتار برد
عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیّار
یوسف از چاه برآرد که به بازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوایی
هان ادایی که دل و دست من از کار برد
خونچکان‌ست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی به درِ یار برد
تو نیایی به لب بام و به کوی[1] تو مُدام
دیدهٔ ذوق نگه از روزنِ دیوار برد
ناز را آینه ماییم بفرما تا شوق
به تو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد
مژه‌ات سُفت دل و رفت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گِلهٔ سرزنش خار برد
خاکی از رهگذر دوست به فرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد
می‌زند دم ز فنا **غالب** و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

---

۱. ل و ن: بگوئی ، ت: بگوی

تـا خــود بــه پـرده ره نـدهد کـامجوی را
در پــرده رخ نــمود و دل از پـرده‌دار بـرد
گــفتند حــور و کــوثر و دادنــد ذوق کـار
مــنع‌ست نــام شـاهد و مـی آشکـار بـرد
نــعش مــرا بســوز کــم از بــرهمن نـیم
نـــنگ نســـوختن نـتوان در مــزار بــرد
گل چهره برفروخت بـدان‌سـان کـه بـارها
پــروانــه را هـوس بـه سـر شـاخسار بـرد
دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه‌جوی
نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار بـرد
مَی داد و بـذله جُست مگـر ابـر و قـلزمیم
کـــاورد قـــطره و گـــهر شــاهوار بـــرد
تـــا فــتنه راز گــردش چشـــم سیاه گـفت
کـینی کــه داشـتم بـه دل از روزگـار بـرد
پیشم از آن بپرس که پـرسی و اهـل کـوی
گویند خسته زحمت خود زیـن دیـار بـرد
نـــازم فــریب صـلح کـه **غـالب** ز کـوی تـو
نـــــاکـــــام رفت و خـــاطر امّــیدوار بـــرد

حــور بــهشتی ز یــاد آن بت کشــمیر بــرد
بــیم صــراط از نــهاد آن دم شــمشیر بــرد
شــبروی غـمزه‌ای صـبر و دل و دیـن ربـود
جــان کــه ازو بــازماند شــحنهٔ تـقدیر بـرد
نــاله در ایـوار شـوق تـوشهٔ راهـی نـداشت
بست بــه غـارت کـمر فـرصت شـبگیر بـرد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جُست
حوصلهٔ نارسا پی به سر تیر برد
زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد
جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی‌طاقتی دست به شمشیر برد
روشنیی داشت عشق چاشنیی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ
بس که ز آب و گلم رغبت تعمیر برد
سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عِرض تباشیر برد
عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
یاوه درآمد هوس نسخهٔ اکسیر برد
با خودش افتاده کار باک ز **غالب** مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تأثیر برد

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گِله سنجید و شماتت به عدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه‌گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بـه هـنگامه خـجل کـرد عسس را
می خورد و هم از میکده آبی به سبو بـرد

بـــر مـــا غـــم تـیمار دل زار ســرآمـد
دیـــوانـــهٔ مـا را صـنم سـلسله‌مو بـرد

مـــا را نـبود هسـتی و او را نـبود صـبر
دستی که ز ما شست به خون که فرو برد؟

دلدار تو هم چون تـو فـریبنده‌نگاری‌ست
در حـلقه وفـا یکـدلم آورد و دورو بـرد

یک گریه پس از ضبط دوصد گریه رضا ده
تـا تـلخی آن زهـر تـوانـم ز گـلو بـرد

نـــازد بـــه نکـویان ز گـرفتاریِ **غـالب**
گـویی بـه گـرو بـرد دلی را کـه ازو بـرد

اگر به دل نـخلد هـر چـه از نـظر گـذرد
زهی روانـی عـمری کـه در سـفر گـذرد

به وصل لطف بـه انـدازه‌ای تـحمّل کـن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هـلاک نـالهٔ خـویشم کـه در دل شـبها
دود به عـربده چـندان کـه از اثـر گـذرد

از این اوریب‌نگاهان حذر کـه نـاوکشان
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نـــفس ز آبـــله‌های دلم بـــرآرد ســر
چنان که رشته در آمـودن از گـهر گـذرد

حریف شوخیِ اجزای ناله نیست شـرر
که آن برون جهد و این ز خاره درگذرد

ز شعله‌خیزیِ دل بر مزار ما چه عـجب
که بـرق مـرغِ هـوا را ز بـال و پـر گـذرد

شکستِ ما به عدم نیز همچنان پیداست
به صورت سر زلـفی کـه از کـمر گـذرد

خوشا گلی کـه بـه فـرق بـلندبالایی‌ست
دمد ز شـاخ و ازیـن سـبز کـاخ بـرگذرد

دماغ محرمیِ دل رساندن آسان نـیست
چه‌ها که بر سر خارا ز شیشه‌گر گذرد؟

حــریف مــنّت احــباب نـیستم **غـالب**
خوشم که کار من از سعیِ چاره‌گر گذرد

از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دید کان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر به من گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بس که در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی به سر آورده‌ام که مرگ
شادم به روشنایی شمع مزار کرد
تا می به رغم من فتد از دست من به خاک
افراط ذوق دست مرا رعشه‌دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هنر آینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه‌ای به کفر
نومیدیم دگر به تو امّیدوار کرد
غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بی‌قرار کرد

صاحبدلست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد
دانست بی‌حس ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود به بازی می‌برد دین را دو جو می‌نشمرد[1]
بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد
در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان می‌روم
دل بست در مضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد
دارم هوای آن پری کو بس که نغز و سرکش‌ست
زافسون مسخّر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره‌سر کز دوست فرمان خوش نکرد
عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش بدان گر دل به حرمان خوش نکرد
شرع از سلامت‌پیشگی عشق مجازی برنتافت
زاهد به کنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب‌نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده‌ای
کز خودفروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد
غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی‌خان خوش نکرد

هم «انا اللّه» خوان درختی را به گفتار آورد
هم «انا الحق»گوی مردی را سر دار آورد[2]
ای که پنداری که ناچارست گردون در روش
نیست ناچار آن که گردون را به رفتار آورد

۱. ل: وین را دو می‌نشمرد ۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

نکـــته‌ای داریـــم و بـــا یـــاران هـــمی‌گوییم فـاش
طـــــالب دیـــــدار بـــاید تـــاب دیـــدار آورد

دانــه‌ها چـون ریــزد از تسـبیح تـاری بیش نیست
ایـــن مشــعبددیر گـــاه از ســبحه زنّــار آورد

جـذب شـوقش بـین که در هـنگام بـرگشتن ز دیر
در قـــفای[1] خـــویشتن بت را بـــه رفـــتار آورد

آن کـــند قـــطع بـــیابان ایـن شکـافد مـغز کـوه
عشـــق هـــر یک را بـه طـرز خـاص در کـار آورد

آه مـــا را بـــین کـــه نـــارد از دل سـختش خـبر
بـــاد را نـــازم کـــه ابـــر از ســوی کـهسار آورد

نـــزد مـــا حـیفست گـو نـزد زلیـخا مـیل بـاش
جـــذبه‌ای کـــز چـــاه یـوسف را بـه بـازار آورد

نیست چون در منطقش جز ذکر شاهد حرف و صوت
شـــاهدی بـــاید کـــه **غـــالب** را بـه گـفتار آورد

شـــادم بـــه خـیالت کـه ز تـابم بـدر آورد
از کشـــمکش حســرت خــوابــم بـدر آورد

فـــریاد کـه شـوق تـو بـه کـاشانه زد آتش
وانگـــــاه پـــی بـــردن آبـــم بـــدر آورد

رسوایی من خواست مگر کاین همه سرمست
دور فـــلک از بـــزم شـــرابـــم بـدر آورد

افگـنده بـه جـیحون فـلک از وادی و شـادم
کـــز پـیچ و خـم مـوج سـرابـم بـدر آورد

۱. ت: قضای

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریرِ جوابم بدر آورد
نازم به نگاهت که ز سرمستیِ انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جامست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم به گرانمایگی سعی تحیّر
کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
آن کشتیِ اشکسته ز موجم که تباهی
افگند در آتش گر از آبم بدر آورد
غالب ز عزیزان وطن بوده‌ام امّا
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد
به عرض هر گسستن کز نفس بالد ز بی‌تابی
خیالم الفت مرغوله‌مویان را ز سر گیرد
دل از سودای مژگان[۱] که خون گردید؟ کز مستی
به ذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
به چشم مدعی همچون چراغ روز بی‌نورم
چراغم گر به فرض از پرتو خورشید درگیرد
رمش نظّاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد

۱. ل و ن و ت: مژگانی

گمم در وی ز رشک‌ست این که غمخواری نمی‌خواهم
که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد
سرت گردم اگر پای[1] نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد
نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانیها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه‌بر گیرد
خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکستِ خود روانی بیشتر گیرد
محبّت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد
خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش
گه از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد
ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان **غالب**
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق میِ مغانه ز کردار بازداشت
آه از فسون دیو که راهم به آب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

۱. ل: پائی

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد
گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد
تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گُداز خویش به رویم گلاب زد
ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد؟
غم مشربان به چشمهٔ حیوان نمی‌دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد
غالب کسان[1] ز جهل حکیمش گرفته‌اند
بی‌دانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

من به وفا مُردم و رقیب به در زد — نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد
در نمکش بین و اعتماد نفوذش — گر به مَی افگند هم به زخم جگر زد
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی — مهر نفس ریزه‌ها به روزن در زد؟
دعوی او را بود دلیل بدیهی — خندهٔ دندان‌نما به حُسن گهر زد
غیرت پروانه هم به روز مبارک — ناله چه آتش به بال مرغ سحر زد
لشکر هوشم به زور مَی نشکستی — غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست[2] — دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم — هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد[3] — تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

---

۱. ت: خسان

۲. ن: دعوی زخونست

۳. ل و ت: آورد

کـام نـبخشیده‌ای گـنه چـه شـماری
غـــالب مسکـین بـه التـفات نـیرزد

گرسنه بـه کـه بـرآیـد ز فـاقه جـانش و لرزد
از آن کــه دررســد از راه مــیهمانش و لرزد
نفس بـه گِـرد دل از مـهر مـی‌تپد بـه فـراقت
چـو طـایری کـه بسـوزانـی آشـیانش و لرزد
مــنم بــه وصــل بـه گـنجینه راه‌یـافته دزدی
کــه در ضــمیر بــود بـیم پـاسبانش و لرزد
دگر به کام خود ای دل چه بهره برد تـوانـی
ز ساده‌ای که زنی بـوسه بـر دهـانش و لرزد
نـترسد ار ز گـسستن خـدا نـخواسته بـاشد
چرا رسـد سـر آن طـرّه بـر مـیانش و لرزد؟
ز شـــور نــالهٔ دل دارد اضـطراب[1] روانـم
چو رایضی که ز کف در رود عـنانش و لرزد
ز جــنبش مــژه مــانی دم نگـاه بـه مستی
کــه بــی‌اراده جـهد تـیر از کـمانش و لرزد
ز شــیخ وجــد بـه ذوق نشـاط نـغمه نـیابی
مگــر بـه دل گـذرد مـرگ نـاگـهانش و لرزد
فــغان ز خـجلت صـرّاف کـم‌عیار کـه نـاگـه
بــــرآورنــــد زر قـــلب از دکــانش و لرزد
گر از فشاندن جان شور نیست در سر **غالب**
چرا به سجده نـهد سـر بـر آسـتانش و لرزد

۱. ن: دار و اضطراب

تــا کـیم دود شکـایت ز بـیان بـرخـیزد
بـزن آتش کـه شـنیدن ز مـیان بـرخـیزد
می‌رمی از من و خـلقی بـه گـمانست[1] ز تـو
بـی‌محابا شـو و بـنشین کـه گـمان بـرخـیزد
گـر دهـم شـرح عـتابی کـه بـه دلهـا داری
دود از کـارگه شـیشه‌گـران بـرخـیزد
با قدت سرو چو شخصی‌ست که ناگه یکبار
بـیخود از جـا ز هـجوم خـفقان بـرخـیزد
بـه چـه گـیرند عـیار هـوس و عشق دگـر
رسـم بـیداد مـبادا ز جـهان بـرخـیزد
کشـتهٔ دعـوی پـیدایـی خـویشیم هـمه
وای گـر پـرده ازیـن راز نـهان بـرخـیزد
زیـنهار از تـعب دوزخ جـاوید مـترس
خوش بهاری‌ست کـزو بـیم خـزان بـرخـیزد
نـاله بـرخـاست دم جَستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سـر جـان بـرخـیزد
جـزوی از عـالمم و از هـمه عـالم بـیشم
هـمچو مـویی کـه بـتان را ز مـیان بـرخـیزد
عـمرها چـرخ بگـردد کـه جگـرسوخته‌ای
چـون مـن از دودهٔ آذرنـفسان[2] بـرخـیزد
گـر دهـم شـرح ستمهای عـزیزان **غـالب**
رسـم امّـید هـمانا ز جـهان بـرخـیزد

نگـاهش ار بـه سـر نـامهٔ وفـا ریـزد　　　سـواد صـفحهٔ ز کـاغذ چـو تـوتیا ریـزد

---

۱. ل: بگرانست　　　۲. ن: آور نفسان

به فرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگرپاره‌های داغ‌آلود
چو برگ[1] لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسّمی‌ست به بالین کشتگان خودت
که گل به جیب تمنّای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا می‌رسد مگر ساقی
گُداز زَهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آن که عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدّعا ریزد

به روز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو واریزد

به چاره درد تو اکسیر بی‌نیازیهاست
که دل گدازد و در قالب دوا ریزد

به روی عقدهٔ کارم به شکل برگ خزان
ز لرزه ناخن دست گره‌گشا ریزد

غبار شوق به خونابهٔ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شباب و زهد چه ناقدردانیِ هستی‌ست
بلا به جان جوانان پارسا ریزد

به سجده بر در یار اوفتیم تا **غالب**
خطِ جبین چو غبار از جبین ما ریزد

خوشا[2] که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم
به جای گَرد، روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می‌ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان باده و به نوبت من
به من نماید و در انجمن فرو ریزد

---

۱. ل: چون برگ
۲. ت: خوشم

مــــرا چــه قــدر بــه کــویی کــه نــازنینان را
غـــــبار بـــادیه از پـــیرهن فـــرو ریـــزد
ز خار خار چـنین کس چـه نـالمی کـه خسک
بـــه رخـتخوابِ گـل و یـاسمن فـرو ریـزد
تـــرا کـــه عـالم نـازی بـه غـمزه بستاید
کسـی کـه گـل بـه کـنار چـمن فرو ریزد
مکن به پرسشم از شکوه منع کاین خونی‌ست
کـــه خـود ز زخـم دم دوخـتن فـرو ریـزد
به من بساز و بـدان غـمزه مـی بـه جـام مـریز
کـه هـوشم از سـر و تـابم ز تـن فـرو ریـزد
بـــترس زانکـــه بـه مـحشر ز طـرّهٔ طـرّار
دل شکســـته‌ام از هـــر شکــن فــرو ریــزد[1]
بـــه ذوق بـــاده ز بس آب در دهـن گـردد
مـــی نـــخورده مـــرا از دهـن فـرو ریـزد
روا‌ست **غـــالب** اگـــر «دُرّ قـائلش» گـویی
کـــه از لبش ز روانـــی سـخن فـرو ریـزد

گـویم سـخنی گـرچـه شـنیدن نشـناسد
صبحی‌ست شبم را که دمـیدن نشـناسد
از بند چه بگشاید و از دام چـه خـیزد؟
مـاییم و غـزالی کـه رمـیدن نشـناسد
گوهر چه شکایت کند از بی‌سر و پایی[2]
ماییم و سرشکی کـه چکـیدن نشـناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون بـاد دمـاغی کـه رسـیدن نشـناسد
مـــا لذّت دیـــدار ز پـــیغام گـــرفتیم
مشـتاق تـو دیـدن ز شـنیدن نشـناسد
بی‌پرده شو از نـاز و مـیندیش کـه مـا را
چون آینه چشمی‌ست که دیدن نشناسد
بینم چـه بـلا بـر سـر جـیب و کـفن آرد
دستی کـه بـجز خـامه دریـدن نشـناسد

۱. ل و ن و لک این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.
۲. ل و ن: بی‌پروائی

پیوسته روان از مژه خون جگرستم　　رنگی‌ست زخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون به سبو می‌زند امشب　　پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد
با لذّت اندوه تو درساخته **غالب**
گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد؟
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دُردی‌کشان[1] میکده در هم فتاده‌اند
نازم به خواریی که به من زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا نه ایمنست
خون می‌خورم که چون بخورم مَی چه‌سان رسد؟
رفتم سوی وی[2] و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه به نوک سنان رسد
تیر نخست را غلط‌انداز گفته‌ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

---

۱. ل و ن: در وی کشان　　۲. ل و ن: سووی

امّید غلبه نیست به کیش مغان درآی
می گر به جزیه[1] دست نداد ارمغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد
صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانیِ صاحبقران رسد
چون نیست تاب برق تجلّی کلیم را
کی در سخن به **غالب** آتش‌بیان رسد

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
دوری درد ز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار به مرهم نرسد
می به زهّاد مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم به شورابهٔ زمزم نرسد
خواجه فردوس به میراث تمنّا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد
صله و مزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد
بهره از سرخوشیم نیست دماغ عالی‌ست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد
هر چه بینی به جهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسد

۱. ل و ن: به جز به

فـــــرّخا لذّت بـــیداد کـــزین راهگـــذر
به کسان می‌رسد آن کس که به خود هم نرسد

هــر کـجا دشــنهٔ شــوق تــو جـراحت بـارد
جــز خــراشــی بــه جگـرگوشهٔ ادهـم نـرسد

طـوبی فـیض تـو هـر جـا گـل و بـار افشـاند
جـــز نسـیمی بــه پـرستشگه مـریم نـرسد

ســـوزد از تـــاب ســموم دم گــرمم **غـــالب**
دل گـــرش تـــازگی از اشک دمـــادم نـــرسد

هـــر ذرّه را فــلک بــه زمــین‌بوس مــی‌رسد
گــر خــاک راست دعـویِ نـاموس مـی‌رسد

زان می که صاف آن بـه بـتان وقـف کـرده‌انـد
دُرد تــه پـــیاله بـــه طـــاووس مـــی‌رسد

زین‌سان که خو گرفتهٔ عاشق‌کشی‌ست حُسن
مـــر شـمع را شکـایت فـانوس مـی‌رسد

خــود پـیش خـود کـفیل گـرفتاری مـنست
هـــر دم بــه پـرسش دل مأیـوس مـی‌رسد

بـــیرون مـــیا ز خـــانه بــه هــنگام نـیمروز
رشک آیــدم کــه ســایه بـه پـابوس مـی‌رسد

اربـــاب جـــاه را ز رعـونت گـزیر[1] نـیست
کـاین نشـئه از شـراب خُـم کـوس مـی‌رسد

گــفتم بــه وهــم پـرسش عـبرت بـرای چـه؟
گـــفتا ز طـوف دخـمهٔ[2] کـاووس مـی‌رسد

---

۱. ل: گریز   ۲. ل و ت: وخمه

سـجاده رهـن مـی نـپذیرفت مَـیفروش
کـاین را نسب بـه خـرقهٔ سالوس مـی‌رسد
خـون مـوجزن ز مـغز رگ جـان نـدیده‌ای
دانـی کـه از تـراوش کـیموس مـی‌رسد
خشک‌ست گـر دمـاغ وَرَع **غـالبا** چـه بیم
کـز ذوق سـودن کـفِ افسـوس مـی‌رسد

ز رشک‌ست این که در عشق آرزوی مـردنم بـاشد
تو جان عالمی، حـیف‌ست گـر جـان در تـنم بـاشد
زهـی قـسمت کـه سـاز طـالع عـیشم کـنند آن را
اگر خـود جـزوی از گـردون بـه کـام دشـمنم بـاشد
بـیاسا سـاعتی تـا بـر دمِ تـیغت گـلو سایم
که از خـود نـیز درکشتن حـقی بـر گـردنم بـاشد
شـناسم سـعی بـخت خـویش در نـامهربانیها
بـلرزم بـر گـلستان گـر گـلی در دامـنم بـاشد
تـو داری دیـن و ایـمانی بـترس از دیـو و نـیرنگش
چـو نـبود تـوشهٔ راهـی چـه بـاک از رهـزنم بـاشد
به ذوق عافیت یاران روند از خویش و چون من هم
خـلد در پـای مـن خـاری کـه در پـیراهـنم بـاشد
بدان تا بـا مـن آویـزد چـو حـرف رنگ و بـو گـوید
دلم بـا اوسـتی امّـا زبـان بـا گـلشنم بـاشد
بـدین آهـنگهای پست نـتوان غـم بـرون[1] دادن
مگـر صـور قـیامت‌ساز شـور شـیونم بـاشد

۱. ن: بردن

به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد
به زر[1] همدوش قارون خفتن از دون‌همّتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که **غالب** همفنم باشد

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مُرد گر مهر تو کین باشد
از آن سرمایهٔ خوبی به وصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبّت هر چه با آن تیشه‌زن کرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
به روزی کش شبی با مدعی باید به سر بردن
به من ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
که دانم آنچه از من رفت حق خوشه‌چین باشد
به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
به شرط آن که از ما باده وز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفایی هست پندارم
درین میخانه صاف می به جام واپسین باشد
بری از شحنه دل تا خون بریزی بی‌گناهی را
نترسی از خدا آیین بی‌باکی نه این باشد
چه رفت از زُهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

۱. ل: برز

از آن گَردی که در راهش نشیند بر رخم **غالب**
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست‌جویان را[۱] به کویش رهبری باشد
نمی‌گیری به خون خلق بی‌پروانگاهان را
تواند بود یا رب بعد محشر محشری باشد؟
چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی؟
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم آنجا به دیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
توان صیقلْ بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصّاد را در دهر مزد نشتری باشد
مکیدم آنقدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد
به ذوق لذّتی کز خاره و خاراست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد
به جانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
به چشمی گر خود از سام است گُردی لشکری باشد
ستایم حق‌شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد

۱. ت: ره

نبود ار تیشه پیدا سر به سنگی می‌زدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد
بیابد هم ز من آنچه از ظهوری یافتم **غالب**
اگر جادوبیانان را ز من واپستری[1] باشد

تا چند بُلهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا به داوریِ هم علم کشد
دل را به کار ناز چه سرگرم کرده‌ای؟
یعنی به خویش هم کند و از تو هم کشد
رشک‌ست و دفع دخل مقدر عتاب چیست؟
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه می‌رود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد
دشوار نیست چارهٔ عیش گریزپای
دور قدح چو سلسله گر سر به هم کشد
آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منّت نوشتن و ناز قلم کشد
زشت آن که تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صهبا حلال زاهد شب‌زنده‌دار را
امّا به شرط آن که همان صبحدم کشد

۱. ت: وابستری

از تازگی به دهر مکرّر نمی‌شود
نقشی که کلک **غالب** خونین‌رقم کشد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایّام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی به راه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرصِ جاه
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب[1] تا نبیذ
لذّت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد
ای که ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد
گرهمه مهری برو ور[2] همه خشمی بخسب
صبح امید مرا روز سیه شام شد
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد
همچو خسی کش شرر چهره گشایی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد
دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود
ناله شررتاب شد اشک جگرفام شد
ای شده **غالب**ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمن‌ست آنچه مرا نام شد

۱. ل: طلب ۲. ل و ن: در

دل اسباب طرب گم کرده در بندِ غمِ نان شد
زراعتگاه دهقان می‌شود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می‌گیرد
حریف یک نگاه بی‌محابای تو نتوان شد
تو گستردی به صحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم به رنگ قمریِ بسمل پر افشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم به عنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیّت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد
سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می‌پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت برنتابد همّت مشکل پسندِ من
ز دشواری به جان می‌افتدم کاری که آسان شد
چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد
ز ما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت می‌دمد از پردهٔ خاکی که انسان شد
نشاط انگیزی اندازِ سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی‌گنجد گریبانی که دامان شد
شب غربت همانا شیوهٔ غمخواریی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوق معنی شیره‌ای می‌ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد
دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه‌کوبیها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چــو اسکــندر ز نــادانــی هــلاک آب حــیوانــی
خوشا سوهن که هر کس غوطه در وی زد تنش جان شد
خـــدا را ای بـــتان گـــرد دلش گـــردیدنی دارد
دریـــغا آبـــروی دیـــر گـــر **غـــالب** مسـلمان شـد

دیگر از گریه بـه دل رسـم فـغان یـاد آمـد
رگ پـیمانه زدم شـیشه بـه فـریاد آمـد
دل در افــروختنش مـنّت دامـن نکشـید
شــادم از آه کـه هـم آتش و هـم بـاد آمـد
تا ندانـی جگـر سـنگ گشـودن هـدرست
تیشه دانـد کـه چـه‌ها بـر سـر فـرهاد آمـد
داغم از گرمی شوق تو که صـد ره بـه دلم
هـــمچنان بـر اثـر شکـوهٔ بـیداد آمـد
خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
وقت مشّـــاطگی حُســنِ خــداداد آمـد
رفته بودی دگر از جا به سـخن‌سازی غیر
منّت از بـخت کـه خـاموشی مـا یـاد آمـد
خشک و تر سوزی این شعله تـماشا دارد
عشـــق یکـــرنگ‌کنِ بـــنده و آزاد آمـد
دیـــد پـر ریـخته و از قـفسم کـرد آزاد
رحـم در طـینت ظـالم ستم ایـجاد آمـد
بـر در یـار چـه غـوغاست عـزیزان بـروید
خـــونبها مـزد سـبکدستیِ جـلّاد آمـد
داده خـــونین‌نفسی درس خـیالم **غــالب**
رنگ بـر روی مـن از سیلی استاد آمـد

ز گـــرمیِ نگـــهت خـــون دل بـــه جـــوش آمـــد
ز شـــادیِ ســـتمت ســینه در خــروش آمــد
بـه جـان نـوید، کـه شـرم از میانهٔ هم رفت
بـه عـیش مـژده کـه وقت وداع هـوش آمـد
خـــیال یـــار در آغـــوشم آنـــچنان بـفشرد
کـــه شـرم امشـبم از شکـوه‌های دوش آمـد
بـه آسـتین بـفشان و بـه تـیغ خـوش بـردار
کـه جـان غـبار تـن و سـر وبـال دوش آمد
فـــدای شـــیوهٔ رحـــمت کـه در لبـاس بـهار
بـــه عـــذرخـواهـی رنـدان بـاده‌نوش آمـد
ز وصـل یـار قـناعت کـنون بـه پـیغامی ست
خـــزان چشـــم رســید و بـهار گـوش آمـد
زمـام حـوصله نگـرفت و کـوهکن جـان داد
چه نـرم‌شانه گـذشت و چـه سخت‌کوش آمد
شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گویی ست
هـلاک طـرز لبـم شـو کـه پُـرخموش آمد
تـــرا جـمال و مـرا مـایهٔ سـخن سـازی‌ست
بـــهار، زیـــنت دکـــان گـــلفروش آمـــد
مـــپرس وجـــه ســـواد ســـفینه‌ها **غـــالب**
سـخن بـه مـرگ سـخن‌رس سـیاه‌پوش آمـد

چـو زه بـه قـصد نشـان بـر کـمان بجنباند
تـــپد ز رشک دلم تـــا نشـــان بـــجنباند
دعـــا کـدام و چـه دشـنام؟ تشـنهٔ سـخنیم
بـه کـام مـاست زبـان چـون زبان بـجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغل‌ست
بگو به لهو سرم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حُسن‌ست کش مجال نداد
که لب به زمزمهٔ الامان بجنباند
به ناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند
که رفته از در زندان که بی‌قراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند؟
به خانقه چه کند تا پریوشی که به باغ
ز غمزه خون به رگ ارغوان بجنباند؟
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند
هنوز بی‌خبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده‌ایم چنان کاستان[1] بجنباند
نشسته‌ام به ره دوست پَر ز دوست مباد
که کس به من رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون نبود؟
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند
جنون ساخته دارم چه خوش بود **غالب**
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

نهم جبین به درش آستان بگرداند
نشینمش به سر ره عنان بگرداند
اگر شفاعت من در تصوّرش گذرد
به بزم انس رخ از همدمان بگرداند
به بزم باده به ساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را در میان بگرداند؟

۱. ل و ن: کاسمان

اگر نه مایل بوس لب خودست چرا / به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند؟
به بند دام بلای تو صعوه را گردون / هما به گرد سر آشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند / بلای راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست؟ / که دم به دم ورق ارغوان بگرداند
تو نالی از خلهٔ خار و ننگری که سپهر / سر حسینِ علی بر سنان بگرداند
برو[1] به شادی و اندوه دل منه که قضا / چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند،
یزید را به بساط خلیفه بنشاند / کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر به باغ ز کلکم سخن رود **غالب**
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

نادان صنم من روش کار نداند
بر هر که کند رحم سر از بار نداند
بی‌دشنه و خنجر نبود معتقد زخم
دلهای عزیزان به غم افگار نداند
بر تشنه‌لب بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند
گویم سخن از رنج و به راحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند
دل را به غم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را به تف نالهٔ شرربار نداند
عنوان هواداریِ احباب نبیند
پایان هوسناکی اغیار نداند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

---

۱. ن: برد

دانـم کـه نـدانست و نـدانـم کـه غـم مـن
خـود کـمتر از آنست کـه بسـیار نـدانـد
از نـاکسـیِ خـویش چـه مقدار عـزیزم
در عـربده خـوارم کـند و خـوار نـدانـد
گَـــردم سـر آوازهٔ آزادگـیِ خـویش
صـد ره نـهدم بـند و گـرفتار نـدانـد
فـصلی ز دل‌آشـوبی درمـان بسـرایـید
تا چند بـه خـود پیچم و غـمخوار نـدانـد
پـیمانه بـر آن رنـد حـرامست کـه **غـالب**
در بـیخودی انـدازهٔ گـفتار نـدانـد

گـر چـنین نـاز تـو آمـادهٔ یـغما مانَد / بـه سکـندر نـرسد هـر چـه ز دارا مـاند
دل و دینی بـه بـهای تـو فـرستم حـاشا / وام گـیر[1] آنـچه ز بـیعانهٔ سـودا مـاند
هم به سودای تـو خـورشیدپرستم آری / دل ز مجنون برد آهـو کـه بـه لیـلا مـاند
با وجود تـو دم از جـلوه‌گـری نـتوان زد / در گـلستان تـو طـاووس بـه عـنقا مـاند
شکوهٔ دوست ز دشمن نـتوانـم پـوشید / گر غـم هـجر چـنین حـوصله‌فرسا مـاند
سـاز آوازهٔ بـدنامی رهـزن شـدنست / آه از آن خسته که از پـویه بـه ره وامـاند
بـنده‌ای را کـه بـه فـرمان خـدا راه رود / نگـذارنـد کـه در بـند زلیـخا مـاند
مه به باغ از افق سرو شـبی کـرد طلوع / سـرو گـفتند بـدان مـاه سـراپـا مـاند
بعد صد شکوه به یک عذر تسلّی نشوم / کاینچنین مهر ز سـردی بـه مـدارا مـاند
در بغل دشنه نهان ساخته **غالب** امروز
مگـذاریـد کـه مـاتم‌زده تـنها مـاند

---

۱. ل و ن: دام گیر

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش‌دیده را ماند
ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
به مژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می‌جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند
خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آیینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهودیده را ماند
غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می‌بالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
به هر جا می‌خرامی جلوه‌ات در ماست پنداری
دل از آیینه‌داریهای شوقت دیده را ماند
چه غم زافتادگیها چون روان‌پالاست اندوهت
تن از مستی به کویت جان آرامیده را ماند
بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند
رقیبش برده از راه و وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند
جهان دودی‌ست[1] از سودا که می‌گرداندش **غالب**
تو گویی گنبد گردون سر شوریده را ماند

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه‌ای را که در وی[2]
در از بستگی‌ها به دیوار ماند
جنون پرده‌دارست ما را که ما را
ز آشفتگی سر به دستار ماند

۱. ن: جهان ود لیست
۲. ل: دردی

نگـه را سـیه‌خال طـرف عـذارش　　بـه تـمغاچی رهـروآزار مـاند
ادایـی‌ست او را کـه از دلربـایی　　نـهفتن ز شـوخی بـه اظـهار مـاند
چه جویم مراد از شگرفی؟ کـه او را　　نشسـتن ز شـنگی بـه رفـتار مـاند
در آیـینهٔ مـا کـه نـاساز بـختیم　　خطِ عکس طـوطی بـه زنگـار مـاند
گروهی‌ست در دهر هستی که آن را　　ز پـیچش نـفس‌ها بـه زنّـار مـاند
بـجز عـقدهٔ غـم چـه بـر دل شـمارد　　زبـانی کـه در بـند گـفتار مـاند
ز قـحط سـخن مـانَدَم خـامه **غـالب**
بـه نـخلی کـز آوردن بـار مـاند

بـاید ز مـی هـر آیـنه پـرهیز گـفته‌انـد
آری دروغ مـصلحت‌آمیز گـفته‌انـد
فـصلی هـم از حکـایت شـیرین شـمرده‌ایـم
آن قـصهٔ شکـر کـه بـه پـرویز گـفته‌انـد
خون ریختن به کوی تو کردار چشم مـاست
مـردم تـرا بـرای چـه خـونریز گفته‌انـد؟
گـویم زسـوز سینه و گـوید کـه ایـن هـمه
تـا خـود نگشـته آتش دل تـیز گـفته‌انـد
نشکـفت دل ز بـاد تـو گـویی دروغ بـود
از نـوبهار آنـچه بـه پـاییز گـفته‌انـد
انـداخت خـار در ره و انـداز خـوانـده‌انـد
انگـیخت گـرد فـتنه و انگـیز گـفته‌انـد
گفتا سخن ز بی‌سر و پـایان نـه زیـرکی‌ست
بـا قـیس ره‌نـوردی شـبدیز گـفته‌انـد
نازی به صد مضایقه عجزی به صد خوشی
گـر از تـو گـفته‌انـد ز مـا نـیز گـفته‌انـد

غالب ترا به دیر مسلمان شمرده‌اند
آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده‌اند
پاره‌ای[1] نزدیک در هر دورباشم کرده‌اند
ترسم از رسواییم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده‌اند
چرخ هر روزم غم فردا به خوردن می‌دهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده‌اند
غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس‌پاشم کرده‌اند
هر چه از بی‌طاقتی مزد ثباتم داده‌اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده‌اند
از تف داغت به دل دوزخ‌سرشتم خوانده‌اند
وز دم[2] تیغت به تن مینوقماشم کرده‌اند
هم به صحرای جنون مجنون خطابم داده‌اند
هم به کوه بیستون خاراتراشم کرده‌اند
چشم نبوم از چه رو خارم به جیب افشانده‌اند
دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده‌اند
از چه **غالب** خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه‌تاشم کرده‌اند؟

مژدهٔ صبح درین تیره‌شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه‌سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

---

۱. ن: پاره
۲. ل: دزدم

سوخت آتشکده زآتش نفسم بخشیدند ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند به عوض خامهٔ گنجینه‌فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند به سخن ناصیهٔ فَرِّ کیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و به دانش بستند هر چه بردند به پیدا به نهانم دادند
هر چه در جزیه ز گبران می ناب آوردند به شب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هر چه از دستگه پارس به یغما بردند تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند
دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ بود ارزنده به ماتم که امانم دادند

هم ز آغاز به خوف و خطرستم **غالب**
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منّت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرّهٔ شبرنگ نظرها
پرواز در آن صبح بناگوش نکردند
داغ دل ما شعله‌فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند
اندیشه به کار خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند وگر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند
خون می‌خورم از حُسن که این گنج روان را
در کار تهیدستیِ آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس‌پوش نکردند

گــر خـود بـه غـلامی نـپذیرند گـدا بـاش
بر در بزن آن حلقه کـه در گـوش نکـردند

غالب ز تو آن باده که خـود گـفت نـظیری
«در کـاسهٔ مـا بـادهٔ سـرجـوش نکـردند»

عجب که مژده‌دهان رو به سوی ما آرند — کدام مـژده کـه آرنـد و از کـجا آرنـد؟[1]
ز دوستان نـبود خـوشنما دریـن هـنگام — کـه وایـه بـهر گـدای شکـسته‌پا آرنـد
ز غم چنان شده‌ام مضمحل کـه اعـدا را — سـزد کـه گـنج گـهر بـهر رونـما آرنـد
نه روی خواستن از حق بود جز آنـان را — کـه بنده‌وار هـمی طـاعتش بجا آرنـد
نـه بـی‌رضای خـدا کـارها روان گـردد — سـپهر و انـجم اگـر سـاز مـدعا آرنـد
نـماند سـاز مـرا هـیچ نـغمه هـمنفسان — جز آن که برشکنندش چو در نـوا آرنـد

نخست عمر دگر خواهد از خدا **غـالب**
اگـر نـوید پـذیرایـی دعـا آرنـد

شـوقم ز پـند بـر درِ فـریاد مـی‌زند
بـر آتش مـن آب دم از بـاد مـی‌زند

تـا افگـنی چـه ولوله انـدر نـهاد مـا
کـایینه از تـو مـوج پـریزاد مـی‌زند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غـیرت هـنوز طـعنه بـه فـرهاد می‌زند

هـرگز مـذاق دردِ اسـیری نـبوده است
بـا نـاله‌ای کـه مـرغ قـفس‌زاد مـی‌زند

مـمنون کـاوش مـژه و نـیشتر نـیم
دل مـوج خـون ز درد خـداداد مـی‌زند

---

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

خونی که دی به جیبم ازو خار خار بود
امروز گل به دامن جلّاد می‌زند
اندر هوای شمع همانا ز بال و پر
پروانه دشنه در جگر باد می‌زند
زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ
گل یک قدح به سایهٔ شمشاد می‌زند
ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهد
دل را نوای دیر بماناد می‌زند
چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه‌ام نمکِ داد می‌زند
تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد
سنگ از شرار خنده به پولاد می‌زند
غالب سرشک چشم تو عالم فروگرفت
موجی‌ست دجله را که به بغداد می‌زند

ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند
عشقِ کافر شغل جان دادن به مزدور افگند
شادم از دشمن که از رشک گُدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
قربتی خواهم به قاتل کاستخوان سینه‌ام
قرعهٔ فالی به نام زخم ساطور افگند
از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فروماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لَختی پرستاری کنم
خویش را بر رختخوابِ ناز رنجور افگند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساقِ تست
حلقهٔ رغبت به گوش خون منصور افگند
گر قضا ساز تلافی درخور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند
گر مسلمانی یکی بین زَرْدَهُشت‌ست آن که او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند
آمدم بر راه و **غالب** گِرد دل می‌گردم[1]
لغزش پایی که باز از جاده‌ام دور افگند

بتان شهر ستم‌پیشه شهریارانند / که در ستم روش‌آموز روزگارانند
برند دل به ادایی که کس گمان نبرد / فغان زپرده‌نشینان که پرده‌دارانند
به جنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم / در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ / ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال / امیدوار به مرگ امیدوارانند
ز رویِ خوی و مَنِش نور دیدهٔ آتش / به رنگ و بوی جگرگوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق درنورد و دم درکش / مبین که سِحرنگاهان سیاهکارانند
ز دید و داد مزن حرف خردسالانند / به گَرد راه منه چشم نی‌سوارانند
ز چشم‌زخم بدین حیله کی رهی **غالب**
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بحل‌اند ار چه جفا نیز کنند
از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

---

۱. ل و ن: می‌گرودم

چون ببینند بترسند و به[1] یزدان گروند[2]
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند
خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند
خون ناکامیِ سی‌ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند
اندر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
از درختان خزان‌دیده نباشم کاینها
ناز بر تازگیِ برگ و نوا نیز کنند
گر بود کوتهی از عمر، تو دانی و اجل
گفته‌ای کار به هنگام روا نیز کنند
نشوی رنجه ز رندان به صبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه‌سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطایی‌ست که در روز جزا نیز کنند
حلق **غالب** نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
«خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند»

آنان که وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند
وقتست کز روانیِ می ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آب جو کنند

۱. ل و ت: بترسند به
۲. ل و ت: گردند

می‌نالی از نیی که به ناخن شکسته‌اند
ای وای ناخنی به دلت گر فرو کنند
دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان
تاری کشد ز جیب که چاکی رفو کنند
خون هزار ساده به گردن گرفته‌اند
آنان که گفته‌اند نکویان نکو کنند
لب‌تشنه جوی آب شمارد سراب را
می‌زیبد ار به هستی اشیا غلو کنند
از بس به شوق روی تو مست‌ست نوبهار
بوی مَی آید ار دهن غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتم صهبا نشاندن‌ست
ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند
آلودهٔ ریا نتوان بود **غالبا**
پاکست خرقه‌ای که به می شستشو کنند

به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند
برو برو که از آن سو بیا بیا گویند[1]
کسی که پای ندارد چگونه راه رود
خود اهل شرع درین داوری چه‌ها گویند؟
ز رمزِ نخل «انا اللّه» گویِ ناآگاه
حدیث جلوه‌گه و موسی و عصا گویند
مگر ز حق نبود شرم حق‌پرستان را
که نام حق نبرند و همین «انا» گویند

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

ز قـــول‌شان نـــبود دلنشـــینِ اهـــل نـــظر
جـــز آن صـــفات کـــه از ذات کـــبریا گـــویند
نـــخوانـــده در کـــتب و نـــاشنیده از فـــقها
بـــه غـــیر بـــی‌مزه واگـــویه‌ها کـــه وا گـــویند
دم از وجـــودی و ذنـــبی زدنـــد بـــی‌خبران
چـــه‌سان عـــطیهٔ حـــق را گـــناه مـــا گـــویند؟
بـــلی گـــناه بـــود دعـــوی وجـــود ز مـــا
بـــه اهـــل راز چـــنین گـــوی تـــا بـجا گـــویند
دگـــر مـــلامتیان را چـــه زَهـــرهٔ پـــاسخ
اگـــر بـــه خشـــم گـــرایند و نـــاسزا گـــویند
نکرده زر مس خود را و بهر عرض فریب
بـــه پـــیش خـــلق حکـــایت ز کـــیمیا گـــویند
کـــسان کـــه دعـــوی نـــیکی هـــمی کـــنند مـــرا
اگـــر نـــه نـــیک شـــمارند بـــد چـــرا گـــویند؟
طـــمع مـــدار کـــه یـــابی خـــطاب مـــولانا
بس‌ست همچو تـــویی را کـــه پـــارسا گـــویند
بگـــوی مـــرده کـــه در دهـــر کـــارِ **غـــالب** زار
از آن گـــذشت کـــه درویش و بـــینوا گـــویند

بـــه عشـــق از دو جـــهان بـــی‌نیاز بـــاید بـــود
مـــجازسوزِ حـــقیقت‌گُداز بـــاید بـــود
به جیب حوصله نـقد نشـاط بـاید ریـخت
بـــه جـــان شکـــوه تـــغافل‌طراز بـــاید بـــود
چـو لب ز هـرزه‌نوایـان شـوق نـتوان شـد
چـــو دل ز پـــرده‌سرایـــان راز بـــاید بـــود

چـو بـزم عشـرتیان تـازه‌رو تـوان جـوشید
چـو شـمع خـلوتیان جـان‌گُداز بـاید بـود
کـمر نـهفته بـه تـاراج خـویش بـاید بست
شـریک مـصلحت سـعی نـاز بـاید بـود
چو شوق بال گشـاید تـوان بـه خـود بـالید
چـو نـاز جـلوه‌گـر آیـد نـیاز بـاید بـود
به صحن میکده سرمست می‌توان گـردید
بـه کـنج صـومعه وقت نـماز بـاید بـود
بـه خـون‌تپیدهٔ ذوق نگـاه نـتوان زیست
شـهید آن مـژه‌های دراز بـاید بـود
نگـه ز دیـدهٔ بـیدار جـو کـه سـائل را
بـه کـدیه[1] طـالب درهـای بـاز بـاید بـود
چه بَر ز راحت[2] آزادگـی خـوری **غـالب**؟
ترا که این هـمه بـا بـرگ و سـاز بـاید بـود

دانست کـز شـهادتم امّید حـور بـود
برگشتنم ز دین دم بسـمل ضـرور بـود
رفت آن که ما ز حُسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کفِ «ارنی گویِ» طور بـود
مجرم مسنج رند «اَنا الحَق» سـرای[3] را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بـود
سالک نگفته‌ایم که منزل‌شناس نیست
بی‌جاده ماند راه از آن رو کـه دور بـود
نـازم بـه امتیاز کـه بگـذشتن از گـناه
با دیگران ز عفو و به ما از غـرور بـود
ای آن که از غرور به هیچم نـمی‌خری
زان پایه بازگوی که پیش از ظـهور بـود
درد دلم به حشر ز شدّت نـهفته مـاند
خون باد ناله‌ای که هم‌آهنگ صور بود
دل از تـو بـود و تـو پـی الزام مـا ز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کـردی و دانستم آشتی‌ست
دلّاله خـوبروی و دلم نـاصبور بـود

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: گریه
۲. ل و ن: زراعت
۳. ل: سرائی

دادی صلای جلوه و **غالب** کناره کرد
کو بخش آن گدا که ز غوغا نفور بود

قدرِ مشتاقان چه داند؟ درد ما چندش بود؟
آن که دایم کار با دلهای خرسندش بود
شاهد ما همنشین‌آرای و رنگین محفل‌ست
لا جرم در بند خویش‌ست آن که در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آن که در بند دروغ راست‌مانندش بود
آن که از شنگی به خاموشی دل از ما می‌برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
در ستم حق‌ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آن که چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی این همه شور عتاب از بهر چیست؟
تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر به خاک رهگذار دوست سوگندش بود
آن که خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود
با خرد گفتم نشانِ اهل معنی بازگوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود
غالبا زنهار بعد از ما به خون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود   بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بدخویی[1] ز رطل باده به خشم آیم ار گران نبود
نگفته‌ام ستم از جانب خداست ولی خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
ز نازکی نتواند نهفت راز مرا خیال بوسه بر آن پای بی‌نشان نبود
چو عشرتی که کند فاسق تُنُک‌مایه ز زخم خون به زبان لیسم[2] ار روان نبود
ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه به دست تصرّف شوق‌ست به سوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جهنّم را اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا که لب به طلب آشنا نخواسته‌ای روا مدار که شاهد ضمیردان نبود
امید بُلهوس و حسرت من افزون شد ازین نوید که اندوه، جاودان نبود
به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت‌ست دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابی کسی **غالب**
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی به عتاب
نفسم پرده‌گشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت به من در خم دام تو فگند
نعل واژون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
کاین همان‌ست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت گُم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

۱. ت: بدخوی
۲. ل: لبم

شب چه دانی ز تو در بزم به خوبان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان به تمنّای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله‌فشان می‌سوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
روش باد بهاری به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پیِ قافلهٔ بوی تو بود
به کف باد مباد این همه رسوایی دل
کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
هم از آن پیش که مشّاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود
لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چه‌ها در دل **غالب** هوس روی تو بود

تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود
که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
چه نویسم به تو در نامه؟ کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از حیا گیر نه از جورگر آن مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را به زیارت نرود
وصل دلدار نه خلدست همان به، همدم
که نگویی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسریٰ بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نرود
حج درویشِ طمع‌پیشه نیرزد به قبول
تا که اندوختهٔ کدیه[1] به غارت نرود
تو به یک قطرهٔ خون ترک وضوگیری و ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد
محرم آنست که ره جز به اشارت نرود

۱. ل و ن و ت و د و لک: گدیه

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد / که شود دستزد شوق و بکارت نرود
غالب خسته به کوی تو رهین تپشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب‌آلود می‌رود
امشب به بزم دوست کسی نام ما نبرد
گویی[1] سخن ز طالع مسعود می‌رود
از ناله‌ام مَرَنج که آخر شده‌ست کار
شمع خموشم و ز سرم دود می‌رود
شادم به بزم وعظ که رامش اگر چه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود می‌رود
فردوس‌جوی عمر به وسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود می‌رود
نخوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود می‌رود
ما هم به لاغ و لابه تسلّی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود می‌رود
رشک وفا نگر که به دعویگه رضا
هر کس چگونه در پیِ مقصود می‌رود
فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود می‌رود
غالب خوش‌ست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود می‌رود

---

۱. ت و د و لک: گوی

چـــاک از جـیبم بـه دامـان مـی‌رود — تـا چـه بـر چـاک از گـریبان مـی‌رود
جـــوهر طـــبعم درخشـــانست لیک — روزم انـــدر ابـــر پـــنهان مـــی‌رود
گـر بـود مشکـل مـرنج ای دل کـه کـار — چـــون رود از دست آســان مـی‌رود
جز سـخن کـفری و ایـمانی کـجاست؟ — خـود سـخن در کـفر و ایمان مـی‌رود
هـر شـمیمی را مشـامی درخـورست — بـــوی[1] پـیراهـن بـه کـنعان مـی‌رود
آیـــد و از ذوق نشـناسم کـه کـیست — تـــا رود پـــنداشـتی جـان مـی‌رود
مـــی‌برد امّـــا نـــه یک‌جـا مـی‌برد — مـــی‌رود امّـــا پـــریشان مـــی‌رود
هـــر کـه بـیند در رهش گـوید هـمی — قـــبلهٔ آتش‌پـــرستان مـــی‌رود
اوّل مـــاه است و از شـــرم تـو مـاه — آخـــر شب از شـــبستان مـــی‌رود
بگذر از دشمن دلش سخت‌ست سخت — آبـــروی تـیر و پـیکان مـــی‌رود

کـیست تـا گـوید بـدان ایـوان‌نشین
آنـچه بـر **غـالب** ز دربـان مـی‌رود؟

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود؟
بـنگر بـر آبگـینه ز خـارا چـه مـی‌رود
خوابیده است تا که به کویت رسیده است
گر سر رود بـه راه تـو از پـا چـه مـی‌رود؟
گـویی، مـباد در شکـن طـرّه خـون شـود
دل زان تست از گـره مـا چـه مـی‌رود؟
پـیداست بـی‌نیازیِ عشـق از فـنای مـا
گر زورقی شکست ز دریـا چـه مـی‌رود؟
آیـــینه‌خانه‌ای‌ست غـــبارم ز انـــتظار
او جـانب چـمن بـه تـماشا چـه مـی‌رود؟

---

۱. ل: بوئی

گر جلوهٔ رخ تو به ساغر ندیده‌ایم
چندین به ذوق باده دل از جا چه می‌رود؟
با ما که محو لذّت بیداد گشته‌ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود؟
یک‌ره اگر به وادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه می‌رود؟
ای شرم بازداشته از جلوه‌سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه می‌رود؟
هفت آسمان به گردش و ما در میانه‌ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه می‌رود

چون بپویی به زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پُرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون بسنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و به هم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود؟
به سخن پیچم و اندوه‌گسارش گردم
بُرَم از غیر دلی[1] را که حزین تو شود

۱. ل: ولی

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته‌ام داد هنر خواهد داد
آن که چون من همه‌دان و همه‌بین تو شود
کفر و دین چیست جز آرایش پندار وجود؟
پاک شو پاک، که هم کفر تو دین تو شود
دوزخ تافته‌ای هست نهادت **غالب**
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
مغز جان سوخت ز سودا و به کام تو هنوز
زهر رسوایی ما چاشنی راز دهد
خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ درکشد و سنبل و گل باز دهد
داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد به دم گاز دهد
دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازی‌ست که تا بشکنند آواز دهد
های پرکاریِ ساقی که به ارباب نظر
می به اندازه و پیمانه به انداز دهد
طرّه‌ات مشک به دامان نسیم افشاند
جلوه‌ات گل به کف آینه‌پرداز دهد

سعی زین بال‌فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز[1] دهد
ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست
هان صلایی که مرا حوصلهٔ آز دهد
من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد
پرده‌داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله می‌خواست که شرح ستم ناز دهد
هر نسیمی که زکوی تو به خاکم گذرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد
چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد عرفی و **غالب** به عوض باز دهد

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گل‌ست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
گسسته تار امیدم دگر به خلوت انس
به زخمهٔ گِله‌سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را
به حکم وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد
بدان پَری‌ست نیازم که بهر تسخیرش
ز مهرِ دل به زبان رخصت فسون ندهد
جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداری‌ست
که تن به همدمی عقل ذوفنون ندهد

---

۱. ل: پرداز

کفیل هوش خودم وقت می به بزم حبیب
به شرط آن که ز یک قلزمم فزون ندهد
به بوی گنج گزیدم خرابه ور نه[1] جنون
به هرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد
شریک کار نیاورد تاب سختی کار
جواب نالۀ ما غیرِ بیستون ندهد
به من گرای و وفا جو که ساده برهمنم
به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد؟
ترا به حربه چه حاجت نه آن بود **غالب**
که جان به لذّت آویزش درون ندهد؟

غم چو به هم درافگند رو که مراد می‌دهد
دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد
آخر منزل نخست خوی تو راه می‌زند
اوّل منزل دگر بوی تو زاد می‌دهد
ای که به دیده نم ز تست وی که به سینه غم ز تست
نازش غم که هم ز تست خاطر شاد می‌دهد
شوخی دلگشا تنت برگ نبات می‌نهد
سختی بی‌وفا دلت رزق جماد می‌دهد
مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده ز یاد می‌برد بس که زیاد می‌دهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون‌سری مالش باد می‌دهد

۱. ل: درنه

آنچه به من نبشته‌ای نیست ز نامه‌بر نهان
شوخیِ نامه در کفش نامه‌گشاد می‌دهد
می‌دهیَم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد می‌دهد؟
خو به‌جفا گرفته را تازه کند خراش دل
ور نه بهانه جوی من چیست که داد می‌دهد؟
توسن کلک **غالبا** مصرع فیضی‌ش عنانست
«صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد»

داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌آید
تا ببینم که ازین پرده چه‌ها می‌آید
همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می‌آید
جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک می‌خیزد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می‌آید
سود غارت‌زدگیهای غمت را نازم
که نفس می‌رود و آهِ رسا می‌آید
زیستم بی‌تو و زین ننگ نکُشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می‌آید
دعوی گُمشدگی محضر رسواییهاست
کز پی مور به ویرانهٔ ما می‌آید
راز از سینه به مضراب نریزم بیرون[1]
ساز عاشق ز شکستن به صدا می‌آید

۱. ت: نریزیم برون

برگ گل پردهٔ سازست تمنّای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می‌آید
درهم افشردن اندام تو چون ما می‌خواست
خنده بر تنگیِ آغوش قبا می‌آید
رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر
جاده‌ای را که به سرمنزل ما می‌آید
اتفاق سفر افتاد به پیری **غالب**
آنچه از پای نیامد ز عصا می‌آید

نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی‌آید
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی‌آید
ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی‌آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی‌آید
گر از رسوایی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی‌گردد چرا جان برنمی‌آید
به بزم سوختن دود از چراغان برنمی‌خیزد
به باغ خون شدن بو از گلستان برنمی‌آید
سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی‌آید
شکفتن عرض بی‌تابی‌ست هان ای غنچه می‌دانم
دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان برنمی‌آید
همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی‌آید
مگر آتش‌نفس دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان برنمی‌آید

چه گیرایی‌ست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک‌میانان برنمی‌آید
مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی‌آید
برم پیش که یا رب شکوهٔ اندوه دلتنگی؟
نفس چندان که می‌نالم پریشان برنمی‌آید
به دوش خلق نعشم عبرتِ صاحبدلان باشد
به پای خود کسی از کوی جانان برنمی‌آید
برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید **غالب** را
که تُرک سادهٔ ما با فقیهان برنمی‌آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید
به نوعی گفت می‌آیم که می‌دانم نمی‌آید
به ویرانی خوشم لیکن جهان چون بی‌تو ویران است
اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی‌آید
گذشتم زان که بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی‌آید
روش نگسسته و در سایهٔ دیوار ننشسته
به کویش رشک بر مهر درخشانم نمی‌آید
دعای خیر شد در حق من نفرین به جان کردن
ز نفرین بس که می‌رنجد به لب جانم نمی‌آید
از آن بدخو ندانم چون دهد دلّاله در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی‌آید

به راه کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری
به رفتن پای[1] بر خار مغیلانم نمی‌آید
دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن
فریب همرهان دانم ز نادانم نمی‌آید
دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم شیوه‌ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی‌آید
شود بر هم ولی نز مهر، پندارد که در خوابم
شبی کاواز نالیدن ز زندانم نمی‌آید
ندارم باده **غالب**، گر سحرگاهش سر راهی
ببینی مست دانی کز شبستانم نمی‌آید

کسی با من چه در صورت‌پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت‌آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت، آواره‌ای خواهم
که با من وسعت بتخانه‌های هند و چین گوید
به خشمم ناسزا می‌گوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید
چو خواهم داد از غم[2] در جوابم لب فروبندد
وگر گویم که جان خواهم به غم داد آفرین گوید
رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیّادی
که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

---

۱. ل: پائی
۲. ل: دادا از غم

ز بی‌تابی برون اندازد از خویش آستین دورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید
دل از پهلو برون آرم جمش جام خود انگارد
وگر[1] لختی برافشانم سلیمانش نگین گوید
گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
که ترسم چون بچینم کس به طنزم[2] خوشه‌چین گوید
چرا راندند **غالب** را از آن در؟ رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره‌نشین گوید

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد[3] از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکرّر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ
ندانم حسرت روی که می‌خواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خویی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیر آن به
که کس گلدسته‌ای پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بی‌درد دامن می‌زد از کاغذ

---

۱. ن: دگر ۲. ل و ن: طرزم ۳. ت: نپرد

ز بی‌تابی رقم سویش دود چون نامه بنویسم
به عنوانی که دانی دود برمی‌خیزد از کاغذ
چه گویم از خرام آن که در انگارهٔ قدّش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور آمد تنزّل هان به چشم کم مبین **غالب**
به پیدایی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان به هم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
به بام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
به کوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر
به ساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر
ملال خلق و نشاط رقیب در همه حال[1]
غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
به خود شمار وفاهای من ز مردم پرس
به من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی
چه رفت برسرم از زلف پرشکن یاد آر
خروش و زاریِ من در سیاهی شب زلف
دم فتادن دل در چَه ذقن یاد آر

۱. ل و ن و لک: هر حال

بسنج تا ز تو بر من در آن محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر
هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز **غالب** رنجور خسته‌تن یاد آر

ای دل از گلبن امّید نشانی به من آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر
تا دگر زخم به ناسور توانگر گردد
هدیه‌ای از کف الماس‌فشانی به من آر
همدم روز گدایی سبک از جا برخیز
جان گرو، جامه گرو رطل گرانی به من آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید
فتنه‌ای چند ز هنگامه‌ستانی به من آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط‌انداز خدنگی ز کمانی به من آر
ای نیاورده به کف نامهٔ شوقی ز کفی
بی‌زبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
مکُش از رشکم و اندوه جهانی به من آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
شمع بالین ز درخشنده سنانی به من آر
یا رب این مایه وجود از عدم‌آوردهٔ تست
بوسه‌ای چند هم از گنج دهانی به من آر

سـخن سـاده دلم را نـفریبد **غـالب**
نکـته‌ای چند ز پیچیده بیانی بـه من آر

مـژده ای ذوق خـرابی کـه بـهارست بـهار
خـردآشوب‌تر از جـلوهٔ یـارست بـهار
چه جنون تا ز هوای گـل و خـارست بـهار
کـاینچنین قـطره‌زن از ابـر بـهارست بـهار
نازم آیین کرم را کـه بـه سـرگرمی خـویش
دشت را شمع و چراغ شب تـارست بـهار
شـوخی خـوی تـرا قـاعده‌دان‌ست خـزان
خـوبی روی تـرا آیـنه‌دارست بـهار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ هـوش‌ست جـنون
در رهت شـانهٔ گـیسوی غـبارست بـهار
هـم حـریفان تـرا طـرف بساطست چـمن
هـم شـهیدان تـرا شـمع مـزارست بـهار
جـعد مشکـین تـرا غـالیه‌سای‌ست نسیم
رخ رنگـین تـرا غـازه‌نگارست بـهار
وحشـتی مـی‌دمد از گـرد پـرافشـانی رنگ
از کمینگاه که رم‌خورده شکـارست بـهار؟
به جهان گرمی هنگامهٔ حُسن‌ست ز عشق
شـورش انـدوز ز غـوغای هَـزارست بـهار
سنبل و گل اگر از[1] گـلشنیان‌ست چـه غـم
بـهر مـا گـلخنیان دود و شـرارست بـهار

۱. ل و ن: سنبل و گل از

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ور نه درکوه و بیابان به چه کارست بهار؟
می‌توان یافتن از ریزش شبنم **غالب**
که ز رشک نفسم در چه فشارست[1] بهار

بی‌دوست ز بس خاک فشاندیم به سر بر
صد چشمه روان‌ست بدان راهگذر بر
غلتانی اشکم بود از حسرت دیدار
آبی‌ست نگاهم که بپیچد به گهر بر
از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم به تمنّای اثر بر
امّید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشی به خیال اندر و داغی به جگر بر
بالد به خود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که کَشندش به تمنّای تو در بر
عمری که به سودای تو گنجینهٔ غم بود
اینک به تو دادیم تو در عیش به سر بر
جان می‌دهم از رشک به شمشیر چه حاجت
سرپنجه به دامن زن و دامن به کمر بر
مطرب به غزلخوانی و **غالب** به[2] سماع است
ساقی می و آلات می از حلقه به در بر

۱. ت: فسادست
۲. ت: سماعت

بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر
خُمی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و به خلوتخانهٔ تقوی‌شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می‌خیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله‌کاران بر
درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری
بگو لَختی و از من زحمت اندُه‌گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می‌آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه‌داران بر
بیا رضوان مگر تهجرعه‌ای بخشندت از ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
پشیمان می‌شوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار بی‌قراران بر
نمک کم نیست هان همّت بیا و داد شوخی دِه
غرور ننگ زنهار از نهاد دلفگاران بر
مپرس ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
سپارش‌نامه از اغیار گر یابی به یاران بر
شکست ما بود آرایش خویشان ما **غالب**
زنند از شیشهٔ ما گل به فرق کوهساران بر

بیا و جوش تمنّای دیدنم بنگر
چو اشک از سرمژگان چکیدنم بنگر

ز من به جرم تپیدن کناره می‌کردی
بیا به خاک من و آرمیدنم بنگر
گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
به بزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده‌ام که نبینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
دمید دانه و بالید و آشیانگه شد
در انتظارِ هما دام چیدنم بنگر
نیازمندی حسرت کشان نمی‌دانی
نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف
ز پشت دست به دندان گزیدنم بنگر
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
به خلوتم بَر و ساغر کشیدنم بنگر
به دادِ من نرسیدی ز درد جان دادم
به دادِ طرز تغافل رسیدنم بنگر
تواضعی نکنم، بی‌تواضعی **غالب**
به سایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش[1] ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو به خلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان می‌گفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفّاکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر
بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
تا گشته خود نفرین شنو تلخ‌ست بر لب خنده‌اش
زهری که پنهان می‌خورد پیدا ز تریاکش نگر
ها خوبی چشم و دلش ها گرمی آب و گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر
خواند به امّید اثر اشعار **غالب** هر سحر
از نکته‌چینی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

بر دل نفس غمم سرآور
چون ناله مرا زمن برآور
یا پایهٔ آرزو بیفزای
یا خواهش ما ز در درآور
عمری ز هلاک تلخ‌تر رفت
مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی به شکست ما برانگیز
نی‌نی علیي به خیبر آور
بی‌کاری ما گُدازش ماست
زخمی به تراوش اندر آور

۱. ل: سروش

وانگاه ز ما به عرصهٔ حشر		چسبیده تنی به بستر آور
ور زان که به هیچ می‌نیرزیم		ما را بُربای و دیگر آور
رنگین چمنی ز شعله آرای		ابراهیمی ز آذر[1] آور
آثار سهیل از یمن جوی		خورشید زطرف خاور آور
لبهای به شکر دُرفشان را		دلهای به غم توانگر آور
جانهای به راحت آشنا را		طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
ها[2] قطره‌ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگه هوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فروبارم
دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابهٔ این وادی تلخ‌ست اگر رادی
از شهر به سوی من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری هر جا گذری داری
می گر ندهد سلطان از باده‌فروش آور
گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
ور شه به سبو بخشد بردار و به دوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قُلقُل
آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور

---

۱. ل و ن: آزر		۲. ل و ن: با

گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر
گاهی به سیه‌مستی از نغمه به هوش آور
غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی، فردی زان موینه‌پوش آور

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز
ابرام به دریوزهٔ دیدار میاموز
از نغمهٔ مطرب نتوان لَخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز
صورتکده شد کلبهٔ من سر به سر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز
همّت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد؟
رم شیوهٔ آهوست به دلدار میاموز
منگر به سوی نعش من و لب مگز[1] از ناز
جان دادن بیهوده به اغیار میاموز
با غنچه مگردان ورق بحث شکفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
از ذوق میان تو شدن سر به سر آغوش
بی‌مهر فن ماست به زنّار میاموز

۱. ل و ن: بگز

بـــلبل ز خـــراش رخ گـــلبرگ بـــیندیش
شـــغل نگـــه شـــوق بـــه مـــنقار مـــیاموز
ســـررشتهٔ هـــر کـــار نگـــهدار بـــه مستی
آشـــفتگی طـــرّه بـــه دســـتار مـــیاموز
غـــالب هـــله کـــردارگـــزاران بـــه کـــمینند
گـــفتم بـــه تـــو آزاده رو و کـــار مـــیاموز

خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
نگسســـته‌ایـم بـخیهٔ زخـــم جگـــر هـنوز
بـا آن کـه خـاک شـد بـه سـر راه انـتظار
پَـــر مـــی‌زند نـفس بـه هـوای[1] اثـر هـنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد؟
خـوش مـی‌کنم دلی بـه امـید خـبر هـنوز
بختم ز بزم عـیش بـه غـربت فکـند و مـن
مستم چـنان کـه پـا نشـناسم ز سـر هـنوز
دیـدار جـوست دیـده و دارد خـجل مـرا
از جـــوش دل نـــبستن راه نـظر هـــنوز
شـــد روز رسـتخیز و بـه یـاد شب وصـال
مـحوم هـمان بـه لذّت بیم سـحر هـنوز
ای سنگ بر تو دعوی طـاقت مسلّم‌ست
خـود را ندیده‌ای به کـف شـیشه‌گـر هـنوز
پـــرویزن‌ست تـــارکم از زخـــمِ خـــارِ پـــا
از ســـر بـــرون نـــرفته هـــوای سـفر هـنوز

۱. ل: هوائی

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز
غالب نگشته خاک به راهت تو و خدا
گَردی‌ست پرفشان به سر رهگذر هنوز

با همه گُمگشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می‌آیم هنوز
تا سر خار کدامین دشت در جان می‌خلد
کز هجوم شوق می‌خارد کف پایم هنوز
خشک شد چندان که می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گویی در انگورست صهبایم هنوز
بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بی‌قراری می‌زند موج از سراپایم هنوز
تازه دور افتادهٔ طَرف بساط عشرتم
می‌توان افشرد می از لای پالایم هنوز
چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز
صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز
تا کجا یا رب فروشست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بی‌داغ از زمین روید به صحرایم هنوز
با تغافل برنیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنّای نگاه بی‌محابایم هنوز
همرهان در منزل آرامیده و **غالب** ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

یقینِ عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوش شبنم به تست چشمک‌زن
ز رختخواب به لبهای مَی‌چکان برخیز
به بزم غیر چه جویی لبِ کرشمه‌ستای
به دور باش تقاضای الامان برخیز
چرا به سنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور
ز راه دیده به دل در رو و ز جان برخیز
تو دودی ای گِله کام و زبان نه درخور تست
به دل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
گر از کشاکش جا رفته‌ای خودی باقی ست
به ذوق آن که نباشی ازین میان برخیز
فناست آن که بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریب رخ به پا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز؟
عیادتست نه پرخاش تندخویی چیست؟
بیا و غمزده بنشین و لب‌گزان برخیز
سبوچه‌ای دهمت هر سحر ز می **غالب**
خدای را ز سر کوچهٔ مُغان برخیز

یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان به سرم ریز
دل را زغم گریهٔ بیرنگ به جوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظّاره گدازست نهادش / بگداز[1] و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز
سرمست می لذّت دردم به خرام آر / وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن / هر برق که بی‌صرفه جهد بر اثرم ریز
هر جا نَمِ آبی‌ست به مژگان ترم بخش / از قلزم و جیحون کف خاکی به سرم ریز
از شیشه گر آیین نتوان بست شبم را / باری گِلِ پیمانه به جیب سحرم ریز
گیرم که به افشاندن الماس نیرزم / مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز
این سوز طبیعی نگدازد نفسم را / صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز
مسکین خبر از لذّت آزار ندارد / خارم کن و در رهگذر چاره‌گرم ریز
وجهی که به پامزد توان داد ندارم / آبم کن و اندر قدم نامه‌برم ریز

دارم سر همطرحی **غالب** چه جنونست؟
یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس
بازآ که کار خود به نگاهت سپرده‌ایم
ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس
بی‌پرده تاب محرمیِ راز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس
داغم که وحشت تو بیفزود زانتظار
جز صید دام‌دیده نباشد کمین شناس
می‌خواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمیِ دل از نفس آتشین شناس
آرایش زمانه ز بیداد کرده‌اند
هر خون که ریخت، غازهٔ روی[2] زمین شناس

---

۱. ل و ن: بگزار (بگذار)　　۲. ل: روئی

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعیِ رهروِ پا از جبین شناس
از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس
حسرت صلای ربط سَر و دست می‌زند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
بی‌غم نهادِ مرد گرامی نمی‌شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس
دور قدح به نوبت و میخوارگان گروه
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس
غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرزِ حزین شناس

داغ تلخ گویانم لذّت سم از من پرس
محو تندخویانم حیرت رم از من پرس
موجی از شرابستم لَختی از کبابستم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس
نیست با غنودنها برگ پر گشودنها
از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس
نفس چون زبون گردد دیو را به فرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
ای که در دل‌آزاری بیش را کم انگاری[1]
در شمار غمخواری بیشیِ کم از من پرس

۱. ن: انکاری

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس
تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد می‌دانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس
خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس
ورد من بود **غالب** یا علیِ بوطالب
نیست بخل با[1] طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس؟
بی‌فتنه سر رهگذری را چه کند کس؟
بگداخت دل از ناله مگر این همه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس؟
کیموس مپیمای و ز اخلاط مفرمای
تا دشنه نباشد، جگری را چه کند کس؟
در هدیه دل و دین به صد ابرام پذیرد
منّت‌نِهِ سرمایه بری[2] را چه کند کس؟
انصاف دهم چون نگراید به من از مهر
دلدادهٔ آشفته‌سری را چه کند کس؟
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبّت خضری را چه کند کس؟
گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
واعظ تو و یزدان، خبری را چه کند کس؟

۱. ت: یا
۲. ل و ن: پری

نــــایافته بــارم بـــه نــرانــدن چـــه شکـــیبم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس؟
آن نیست کـه صـحرای سـخن جـاده نـدارد
واژون روش کـــج‌نگری را چـــه کـــند کس؟
غـــالب بـــه جـــهان پـــادشهان از پی دادنـد
فـــــرمانده بـیدادگـــری را چـــه کـــند کس؟

تـــیغ از نـــیام بـــیهده بـیرون نکـــرده کس
مـــا را بـه هـیچ کشـته و مـمنون نکـرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پـای
کـــار از دوا گـــذشته و افســون نکـرده کس
داغـــم ز عـــاشقان کـــه ســتمهای دوسـت را
نسـبت بـه مـهربانی گـردون نکـرده کس
یـــا پـیش از ایـن بـلای جگـرتشنگی نـبود
یا چون من التـفات بـه جیحون نکـرده کس
یا رب به زاهـدان چـه دهـی خـلد رایگـان؟
جـــور بُـتان نـدیده و دل خـون نکـرده کس
جـــان دادن و بـــه کـــام رسـیدن ز مـــا ولی
آه از بـــهای بـوسه کــه افــزون نکـرده کس
شــــرمندهٔ دلیـــم و رضــــاجوی قـــاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چـون نکـرده کس؟
پـیچد بـه خـود ز وحشت من پیش‌بین من
تشـبیه مـن هـنوز بـه مـجنون نکـرده کس
گـیرد مـرا بـه پـرسش بیرنگی سـرشک
گویی حسـاب اشکِ جگـرگون نکـرده کس

غالب ز حسرتی چه سُرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر که را بینی ز مَی بیخود، ثنایش می‌نویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس
ای رقم‌سنج یمینِ دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجرآزمایش می‌نویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می‌بگذرد
هر سحر یکسر به دیوار سرایش می‌نویس
گر همین دیو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخی‌ست کافر ماجرایش می‌نویس
خواریی کاندر طریق دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بال هُمایش می‌نویس
می‌فرستی نامه وین را چشم‌زخمی در پی‌ست
چشم حاسد کور بادا در دعایش می‌نویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بَرَد
فتوی از من در بتان زودآشنایش می‌نویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش می‌نویس
ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس
هر کجا **غالب** تخلّص در غزل بینی مرا
می‌تراش آن را و مغلوبی به جایش می‌نویس

من و نظّارهٔ رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آیینه سیمابش

به ذوق باده داغ آن حریف دوزخ‌آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبّت را
به بوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش
به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکل‌ست امّا
نوید خرّمی آن را که گیرد دل ز اسبابش
به فیض شرع بر نفس مزوِّر یافتم دستی
چون آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش
به هستی چتر بستنهای طاووس است پنداری
نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید آمد به طاعت داد تن زاهد
خمیدنهای دیوار سرا، گردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر بافند از تار دم ساطور قصّابش
ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز می‌بالد
به شرط آن که سازی از پَر پروانه مضرابش
مناز ای منعم و دیماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
از این رخت شراب آلوده‌ات ننگ آیدم **غالب**
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردیِ هنگامه خواهم
برافروزم به گرد کوثر آتش
خنک شوقی که در دوزخ بغلتد
می‌آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دوزخست و گوهر آتش

به سان موج می‌بالم به طوفان　　به رنگ شعله می‌رقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر　　که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند　　مزن یا رب به جان کافر آتش
چهارست آن که هر یک را از آن چار　　بود از ناخوشی آبشخور آتش
قمر در عقرب و **غالب** به دهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش‌ست گفتارش
ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند به دستارش
ندانم رازدار کیست دل؟ کز ناشکیبایی
کشم تا یک نفس لرزد به خود صد ره ز هنجارش
بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرارِ تیشه‌ای گرمست بازارش
چو بینم زلف خم در خم به عارض هشته‌ای گویم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش
ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌های[1] دل فرو ریزد ز منقارش
بتی دارم که گویی گر به روی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش
بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حُسنی که درگیرد چراغ از تاب رخسارش

۱. ل و ن: پاره‌هائی، ت: پارهای

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری
کز آمد آمد سیلاب در رقص‌ست دیوارش
غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
گدازد زَهره وقت جذب شبنم از سر خارش
وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش
نه از مهرست کز **غالب** به مردن نیستی راضی
سرت گردم تو می‌دانی که مردن نیست دشوارش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
به قدر کسب هوا نیست روزن قفسش
به عرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خسش
صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری‌ست
که غوطه می‌دهم اندر گداز هر نفسش
ز یأس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش
مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمیِ این جرعه تشنه‌تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیم‌رسش
خوشم که دوست خود آن مایه بی‌وفا باشد
که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که **غالبش** نامند
کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش
بیا و[1] منظر بام فلک نشیمن ساز
بیا و[2] شاهد کام دو کَوْن[3] در بر کش
سمن به جیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق به روی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آینهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقش دل‌افروز در برابر کش
اگر به باده گرایی قدح ز نرگس خواه
وگر به سبحه ز شبنم به رشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بُشّدین قدح دردِه
به مرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
از آن شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمّدی داری
میِ مشاهدهٔ حق نیوش و دم درکش
ز سرفرازی[4] بخت جوان به خویش ببال
به روی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

---

۱. ل و ن و ت: بیاد ۲. ل و ن و ت: بیاد ۳. ت: دوگون
۴. ل و ن: سرفرازی (ز ندارد)

نشـاط ورز و گـهر پـاش و شـادمانی کـن
جهان ستان و قـلمرو گشـای و لشکـر کش

ترا که گفت کـه منّت کشی ز چـرخ کـبود
بـه قـهر کـام دل خـویشتن از اختر کش

ز نـقش بـندگیِ خـویش در خـردمندی
رقـــم بـــه نـــاصیهٔ والیِ دو پـیکر کش

ز فـــرِّ فـــرّخیِ بـــخت در جـهانداری
عـلم بـه سـرحـد فـرمانروای خـاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگـــیر **غـــالب** دلخســته را و در بـرکش

دود ســـودایـی تُـتُق بست آسـمان نـامیدمش
دیـده بـر خـواب پـریشان زد جـهان نـامیدمش

وهـم خـاکی ریـخت در چشـمم بیابان دیـدمش
قـطره‌ای بگـداخت بـحر بـیکران نـامیدمش

بـاغ دامـن زد بـر آتش نـوبهاران خـوانـدمش
داغ گشت آن شـعله از مسـتی خـزان نـامیدمش

قـطرهٔ خـونی گـره گـردید دل دانسـتمش
مـوج زهـرابـی بـه طـوفان زد زبـان نـامیدمش

غـربتم نـاسازگار آمـد وطـن فـهمیدمش
کـرد تـنگی حـلقهٔ دام آشـیان نـامیدمش

بـود در پـهلو بـه تـمکینی کـه دل مـی‌گفتمش
رفت از شـوخی بـه آیـینی کـه جـان نـامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
هـر چـه بـا مـن مـاند از هسـتی زیـان نـامیدمش

تـا ز مـن بگسست عـمری خوشدلش پنداشتم
چـون بـه مـن پـیوست لَـختی بـدگمان نـامیدمش
او بـه فکـر کشـتن مـن بـود آه از من کـه من
لاابـــالی خـــوانــدمش نــامهربان نـامیدمش
تـا نـهم بـر وی سـپاس خـدمتی از خـویشتن
بـود صـــاحبخانه امّـــا مـــیهمان نـامیدمش
دل زبـــــان را رازدان آشـــــناییها نـــخواست
گـاه بـهمان گـفتمش، گـاهی فـلان نـامیدمش
هـم نگـه جـان مـی‌ستاند هـم تـغافل مـی‌کُشد
آن دم شـــمشیر و ایـن پشت کـمان نـامیدمش
در سلوک از هـر چـه پیش آمـد گـذشتن داشتم
کـعبه دیـدم نـقش پـای رهـروان نـامیدمش
بـر امـید شـیوهٔ صـبرآزمـایی[۱] زیستم
تـو بـریدی از مـن و مـن امـتحان نـامیدمش
بـود **غـالب** عـندلیبی از گـلستان عـجم
مـن زغـفلت طـوطی هـندوستان نـامیدمش

خـوشا روز و شب کـلکته و عـیش مـقیمانش
گُـورَنر مـهر و مکـناتن بـهادر مـاه تـابانش
سکـندر بـا هـمه گـردنکشی چـاووش درگـاهش
ارسـطو بـا هـمه دانشـوری طـفل دبسـتانش
کـمندِ گـردن شـیران رم جـولان شـبدیزش
جـواهـر سـرمهٔ چشـم غـزالان گَـرد میدانش

۱. ل: آزمای

به انداز تمنّا غایبان را دل گرفتارش
به هنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه‌دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتگین گردان به پرسشهای پیدایش
نفسها باده‌پیمای نوازشهای پنهانش
به ذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش
به شکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش[1]
شمار جوهر اسرار دانایی ز ایمانش
فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی به بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگردوزست پیکانش
اگر گویی مروّت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوّت گویم آن بویی ز بستانش
به مدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سفتم
که در سِلکِ غزل جا داده‌ام **غالب** به دیوانش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش
موعظت را سنگسار قُلقُل مینا کند
از ره گوشم به دل یک ره فراز آوردنش
تا خود از بهر نثار کیست؟ من میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

۱. ت و د: این بیت با بیت بعدی پس و پیش آمده است.

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
بر سر نعشم به تقریب نماز آوردنش
شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست
صبحدم در دل به چشم نیم‌باز آوردنش
وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه‌ساز آوردنش
امتحان طاقت خویش‌ست از بیداد نیست
خلق را در ناله‌های جانگداز آوردنش
چون نمیرد قاصد اندر ره؟ که رشکم برنتافت
از زبانت نکته‌های دلنواز آوردنش
مُفت یاران وطن کز سادگیهای منست
در غریبی مردن و از جور بازآوردنش
بیزبانیهای **غالب** را چه آسان دیده‌ای
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردایی که مرا بود به دوش
کای خسِ شعلهٔ آواز مؤذن زنهار
از پی گرمی هنگامه منه دل به خروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده‌گو، این دگری بیهده‌کوش
نیست جز حرف در آن فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راهروی
به فریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مَبَر از شاهدِ مست
بـاده گـر خـود بـود ارزان مخر از بـاده‌فروش
این نشید است کـه طاعت مکن و زهد مـورز
این نـهیب است کـه رسـوا مشـو و بـاده منوش
حـاصل آنست ازیـن جـمله نـبودن کـه مـباش
مـا نـه افسـانه‌سرایـیم و تـو افسـانه‌نیوش
مـن کـه بـودی کـفم از مـزد عـبادت خالی
چـو دلم گشت تـوانگـر بـه ره آورد سـروش
گـفتم از رنگ بـه بـیرنگی اگـر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خـود دیـده بپوش
جسـتم از جـای ولی هـوش و خـرد پیشاپیش
رفتم از خـویش ولی عـلم و عـمل دوشادوش
تـا بـه بـزمی کـه بـه یک وقت در آنجا دیـدم
بـاده پـیمودن امـروز و بـه خـون خـفتن دوش
خـانقاه از روش زهـد و ورع قـلزم نـور
بـزمگاه از اثـر بـوسه و مَـی چشـمهٔ نـوش
شـاهد بـزم در آن بـزم کـه خـلوتگه اوست
فـتنه بـر خـویش و بـر آفـاق گشـوده آغـوش
هـمچو خـورشید کـزو ذرّه درخشـان گـردد
خورده سـاقی مـی و گـردیده جـهانی مـدهوش
رنگـها جسـته ز بـیرنگی و دیـدن نـه بـه چشـم
رازهـا گـفته خـموشی و شـنیدن نـه بـه گـوش
قـطره نـاریخته از طـرف خُـم و رنگ هـزار
یک خُـم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
هـمه مـحسوس بـود ایـزد و عـالم مـعقول
غـالب ایـن زمـزمه آواز نـخواهـد، خـاموش

چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص
نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت‌ست
از شاهدان به نازش عهد وفا برقص
ذوقی‌ست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و به صدای درا برقص
سرسبز بوده و به چمنها چمیده‌ایم
ای شعله در گدازِ خس و خار ما برقص
هم بر نوای جغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط به پایان نمی‌رسد
چون گردباد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار
در سور نوحه‌خوان و به بزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش ولی برملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص
غالب بدین نشاط که وابستهٔ که‌ای
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن می‌دهد عوض
فارغ مشو ز دوست به می در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان می‌دهد عوض

داغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سوی در نگران می‌دهد عوض

سرمایهٔ خرد به جنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان می‌دهد عوض

نبود سخن‌سرایی ما رایگان که دوست
دل می‌برد ز ما و زبان می‌دهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست در گذر
کو خود برون ز وهم و گمان می‌دهد عوض

آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره‌فشان می‌دهد عوض

نازم به دست سبحه شماری که عاقبت
شوقش کف پیاله‌ستان می‌دهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می‌برد
ناسازیی ز همنفسان می‌دهد عوض

پاداش هر وفا به جفای دگر کند
غالب ببین که دوست چه‌سان می‌دهد عوض

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یادداشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چه‌ها بوده است شرط

بس نیست این که می‌گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آهِ رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حُسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بویت به من رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد ولی به دهر
اندازه‌ای ز بهر جفا بوده است شرط
گرم‌ست دم به ناله سرشکی فرو ببار
پاکی پی بساط دعا بوده است شرط
همدم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط؟
تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط
غالب به عالمی که توای خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کان[1] خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آن که گفت از من دلخسته به پیش‌تو رقیب
که غلط بود به جان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم ادایی دارد
وین که ماند به دهان تو غلط بود غلط
دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این مسلّم که لب هیچ‌مگویی داری
خاطر هیچمدان تو غلط بود غلط

۱. ل و ن و ت و د و لک: کاین

هر جفای[1] تو به پاداش وفایی‌ست هنوز
دعویِ ما به گمان تو غلط بود غلط
آخر ای بوقلمون جلوه کجایی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط
شوق می‌تافت سر رشتهٔ وهمی ور نه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان[2] تو غلط بود غلط
می‌پسندی که بدین زمزمه میرد **غالب**
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ؟
خوش‌ست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست
از آن رحیق مقدس درین خمار چه حظ؟
چمن پر از گل و نسرین و دلربایی نی
به دشت فتنه ازین گَرد بی‌سوار چه حظ؟
به ذوق بی‌خبر از در درآمدن محوم
به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ؟
در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود؟
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ؟
چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ؟

---

۱. ل: جفائی
۲. ن: سر دردان

نه هر که خونی و رهزن به پایه منصورست
بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ؟
به بند زحمت فرزند و زن چه می‌کُشییَم
از این نخواسته غمهای روزگار چه حظ؟
تو آنی آن که نشانی به جای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ؟
به عرض غصّه نظیری وکیل **غالب** بس
«اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ؟»

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ؟
از ناله مست زمزمه‌ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ؟
درهم فگنده‌ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ؟
دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار؟
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ؟
تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود؟
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ؟
زانسوی کاخ روزن دیوار بسته‌اند
بی‌دوست از مشاهدهٔ بام و در[1] چه حظ؟
لرزد به جان دوست دل ساده‌ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ؟

---

۱. ن: بام دور

چون پردهٔ محافه به بالا نمی‌زند
از وی به داعیان سر رهگذر چه حظ؟
باید نبشت نکتهٔ **غالب** به آب زر
بی‌آنکه وجه مَی شود از سیم و زر چه حظ؟

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
مقتول خویشان خودم جویید خونریز مرا
زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع
در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سر تازه شد
بر هیئت دل لَخت دل بازم به دامن گشته جمع
رقصم به ذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع
ای آن که بر خاک درش تنهای بی‌جان دیده‌ای
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی‌تن گشته جمع
نازم ادای پرفنش کز کشتگان در مخزنش
کُنجی[1] ز مغفر گشته پُر گنجی ز جوشن گشته جمع
خطّش به تاراج دلم کار تبسّم می‌کند
بر برق چشمک می‌زنم مورم به خرمن گشته جمع
ای عاشق بیچاره[2] را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع
هی‌هی چه خوش باشد بُدی آتش به پیش و مرغ[3] و می
از بذله‌سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

۱. ل و ن: گنجی
۲. ل: بیچارا
۳. ت: پیش مرغ

صبح‌ست و گوناگون اثر **غالب** چه خسبی بی‌خبر
نیکان به مسجد رفته در رندان به گلشن گشته جمع

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش‌ست به پیراهن شمع
جان به ناموس دهی چند فراهم شده‌اند
ور نه خود با تو چه بوده‌ست رگ گردن شمع؟
مجمعی از دل و جانست به گرد در دوست[1]
توده‌ای از پر و بالست به پیرامن شمع
روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار به هنگام فرومردن شمع
بی‌تو از خویش چه گویم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حُسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطرآشوب گل و قاعده برهمزن شمع
برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع
می‌گدازم نفسی بی‌شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع
غالب از هستی خویش‌ست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

۱. ل و ن: درودست

به خون تپم به سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ
مرو به گفتِ بدآموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه؟
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه‌بر دروغ دروغ
من و به ذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر به خاکم گذر دروغ دروغ
تو و ز بیکَسییَم این همه شگفت شگفت
من و به بندگیت این قدر دروغ دروغ
اگر به مهر نخواندی به ناز خواهی کُشت[1]
نه هر چه وعده کنی سر به سر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهی‌ست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ
درین ستیزه ظهوری گواه **غالب** بس
«من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ»

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستاییِ شهر محبتم
کز پیچ و خم به زلف پریشان خورم دریغ
در رشکم از صلا و ملالم ز دورباش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز بهر لذّت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده‌اند
از خویشتن به کوه و بیابان خورم دریغ

۱. ت: گشت

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ　　در راه حق به گبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست　　سازم سپهر گر نه به سامان خورم دریغ
دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس　　چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آن که توان در من آفرید　　در شوره‌زار خویش به باران[1] خورم دریغ
غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته‌است
«نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ»

ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
رختم به ساحل یک طرف شَستم به دریا یک طرف
از عشق و حُسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو به مجنون یک طرف شیرین به لیلا یک طرف
تا دل به دنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام
اندوه فرصت یک طرف ذوق تماشا یک طرف
ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب به الحان یک طرف ساقی به صهبا یک طرف
خارافگنان در راه من ترسان ز برق آه من
طفلان نادان یک طرف پیران دانا یک طرف
وامانده در راه وفا از بیخودی‌ها جابجا
نقدم به منزل یک طرف رختم به صحرا یک طرف
با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف
هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا؟
خویشان به شیون یک طرف خصمان به غوغا یک طرف

۱. ل و ن: بیاران

ای آیـــنه پـــیش نـــظر مستانه بـر خـود جـلوه‌گـر
رحـمی بـه جـان خـویش کـن غـمخواری مـا یک طـرف

غـــالب چـه تسکـینم دهـی در هـجر آن سـرو سهی
رشک رقـــیبم مـــی‌کشد فـــرط تـــمنّا یک طـــرف

گـل و شـمعم بـه مـزار شـهدا گشت تـلف
نشدی راضـی و عـمرم بـه دعـا گشت تـلف

سـعی در مـرگ رقـیبان گـرانجان کـردی
مـی‌شناسم کـه چـه از نـاز و ادا گشت تـلف

با غمت مـرگ پـدر سـنجم و گـویم هـیهات
نـاله‌ای چـند کـه در کـار قضا گشت تـلف

آمـدی دیـر بـه پـرسش چـه بشارت آرم
من و عـمری کـه بـه انـدوه وفـا گشت تـلف

رنگ و بـو بـود تـرا بـرگ و نـوا بـود مـرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تـلف

گل و مل بـاید و داغـم کـه دریـن رنـج دراز
هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف

بال و پـر شـاید و مـیرم کـه دریـن بـند گـران
تـاب و طـاقت بـه خـم دام بـلا گشت تـلف

لطـــف یک‌روزه تـلافی نکـند عـمری را
کـه بـه دروبـزهٔ اقـبال جـفا گشت تـلف

گـیرم امـروز دهـی کـام دل آن حُسن کـجا
اجـر نـاکـامی سـی‌سالهٔ مـا گشت تـلف

کـاش پـای فـلک از سَیر بـماندی **غـالب**
روزگاری کـه تـلف گشت چـرا گشت تـلف؟

شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
زهی زمن به دل بی‌غمش سرایت شوق
به بزم باده گریبان گشودنش نگرید
خوشا بهانهٔ مستی خوشا رعایت شوق
هر آن غزل که مرا خود به خاطرست هنوز
به بانگ چنگ ادا می‌کند ز غایت شوق
دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب‌ست
عجب‌ترست ازین بر لبش حکایت شوق
غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق
متاع کاسد اهل هوس به هم برزن
کنون که خود شده‌ای شحنهٔ ولایت شوق
به خود مناز و بیاموز کار[1] هم بپذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت[2] شوق
مکن به ورزش این شغل جهد می‌ترسم
که چون رسی به خط خطوهٔ نهایت شوق،
ترا ز پرسش احباب بی‌نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق
سر تو سبزتر از حرف **غالب**ست به دهر
خجسته باد به فرق تو ظِلّ رایت شوق

به گونه می‌نپذیرد ز همدگر تفریق
تجلّی تو به دل همچو مَی به جام عقیق
به راه شوق بر آن آب خون همی‌گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
بجز دمی نکند خسته‌ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

۱. ل و ن و ت: به آموزگار ۲. ت و د و لک: هدایت

به هیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل — بود ستارهٔ عاشق در اوج دست غریق
بهانه‌جوست کرم زانکه در گزارش کار — نبوده حُسن عمل بی‌علاقهٔ توفیق
مرا که ذرّه لقب داده‌ای همی‌رقصم — که نسبتی به زبان تو کرده‌ام تحقیق
حدیث تشنگیِ لب به پیر ره گفتم — ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق
به راه کعبه هلاکم نمی‌کنی باور — تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق[1]
ندیده‌ای به بیابان به زیر خاربُنی — شکسته مشربهٔ آب و پاره‌ای ز سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم **غالب**
به شرط آن که قناعت کنی به بوی رحیق

بحر اگر موج‌زنست از خس و خاشاک چه باک؟
با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک؟
فیض سرگرمیِ دور قدح مَی دریاب
برگریزست به دیماه اگر تاک چه باک؟
وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک؟
حاش لِلّه که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک؟
غافل این برق بر اجزای وجودم زده‌است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک؟
با رضای تو ز ناسازی ایّام چه بیم؟
با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک؟
هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک؟

۱. ت: عقیق

دردم از چـــاره‌گـــریها نـــپذیرد تسکـــین
بـــا چـنین زهـر ز دمسـردی تـریاک چـه بـاک؟
کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هـراس؟
چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه بـاک؟
طـبعم از دخــل خسـان بـاز نـه استد ز سخن
شعله را **غـالب** از آویـزش خـاشاک چـه بـاک؟

مَرد آن که در هجوم تـمنّا شـود هـلاک — از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
گـردم هــلاک فـرّهٔ فـرجـام رهـروی — کـاندر تـلاش مـنزل عـنقا شـود هـلاک
نازم به کشته‌ای که چو یابد دوباره عمر[1] — در عــذر الـتـفات مسیحا شـود هـلاک
دارم به کنج غمکده رشک کسـی کـه او — در جلوه‌گاه دوست به غوغا شود هلاک
منمای رخ به ما که به دعوی نشسته‌ایم — در خلوتی که ذوق تـماشا شـود هـلاک
بـا عـاشق امـتیاز تـغافل نشـان دهـد — تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شـود هـلاک
نـامرد را بـه لخـلخه آسـایش مشـام — مَرد از تف سموم به صحرا شود هلاک
با خضرگر نمی‌روم از بیم نـاکسـی‌ست — ترسم ز ننگ هـمرهی مـا شـود هـلاک
غم لذّتی‌ست خاص که طالب به ذوق آن — پـنهان نشـاط ورزد و پـیدا شـود هـلاک
غالب ستم نگر که چو «ولیـم فـریزر»ی
زین‌سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

سـبکروحم بـود بـار مـن انـدک — چـــرا نشـماری آزار مـن انـدک
تـنم فـرسوده در بـند تـو بسیار — دلت بـخشوده بـر کـار من انـدک
از این پرسش که بسیارست از تـو — شـــد انـــدوهِ دل زار مـن انـدک
هـــمانا زان حکـــایتها کـــه دارم — شـنیدستی ز غـمخوار من انـدک
ز خاصانت گرامی گـوهری هست — کـه مـی‌داند ز اسـرار مـن انـدک

---

۱. ن: دوبار عمر

سر کوچک‌دلیهای تو گردم | که آسان کرده دشوار من اندک
برآیی از نورد موج تشویر | نهی گر دل به گفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست | متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را | تو هم بردی[1] ز بسیار من اندک
نگویم تا نباشد نغز **غالب**
چه غم گر هست اشعار من اندک؟

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی | ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
هان مغنی که در هوای شراب | می‌سرایی غزل به نالهٔ چنگ
زخمه می‌ریز هم بدین انداز | نغمه می‌سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقیِ چالاک | ای به دفع غم ایزدی سرهنگ
شیشه بشکن قدح به خُم درزن | تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبان ادیم کو آن فیض؟ | گردد انده نشاط کو آن رنگ؟
پرتو خاص در نهاد سهیل | بادهٔ ناب در دیار فرنگ
شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

راهی‌ست که دردل فتد ار خون رود از دل
ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل
آتش به دمی آب تسلی شود و من
خون گردم ازان تف که به جیحون رود از دل
خواهم که غم از کلبهٔ من گَرد برآرد
تا خواهش پیمودن هامون رود از دل

---

۱. ل و ن: بروی

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد
نیرنگ نگاهش چه به افسون رود از دل؟

با من سخن از سستی اوهام سراید
کِم خرّمی فال همایون رود از دل

شخصش به خیالم نزند پایچه بالا
هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل

در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو[1] شرمندهٔ آزرم نباشم
نارفتن مهر تو ز دل چون رود از دل؟

زان شعر که در شکوهٔ خوی تو سرایم
لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کِشت مرا پارهٔ ابری
جز دود فغانی که به گردون رود از دل

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی[2] ساحل

داغم به شعله‌زایی اندازِ برق خاطف
سعیم به نارسایی پروازِ مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنّا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشری‌ست در برابر
نظّاره را دمادم برقی‌ست در مقابل

۱. ل: گیرم تو ۲. ل: بسوئی

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد
نیرنگ نگاهش چه به افسون رود از دل؟
با من سخن از سستی اوهام سراید
کِم خرّمی فال همایون رود از دل
شخصش به خیالم نزند پایچه بالا
هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل
در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو[1] شرمندهٔ آزرم نباشم
نارفتن مهر تو ز دل چون رود از دل؟
زان شعر که در شکوهٔ خوی تو سرایم
لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل
غالب نبود کِشت مرا پارهٔ ابری
جز دود فغانی که به گردون رود از دل

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی[2] ساحل
داغم به شعله‌زایی اندازِ برق خاطف
سعیم به نارسایی پروازِ مرغ بسمل
ذوق شهادتم را دست قضا به حنّا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل
اندیشه را سراسر حشری‌ست در برابر
نظّاره را دمادم برقی‌ست در مقابل

۱. ل: گیرم تو
۲. ل: بسوئی

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
ناخوانده آمد صبحگه بند قبایش بی‌گره
واندر طلب[1] منشور شه نگشوده عنوان در بغل
با رخش سرهنگی روان کش خنجر و ژوپین به کف
وز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل
مَی خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو
خود سایهٔ او را ازو صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کِت ز من
چون رفته ناوک از جگر چون مانده[2] پیکان در بغل؟
هان **غالب** خلوت‌نشین بیمی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
ما راست باده‌ای که تو نوشی به روی گل
اندازه‌سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نبینم به سوی گل
بر گوشهٔ بساط غریب‌ست و آشناست
گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
اندیشه را به نیم ادا می‌توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل
تا گل به رنگ و بوی که ماند؟ که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوی گل

۱. ل و ن: داند رطلب
۲. ت: ماند

جوش بهار بس که مهارش گسسته است
تازد به دشت ناقهٔ بیراهه‌پوی[1] گل
هی زود گیر زود گسل هی جگی جگی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل،
زانگه که عندلیب لقب داده‌ای مرا
افزوده‌ای امید من و آبروی گل
در موسم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید به جوی گل
غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
«چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل»

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی به می ناب کریم
با غریبان لب جیحون به دمی آب بخیل
بُنه و بار به شبگیر درافگنده به راه
آن که دانست سراسیمگی صبح رحیل
هان و هان ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد
کز دم تیغ بلیسی به زبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربایی به فسوس
از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
تو نباشی، دگری، کوی تو نبود، چمنی
کی شدستیم به دلتنگی جاوید کفیل؟

۱. ل و ن: بوی

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم آهنگ نیایشگری ربّ جلیل

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
به دم گرمروان سوخته بال جبریل

با توام خرّمی خاطر موسی بر طور
با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل

بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نکنی چاره لب خشک مسلمانی را
ای به ترسابچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوختهجان را چه به گفتار آری؟
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

هم به عالم زاهل عالم برکنار افتادهام
چون امام سُبحه بیرون از شمار افتادهام

ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن
آتش رشکم به جان نوبهار افتادهام

میفشانم بال و در بند رهایی نیستم
طایر شوقم به دام انتظار افتادهام

کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خویشتن بیاختیار افتادهام

سر به سر میناست اجزایم چو کوه امّا هنوز
برنمیخیزم ز بس سنگینخمار افتادهام

هر شکست استخوانم خندهای دنداننماست
راز غم را بخیهای بر روی کار افتادهام

هم ز من طرزآشنای عشقبازان گشته‌ای
هم ز تو عاشق‌کُشان را رازدار افتاده‌ام

تا ز مستی می‌زنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام

یک جهان معنی تنومندست از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام

جان به غم می‌بازم و می‌نالم از جور سپهر
وه که هم بدنقشم و هم بدقمار افتاده‌ام

کشتی بی‌ناخدایم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده‌ام

ناتوانی محو غم کرده‌ست اجزای مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده‌ام

رفته از خمیازه‌ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده‌ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خون است دهر
آبم آب امّا[1] تو گویی خوشگوار افتاده‌ام

این جواب آن غزل **غالب** که صائب گفته است
«در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام»

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام
از وفا آزردنت خاطرنشانش کرده‌ام

بر امید آن که اختر در گذر باشد مگر
هرزه می‌گویم که بر خود مهربانش کرده‌ام

---

۱. ل و ن: آب ما

گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان با منست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده‌ام
جان به تاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
آن که منع ربط دامن با میانش کرده‌ام
دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطره‌ای بوده‌ست و بحرِ بی‌کرانش کرده‌ام
در حقیقت نالهٔ از مغز جان روییده‌ای‌ست
کز برای عذر بی‌تابی زبانش کرده‌ام
بدگمان و نکته‌چین و عیب‌جویش دیده‌ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده‌ام
در تلاش منصب گل چینیَم دارد هنوز
آن که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
جوهر هر ذرّه از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام
تا نیارد خورده بر بدمستیِ دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده‌ام
در طلب دارم تقاضایی که گویی در خیال
بوسه تحویل لب شکّرفشانش کرده‌ام
غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس[1]
جلوهٔ برقی در ابرِ دامنِ تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این‌چنین
آتشی در سینه و آبی به ساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایّامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن[2] لَختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن می‌رفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آن که آبم در سبوست
تا چه می‌کردم اگر بخت سکندر داشتم؟

هیچ می‌دانی که **غالب** چون به سر بردم به دهر؟
من که طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

---

۱. ل و ن: بوده بس
۲. د: از وی مگر

آفـــتاب روز رســـتاخیز یـــادم مــی‌دهد
کـــاندران عــالم نــظر بـــر تـابساری داشـتم
تا کدامین جـلوه زان کـافر ادا مـی‌خواسـتم؟
کز هجوم شـوق در وصـل انـتظاری داشـتم
تــرکتاز صــرصر شــوق تــوام از جـا ربـود
ور نه با خـود پـاس نـاموس غباری داشـتم
خون شد اجـزای زمـانی در فشـار بیخودی
رفت ایّـامی کـه مـن امسـال و پـاری داشـتم
چون سرآمد پاره‌ای از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
آن هم اندر کـار دل کـردم فـراغت آن تست
بـــرق‌پیما نـــالهٔ المـــاس کـاری داشـــتم
خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بـــودم تـــا دل امّـــیدواری داشـــتم
دیگر از خویشم خبر نبود، تکلّف بر طـرف
ایـنقدر دانـم کـه **غـــالب**نام یـاری داشـتم

نـــــوگرفتار تـــــو و دیـــرینه آزاد خـــودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد[1] خودم
مـــعنی بـیگانهٔ خــویشم، تکـلّف بــر طــرف
چــون مــه نــو مــصرع تـاریخ ایـجاد خـودم
جــوهر انـدیشه دلخـون گشـتنی درکـار داشت
غـــازهٔ رخســـارهٔ حُســـن خـــداداد خـودم

۱. ن: بهیاد، ت و د و لک: برباد

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی به فریادم رسد وقتست وقت
رفته‌ام از خویشتن چندان که در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست
تا نباشد دعوی تأثیر فریاد خودم

هر قدم لَختی ز خود رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنازاد خودم

تا چه خونها خورده‌ام شرمنده از روی[1] دلم
غنچه‌آسا پیچش طومار بیداد خودم

می‌دهم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیّاد خودم

عالم توفیق را **غالب** سواد اعظمم
مِهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

این چه شورست که از شوق تو در سر دارم؟
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بی‌تو شرر می‌بیزد
شیشه لبریز می و سینه پُر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ به عرض آورده
هان صلایی که ازین جمله دلی بردارم

من و پشتی که به خورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

۱. ل: روئی

آن چرا در طرب و این ز چه ره در تعب است؟
خـــنده بـــر غــفلت درویش و تــوانگـــر دارم
کیست تا خـار و خس از رهگـذرش بـرچیند؟
دگـــــــر امشب ســـــــر آرایش بســـتر دارم
پـــرتو مِـــــهر ســـیاهی ز گـــلیمم نَـــبَرد
ســـــایه‌ام ســـایه شب و روز بـــرابـــر دارم
سوخت دل بی‌تو ز وصلم چـه گشاید اکـنون؟
حســـرتت بـــیشتر و ذوق تـــو کـــمتر دارم
کـــهنه تـاریخی داغــم نـفسم شـعله‌ورست
شـــرح کشّـــاف صـــد آتشکـده از بـر دارم
هـــم ز شـادابـی نـاز تـو بـه خـود مـی‌بالم
ریشـــــه در آبِ ز تـــــار دم خـــنجر دارم
رازدار تــــــو و بـــدنام‌کن گـــردش چـــرخ
هـم سپاس از تـو و هـم شکـوه ز اختر دارم
مـــرحـبا سـوهن و جـان‌بخشی آبش **غـالب**
خـــنده بـــر گـمرهی خـضر و سکـندر دارم

آنـــم کـــه لب زمـزمه‌فرسای نـدارم
در حـلقهٔ سـوهان‌نفسان جـای نـدارم
خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سـرجـوش گُـداز نـفسم لای نـدارم
خود رشته زند موج گهر گر چه من اکنون
جز رعشـه بـه دست گُـهرآمـای نـدارم
لرزد ز فـــروریختنش خـامه در انشـا
آن نـیست کـه حـرفی جگـرآلای نـدارم
نـاز تـو فـراوان بـود و صـبر من انـدک
تو دست و دلی داری و من پـای نـدارم
بگــذار کـه از راه‌نشـینان تـو بـاشم
پـایی کـه شـود مـرحـله‌پیمای نـدارم
خاشاک مرا تـاب شـرر چـهره‌فروزست
در جـلوه سـپاس از چـمن‌آرای نـدارم
بـی بـاده خـجالت کشم از بـادِ بـهاری
صـــبح‌ست و دم غـالیه‌انـدای نـدارم
واعـظ دم گـیرای خـود آرد بـه مـصافم
گـویی دل خـودکامهٔ خـودرای نـدارم

غالب سر و کارم به گدایی به کریم است
گر وایهٔ[1] من دیر رسد وای ندارم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم
زمرّدین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم
اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب؟
عجب ز قسمت یک شهر خوشه‌چین دارم
نشسته‌ام به گدایی به شاهراه و هنوز
هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم
ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم
ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
به مطلعم بود آهنگ زلّه‌بندی مدح
ز قحط ذوقِ غزل خویش را برین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
به ذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلیٰ که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
از آنچه بر لب او رفته در شفاعت من
فسانه‌ای به لب جوی انگبین دارم

۱. ل: دایه

به دشمنان ز خلاف و به دوستان ز حسد
به حکم مهر تو با روزگار کین دارم
به کوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش
به باده خوی کنم عقلِ دوربین دارم
جواب خواجه نظیری نوشته‌ام **غالب**
«خطا نوشته‌ام و چشم آفرین دارم»

آسمانِ بلند را میرم — ابر کُحلی پرند را میرم[1]
می‌فریبد مرا به بازیچه — دلِ زار و نژند را میرم
شوریِ اشک در نظر خوارست — تلخیِ زهرخند را میرم
شحنهٔ مدح حضرت اعلیٰ است — سخن دلپسند را میرم
سر راهش نشستنم هوس‌ست — خاک پای سمند را میرم
ره‌نشین ویم زهی توقیر — طالع ارجمند را میرم
جذبِ الفت به سوی وی کشدم — این نوآیین کمند را[2] میرم
می‌کند رخنه در جگر غم هجر — این جگردرکلند را میرم
شاعرم منشیم ظریف و شریف — این اضافاتِ چند را میرم
وایه جوید ز حضرت اعلیٰ
غالب مستمند را میرم

تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاه‌گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ور نه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

---

۱. ل و ن د و لک: این غزل را ندارد.
۲. ت: نو آیین را

سخت‌جانان تو در پاس غم استاد خودند
شـــرر از مــن نــجهد گــر رگ خــارا بــاشم
بــا دل چــون تـو سـتم‌پیشهٔ داور نشـناس
چــه کـنم گـر هـمه انـدیشهٔ فـردا بـاشم؟
حســـرت روی تــرا حــور تــلافی نکـند
آخــر از تــو بـه چـه امّید شکـیبا بـاشم؟
هــوش پــرگارگشای ورق بــی‌خبری‌ست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا بـاشم
با چنین طاقتم آیا که بـرین داشت کـه من
طَـــرَف فــتنهٔ دلهــای تــوانـا بــاشم؟
در کــنارم خــز و زآلایش دامــن مــهراس
تاب آن کو کـه تـرا یـابم و خـود را بـاشم؟
همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کُــنج لبت گــر هـمه صـهبا بـاشم
قــبلهٔ گــم‌شدگان ره شــوقم **غــالب**
لاجرم منصب من نیست که یک جا بـاشم

اگــر بــر خــود نـمی‌بالد ز غـارت کـردن هـوشم
مر او را از چه دشوارست گُـنجیدن در آغـوشم؟
نــیم در بــند آزادی مــلامت شـیوه‌ها دارد
شـنیدم جـامهٔ رنـدان تـرا عـیب‌ست مـی‌پوشم
نـیرزم هـیچ چـون لفـظ مکـرّر ضـایعم ضـایع
مگر کـزلک کشـد دست نـوازش بـر بـر و دوشم
خدایا زندگی تلخ‌ست گر خـود نُـقل و مـی نـبود
دلی ده کـز گُــداز خـویش گـردد چشـمهٔ نـوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد به ذوقِ وعده‌ای دیگر فراموشم
گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
همان دانم که غرق لذّت بی‌تابی دوشم
بخندم بر بهار و روستایی شیوه شمشادش
ز گل‌چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادای[1] می به ساغر کردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم
مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا **غالب**
خُمستان غبارم سر به سر دُردی‌ست سرجوشم

بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم
در پردهٔ یک خلق تماشایی خویشم
نقش به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم
حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم
نی جلوهٔ نازی نه تَف برق عتابی
او فارغ و من داغ شکیبایی خویشم
در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم
هر قطره فروخوانده به همتایی[2] خویشم
ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
کاین مایه در اندازِ جگرخایی خویشم؟

۱. ل و ن و ت و د و لک: ادائی
۲. د: همپائی

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانایی خویشم
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
از گریه به بند گُهرآمایی خویشم
با بوی تو جولان سبک‌خیزی شوقم
در کوی تو مهمان گران‌پایی خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کفِ دست تماشایی خویشم
غالب ز جفای نفس گرم چه نالی؟
پندار که شمع شب تنهایی خویشم

در وصل دل‌آزاری اغیار ندانم — دانند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم — رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم — در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم
بوسم به خیالش لب و چون تازه کند جور — از سادگیش بی‌سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز — خود را به غم دوست زیانکار ندانم
آویزش جَعد از ته چادر بَرَدم دل — آشفتگی طرّه به دستار ندانم
بوی جگرم می‌دهد از خون سر هر خار — شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم — موج گُهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکّهٔ سلطان نپذیرم — جنس هنرم گرمی بازار ندانم
غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان‌سان دهدم کام که بسیار ندانم

بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم
پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم؟

با تو عرض وعده‌ات حاشا که از ابرام نیست
هر چه می‌گویی همی خواهم که تکرارش کنم
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین مُشتی خریدارش کنم
بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
مُردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می‌خواهم که در کارش کنم
راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم
در غمش عمری به سر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم
اختلاط شبنم و خورشیدِ تابان دیده‌ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم
تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم
نکته‌هایش بی‌دهن می‌ریزد از لب **غالبا**
بی‌زبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم
خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
قاتل بهانه جوی و دعا بی‌اثر بیا
کز گریه آبگیریِ تیغ ستم کنم
طفل‌ست و تندخوی ببینم چه می‌کند؟
رامم ولی به عربده دانسته رم کنم
گردون وبال گردن من ساخت مدّتی‌ست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم؟
یا رب به شهوت و غضبم اختیار بخش
چندان که دفع لذّت و جذب الم کنم
تا دخل من به عشق فزون‌تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم به مشک ز فیض هوای زلف — قانونِ فنِّ غالیه‌سایی رقم کنم
خشک‌ست کشتِ شیوهٔ تحریرِ رفتگان — سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم
غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه‌ای که سیر بلاد عجم کنم

می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم
اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم
ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرط آز
تا درآویزد به من اظهار طاقت می‌کنم
گویی از دشواری غم اندکی دانسته است
می‌کُشد بی‌جرم و می‌داند مروّت می‌کنم
در تپش هر ذرّه از خاکم سویدای دلست
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می‌کنم
غافلم زان پیچ و تاب غصّه کز غم در دلست
دل شکاف آهی به امّید فراغت می‌کنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم به شهر
خانه‌ای در کوی ترسایان عمارت می‌کنم
کرده‌ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت می‌کنم
چشم بد دور التفاتی در خیال آورده‌ام
هر چه دشمن می‌کند با دوست نسبت می‌کنم
دستگاه گل‌فشانیهای رحمت دیده‌ام
خنده بر بی‌برگی توفیق طاعت می‌کنم
زنگ غم زآیینهٔ دل جز به می نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت می‌کنم

غـــالبم **غـــالب** هـمآیین بـرنتابم در سـخن
بزم بـر هـم مـیزنم چـندان کـه خـلوت مـیکنم

رفـتم کـه کـهنگی ز تـماشا بـرافگـنم — در بـزم رنگ و بـو نـمطی دیگـر افگـنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست — نـاهید را بـه زمـزمه از مـنظر افگـنم
معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین — کـز لاغـری ز سـاعد او زیـور افگـنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم — اندیشه را هـوای فسون در سر افگنم
نخلم که هم به جای رطب طوطی آورم — ابرم که هم به روی زمین گـوهر افگـنم
بـا غـازیان ز شـرح غـم کـارزار نـفس — شمشیر را به رعشه ز تن جـوهر افگـنم
بـا دیـریان ز شکـوهٔ بیداد اهـل دین — مـهری ز خـویشتن بـه دل کـافر افگـنم
ضعفم به کعبه مـرتبهٔ قُـرب خـاص داد — سجّاده گستری تو و مـن بستر افگـنم
تـا بـاده تـلختر شـود و سـینه ریشتر — بگـــدازم آبگـینه و در سـاغر افگـنم
راهـی ز کـنج دیـر بـه مـینو گشـودهام — از خُـم کَشـم پـیاله و در کـوثر افگـنم
مـــنصور فـــرقهٔ عـلی اللّـهیان مـنم — آوازهٔ «انـــا اســـد اللّـــه» در افگـــنم
ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست — خود را به خـاک رهگـذر حـیدر افگـنم

غــالب بـه طـرح مـنقبت عـاشقانهای
رفـتم کـه کـهنگی ز تـماشا بـرافگـنم

در هـر انـجام مـحبّت طـرح آغـاز افگـنم
مـهر بـردارم ازو تـا هـم بـر او بـاز افگـنم
در هـوای قـتل سـر بـر آسـتانش مـینهم
تـا بـه لوح مـدعا نـقش خـداسـاز افگـنم
لاف پـرکاریست صبر روستایی شیوه را
خـواهـمش کـاندر سـواد اعـظم نـاز افگـنم
صعوهٔ من هرزه پروازست بو کـز فـرط مِـهر
بـیخودش در آشـیان چـنگل بـاز افگـنم

بـــی‌زبانم کـــرده ذوق التـــفات تـــازه‌ای
لاجـرم شـغل وکـالت را بـه غـمّاز افگـنم
هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد هـمی
هـم ز استغنا بـه روی بـخت نـاساز افگـنم
مُـردم از افســردگی هـنگام آن آمـد کـه بـاز
رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم
همزبانم با ظـهوری مـطلعی کـو تـا ز شـوق
بـا جـرس در نـاله آوازی بـر آواز افگـنم
نـامه‌برگـم شـد در آتش نـامه را بـاز افگـنم
چون کبوتر نیست طاووسی به پرواز افگـنم
از نـمک جـان در تـن طـرز نکـویان کـرده‌ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم
رنـــجه دارد صـــورت انـدیشهٔ یـاران مـرا
مـفت مـن کـاینهٔ خـود را ز پـرداز[1] افگـنم
ترک صحبت کردم و در بـند تکـمیل خـودم
نغمه‌ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم
تا ز دود اهـل نـظر چشـمی تـوانـند آب داد
رخـــنه در دیـــوار آتشـــخانهٔ راز افگـــنم
بُگسلم بـند و دهـم[2] اوراق دیـوان را بـه بـاد
خیل طوطی اندرین گـلشن بـه پـرواز افگـنم
غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را بـه اصـفاهان و شـیراز افگـنم

صبح‌ست خیز تـا نـفسی در هـم افگـنم		از نـــاله لرزه در فـلک اعـظم افگـنم

۱. ل و ن و ت و د و لک: پرواز

۲. ن: بندد و هم

آتش فرونشاند نَمِ دامنم بیا　　کاین دلق نیم‌سوخته در زمزم افگنم
با من ز سرکشی نرود راست لاجرم　　دل را به طرّه‌های خم اندر خم افگنم
برتر همی پَرد ز ملک[1] بهر کسر نفس　　خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم
پرسد ز ذوق گرمرویها و خامشم　　دوزخ کجاست تا به رهِ همدم افگنم
خواهم ز شرح لذّت بیدادِ پرده‌دار　　خونابهٔ[2] حسد به دل محرم افگنم
خوشنودم از تو و ز پی دورباش خلق　　آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم
از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست　　از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم
دوزند گر به فرض زمین را به آسمان　　حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم
سلطانی قلمرو عنقا به من رسید　　کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

دگر نگاه ترا مست ناز می‌خواهم
حساب فتنه ز ایّام باز می‌خواهم
وفا خوش‌ست اگر داغ همفنی نبود
زبانه‌های سمندرگداز می‌خواهم
گذشتم از گِله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز می‌خواهم
گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقی‌ست
ترانه‌ای که نگنجد به ساز می‌خواهم
دویی نمانده و من شکوه‌سنجم اینْت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز می‌خواهم
برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظاره‌ای ز در نیم‌باز می‌خواهم

۱. ل و ن: پروز ملک　　۲. ل و ن و ت: خوننابه

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی‌آرد
ز نقش پای تواش سرفراز می‌خواهم
همین بس‌ست که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی‌نیاز می‌خواهم
وکیل **غالب** خونین‌دلم سفارش نیست
به شکوهٔ تو زبان را مُجاز می‌خواهم

گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
یا رب چه بلایی که دم عرض تمنّا
اجزای نفس می‌خزد از بیم تو در هم
در آینه با خویش طرف گشته‌ای امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که می مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله‌دارست سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم
تا حُسن به بی‌پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گُهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی[1] که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر به رگ سنگ مزارست شرر هم
آن خانه براندازِ به دل پرده‌نشین ست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم
تا بند نقاب که گشوده‌ست؟ که **غالب**
رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

درد ناسازست و درمان نیز هم
دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم[2]
اجرِ ایمان سودِ دانش گو مده
آن که دانش داد و ایمان نیز هم
شه ز بزمم گر براند غم کراست؟
فارغم از ننگ حرمان نیز هم
طاعتم می‌نگذرد اندر خمار[3]
نیست باقی ذوق عصیان نیز هم
عشق و آنگه استعارات دروغ
ای دژم زخم و نمکدان نیز هم
من که هر دم بی‌اجل میرم همی
می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
رفته است از دل نشاط بزم و باغ
وان هوای ابر و باران نیز هم
خامشی تنها نه جان را می‌گزد
این نواهای پریشان نیز هم
آن که پندارند حافظ بوده است
غالب آشفته بود آن نیز هم

نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم
بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گُل از شاخ گُلستی جلوه‌گر پیش از دمیدن هم

---

۱. ل و ن: لعل
۲. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.
۳. ت: خمر

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم
نه از مهرست گر بر داستانم می‌نهد گوشی
همان از نکته‌چینی خیزدش ذوق شنیدن هم
چه پرسی کز لبت وقت قدح‌نوشی چه می‌خواهم
همین بوسیدنی چون مست‌تر گردی مکیدن هم
به بالینم رسیدستی زهی بیکس‌نوازیها
فدایت یک دو دَم عمر گرامی وارسیدن هم
سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می‌کن به قدر یک رمیدن هم
ز تیغت منّت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذّت داردم از لب گزیدن هم
ادب آموزیَش در پردهٔ محراب می‌بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم
چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین؟
که می‌بینم نقاب عارض یارست دیدن هم
نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
به تو بخشید ایزد شیوهٔ نازآفریدن هم
دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نَبوَدَم **غالب**
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته به خوناب جگر بنمایم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم
حدّ من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنمایم
می‌کند ناز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم
آتش افروخته و خلق به حیرت نگران
رخصتی ده که به هنگامه هنر بنمایم
چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم
دلربایانه به زندان همه روزم گذرد
بس که خود را به تو از روزن در بنمایم
بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر
کش رضانامهٔ خونهای هدر بنمایم
غالب این لعب به گِل‌مهره رضاجویی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

شبهای غم که چهره به خوناب[1] شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته‌ایم
افسون گریه برد ز خویت عتاب را
از شعلهٔ تو دود به هفت آب شسته‌ایم
زاهد خوش‌ست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم

۱. ل و ن: خونناب

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم
پیمانه را ز باده به خون پاک کرده‌ایم
کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم
غرق محیط وحدت صِرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم
بی‌دست و پا به بحر توکّل فتاده‌ایم
از خویش گَرد زحمت اسباب شسته‌ایم
در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
خون از جبین و دست ز قصّاب شسته‌ایم
غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشهٔ راه دلی بود که برداشته‌ایم
لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاکیِ دامان گهر داشته‌ایم
زخم ناخوردهٔ ما روزی اغیار مکن
کان به آرایش دامان نظر داشته‌ایم
ناله تا گُم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغی‌ست که بر راهگذر داشته‌ایم
تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خُمکده خشتی ته سر داشته‌ایم
جا گرفتن به دل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خونِ دل افشاند ز ریزش اِستاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم
داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
ناز بر خرّمی بخت هنر داشته‌ایم
پیش ازین مشرب ما نیز سخن‌سازی بود
لَختی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم
وارسیدیم[1] که **غالب** به میان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته‌ایم؟

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته‌ایم
ایمان به غیب تفرقه‌ها رفت از ضمیر
زاسما گذشته‌ایم و مُسمّا نوشته‌ایم
عنوان رازنامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکستِ رنگ به سیما نوشته‌ایم
قلزم‌فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم
خاکی به روی نامه نیفشانده‌ایم ما
رخصت بدان حریف خودآرا نوشته‌ایم
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگ‌نامه‌های تمنّا نوشته‌ایم
آینده و گذشته تمنّا و حسرت‌ست
یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم
دارد زُخت به خون تماشا خطی ز حُسن
روشن سواد این ورق نانوشته‌ایم
رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست
پنهان سپرده‌ای غم و پیدا نوشته‌ایم
آغشته‌ایم هر سر خاری به خون دل
قانون باغبانیِ صحرا نوشته‌ایم
کویت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پر است
لَختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم
غالب الف همان علم وحدت خودست
بر «لا» چه برفزود گر «الّا» نوشته‌ایم؟

---

۱. ن: دارسیدیم

بـــی‌خویشتن عـــنان نگـاهش گـــرفته‌ایـم
از خـــود گـــذشته و ســر راهش گـــرفته‌ایم

دل بـا حـریف سـاخته[1] و مـا ز سـادگی
بـر مـدّعای خـویش گـواهش گـرفته‌ایم

آوارگـی[2] سـپرده بـه مـا قـهرمان شـوق
مـــا هـمّتی ز گَـــرد سـپاهش گـرفته‌ایـم

از چشـم مـا خـیال تـو بـیرون نـمی‌رود
گـــویی بـه دام تـار نگـاهش گـرفته‌ایـم

در هـر نـوردش از دل اغیار مـحضری‌ست
صد خـرده بـر دو زلف سیاهش گـرفته‌ایم

در عـرض شـوق صـرفه نـبردیم در وصـال
در شکـوه‌های خـواه مـخواهش گـرفته‌ایم

با حُسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
عـبرت ز حـال طَـرف کـلاهش گـرفته‌ایم

دیگــــــر ز دام ذوق تـــماشا نـــمی‌رود
در حـــلقهٔ کشـــاکش آهش گــــرفته‌ایـم

دلتـــنگی پــریرخ کـنعان ز رشـک دوست
دانـیم مـا کـه در بـن چـاهش گـرفته‌ایم

حـــرفی مـــزن ز **غـــالب** و رنـــج گـران او
کـــوهی مـعارضِ پَـــر کـاهش گـرفته‌ایـم

جـلوهٔ مـعنی بـه جـیب وهـم پـنهان کـرده‌ایـم
یــوسفی در چـارسوی دهـر نـقصان کـرده‌ایـم

۱. ل و ن: ساختهٔ
۲. ت: آورگی

پشت بـر کـوهست طـاقت تکیه تـا بـر رحـمتست
کـار دشـوارست و مـا بـر خـویش آسـان کـرده‌ایم
رنگها چـون شـد فـراهـم مـصرفی دیگـر نـداشت
خـلد را نـقش و نگـار طـاق نسـیان کـرده‌ایم
نـاله را از شـعله آیـین چـراغـان بسـته‌ایـم
گـریه را از جـوش خـون تسبیح مـرجـان کـرده‌ایم
از شـرر گـل در گـریبان نشـاط افگـنده‌انـد
خـنده‌ها بـر فـرصت عشـرت‌پرستان کـرده‌ایـم
میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست؟
بـادهٔ مـا تـا کـهن گـردید ارزان کـرده‌ایـم
زاهـد از مـا خـوشهٔ تـاکـی بـه چشم کـم مـبین
هـی نـمی‌دانـی کـه یک پیمانه نـقصان کـرده‌ایم
راز مـا از پـردهٔ چـاک گـریبان بـازجـوی
نـامهٔ شـوق تـو بـاز از طَـرف عـنوان کـرده‌ایم
حـیف بـاشد خـارها در راه مـهمان ریـختن
بـا خـیالش شکـوه از بـیداد مـژگان کـرده‌ایـم
حـق‌شناس صـحبت بـی‌تابی پـروانـه‌ایـم
گـرچـه مشق نـاله بـا مـرغ سـحرخـوان کـرده‌ایم
مـی‌دهد چشـمش بـه یک پیمانه هـر میخوار را
عشـوهٔ سـاقی بـه کـار کـفر و ایـمان کـرده‌ایـم
غـالب از جـوش دم مـا تـربتش گـلپوش بـاد
پـردهٔ سـاز[1] ظـهوری را گـل‌افشـان کـرده‌ایـم

۱. ت و د و لک: پرده و ساز

بـر لب یـا عـلی‌سرای بـاده روانـه کـرده‌ایـم
مشـرب حـق گـزیده‌ایـم عیش مـغانه کـرده‌ایـم
در رهت از پگـــه‌روان پـــیشتریم یک قـــدم
حکـم دوگـانه داده‌ای سـاز سـه‌گـانه کـرده‌ایـم
بـو کـه بـه حشـو بشنوی قـصهٔ مـا و مـدّعی
تـازه ز رویـداد شـهر طـرح فسـانه کـرده‌ایـم
رغم[1] رقیب یک طرف کـوری چشـم خـویشتن
نـاوک غـمزهٔ تـرا دیـده نشـانه کـرده‌ایـم
بـاده بـه وام خـورده و زر بـه قـمار بـاخته
وه که ز هر چه ناسزاست هم به‌سزا نه کرده‌ایم
نـاله بـه لب شکسـته‌ایم داغ بـه دل نـهفته‌ایـم
دولتـیان مـمسکیم زر بـه خـزانـه کـرده‌ایـم
تا بـه چـه مـایه سـر کـنیم نـاله بـه عـذر بـیغمی
از نـفس آنـچه داشـتیم صـرف تـرانـه کـرده‌ایـم
خار ز جاده بـازچـین سـنگ بـه گـوشه درفگـن
در سـر ره گـرفتنش تـرک بـهانه کـرده‌ایـم
ناخن غصه تـیز شـد دل بـه سـتیزه خـو گـرفت
تـا بـه خـود اوفـتاده‌ایـم از تـو کـرانـه کـرده‌ایـم
غالب از آن که خیر و شر جز به قضا نبوده است
کـار جـهان ز پُـردلی بـی‌خبرانـه کـرده‌ایـم

رفت بر مـا آنـچه خـود مـا خـواستیم		وایه[2] از سـلطان بـه غـوغا خـواستیم[3]
دیگـران شُسـتند رخت خـویش و مـا		تــرّيِ دامـــن ز دریـــا خـــواستیم
دانش و گـــنجینه پـنداری یکـی‌ست		حـق نـهان داد آنـچه پیدا خـواستیم

---

۱. ت و لک: زعم	۲. ل و ن: دایه	۳. این غزل را ندارد.

چون به خواهش کارها کردند راست — خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست — مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهکاریم واعظ گو مرنج — خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پر خون بود دل — دیدهٔ خونابه‌پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دام ما — باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم به خواهش قطع خواهش خواستند — عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همّت از **غالب** همانا خواستیم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا به گردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل به تماشا تمتّع اندوزیم — ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم
به گوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم — به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی به رهگذر پاشیم — می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم — به کار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم — به شوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فروبندیم — بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
به وهم شب همه را در غلط بیندازیم — ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
به جنگ باج‌ستانان شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
به صلح بال‌فشانان صبحگاهی را — ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود — گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

به من وصال تو باور نمی‌کند **غالب**
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیَم
ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیَم

شعله چکد غم کرا گل شکفد مزد کو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیَم

جور بتان دلکش‌ست محو بداندیشیَم
پند کسان آتش‌ست داغ نکوخواهیَم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه‌ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیَم

دور فتادم ز یار ماهی بی‌دجله‌ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی‌ماهیَم

بندهٔ دیوانه‌ام مخطی و ساهی خوشم
حکم ترا مُخطیم قهر ترا ساهیَم

آن تن چون سیم خام وان همه انگیز تن
تا چه فراهم شده‌ست اجرت جانکاهیَم

از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیَم

جذب تو باید قوی کان ببرد باک نیست
گر نتواند رسید بخت به همراهیَم

غالب نام‌آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللّهم و هم اسداللّهیَم

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم

عرصهٔ شوق تو را مُشت غباریم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده‌اند رخ بگشا تا ز مهر
ذرّه و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر و دستار گل
تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بـر اثـر کـوهکن نـاله فـرستاده‌ایـم　　تـا جگـر سـنگ را ذوق دریـدن دهـیم
شـیوهٔ تسـلیم ما بـوده تـواضـع طـلب　　در خم محرابِ تیغ تن به خمیدن دهـیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است　　وه که درآرد ز پا به که بـه چیدن دهـیم
خـیز که راز درون در جگـر نـی دمیم　　نالهٔ خود را ز خویش دادِ شـنیدن دهـیم
غالب از اوراق مـا نـقش ظـهوری دمـید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

ها، پـری شـیوه غـزالان و ز مـردم رمشـان
دل مــردم بـه خـم طـرّهٔ خـم در خَـمِشان
کـافرانـند جـهانجوی کـه هـرگز نـبود
طـرّهٔ حـور دلاویـزتر از پـرچـمشان
آشکـارا کُش و بـدنام و نکـونامی جـوی
آه از این[1] طایفه وان کس که بود محرمشان
رشک بـر تشـنهٔ تـنها رو وادی دارم
نـه بـر آسـوده‌دلان حـرم و زمـزمشان
بگـذر از خسـته‌دلانی کـه نـدانـی هشـدار
خسـتگانند کـه داری و نـداری غـمشان
داغ خـونگرمی ایـن چـاره‌گـرانـم گـویی
آتش‌ست آتش اگـر پـنبه وگـر مـرهمشان
ای که راندی سخن از نکته‌سرایـان عـجم
چـه بـه ما مـنّت بسیار نـهی از کـمشان
هـند را خـوش‌نفسانند سـخنور کـه بـود
بـاد در خـلوتشان مشک‌فشـان از دمشـان

۱. ت و د و لک: از آن

مـؤمن و نیّر و صـهبایی و عـلوی وانگـاه
حسـرتی، اشـرف و آزرده بـود اعـظمشان
غالب سوختهجان گر چه نـیاید بـه شـمار
هست در بزم سخن همنفس و هـمدمشان

چون شمع رود شب همه شب دود ز سـرمان
زیـنگونه کـرا روز بـه سـر رفت؟ مگـرمان
آذر بـــپرستیم و رخ از شـــعله نـــتابیم
ای خوانده به سـوی خـود ازیـن راهگـذرمان
در عشـــق تـــو ضـربالمـثل راهـروانـیم
بگـــذار بـــه ره خـفته و از بـیشه مـبرمان
از بـــیخردی کـــوی تـرا خـلد شـمردیم
چـونست کـه درکوی تـو ره نـیست دگـرمان
مســـتیم بـیا تـن زن و لب بـرلب مـا نـه
حـاشا کـــه بـــود تـفرقهٔ لب ز شکـرمان
طـول شب هـجران بـود انـدر حق مـا خـاص
از هـــمنفسان کس نشـــناسد بـه سـحرمان
بـیوجه مـی آشـفته و خـواریـم بَـدا مـا
در مـــیکده از مـــا نســـتانند اگـــرمان
از ارزش مـــا بـــیهنران مـــانده شگـفتی
در بـند غـم انـداخـته گـردون بـه هـنرمان
چـــون تـــازگی حـوصلهٔ خـویش نـدانـد
دانـــد کـــه بـــود نـاله بـه امـید اثـرمان
غــالب چــه زیـان نـاله اگـر گـرمروی کـرد
سوزی بـه دل انـدر نـه و داغـی بـه جگـرمان

به خونم دست و تیغ آلود جانان — بدآموزان وکیل بی‌زبانان
چه گویم در سپاس بیکسی‌ها — زهی نامهربانِ مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشد[1] — نوازشهاست با این بدگمانان
فغانا میگساران دجله‌نوشان — دریغا ساقیان اندازه‌دانان
بهار آید به حیرتگاه نازش — ز بوی گل نفس بر ره فشانان
دمِ مُردن به رشکم تنگ گیرد — فراخیهای عیش سخت‌جانان
گلی بر گوشهٔ دستار داری — خوشا بخت بلندِ باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی‌بضاعت — دریغا آبروی میزبانان
گذشت از دل ولی[2] نگذشت از دل — خدنگ غمزهٔ زورین‌کمانان
نوای شوق خواه از بینوایان — نشان دوست جوی از بی‌نشانان
به رغمم تا فرود آرد به من سر — به خواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه **غالب**
چه آویزی بدین مشتی گرانان

زهی باغ و بهار جان‌فشانان — غمت چشم و چراغ رازدانان
به صورت اوستاد دلفریبان — به معنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره‌نشینان — ختن موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه‌مویان — ادایت چیره بر نازک‌میانان
غمت را بختیان زُنّار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران — خیالت خاطرآشوب جوانان
دل دانش فریبت را به گردن — وبال رونق جادوبیانان
غم دوزخ نهیبت را به دامن — گُداز زَهرهٔ آتش‌زبانان
میانت پای‌لغز موشکافان — دهانت چشم‌بند نکته‌دانان
دل از داغت بساط گلفروشان — تن از زخمت ردای باغبانان

---

۱. ل و ن: باشند
۲. ن: دلی

سگ کوی تو را در کاسه‌لیسی — لب پر دعوی شیرین‌دهانان[1]
سر راه ترا در خاک‌روبی — نسیمِ پرچم گیتی‌ستانان
به پشتیبانی لطف تو اُمّید — قوی همچون نهاد سخت‌جانان
به بالادستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان
ز ناحق‌کشتگان راضی به جانت
که **غالب** هم یکی باشد از آنان

حیفست قتلگه ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن
از شیوه‌های خاطر مشکل‌پسندِ کیست
کشتن به جرمِ درد ز درمان شناختن؟
از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن
نازم دماغ ناز ندانی ز سادگی‌ست
کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن
یاد آیدم به وصل تو در صحن گلستان
آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن
خاکی به روی نامه فشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

۱. ل: بیانان

مـــینا شکســـته و مـــی گــلفام ریــخته
مـحوم هـنوز در گــل و ریـحان شـناختن
لَخت دلم به دامن و چاک غمم بـه جیب
ایــنک سـزای[1] جـیب ز دامـان شـناختن
بگــداخت بس کــه از اثـر تـاب روی تـو
مهر از شـفق بـه کـوی تـو نـتوان شـناختن
غـالب بـه قـدرِ حـوصله بـاشد کـلام مـرد
بـاید ز حــرف نـبض حــریفان شـناختن

چیست به لب خنده از عتاب شکستن
رونـــق پـــروین ز آفـــتاب شکســتن
گــر نـه ورق راست زانـتخاب شکسـتن
چیست به رخ طرف آن نقاب شکسـتن
غـــازه بـــر آن روی تـابناک فـزودن
رونـــــق بـــازار آفـــتاب شکســـتن
شـــانه بـــر آن طـــرّهٔ سیاه کشـیدن
قـیمت کـالای مشک نـاب شکسـتن
جـــوشش ســرمستیم ز بـرق پسـندد
نـــیشتر انـدر رگ سـحاب شکسـتن
نیک بـود گـر بـه حکـم حـوصله بـاشد
جـام بـه پـای خُـم شـراب شکسـتن
شـغل نـدارد فـراق سـاقی[2] و مـطرب
جــز قـدح و بـربط و ربـاب شکسـتن
قحط می‌ست امشب از کجا که نخواهم
شـیشهٔ خـالی بـه رختخواب شکسـتن
تـیغ تـو نـازد بـه سـرفشانی عـاشق
مـــوج هـمی‌بالد از حـباب شکسـتن
چیست دم وصل جـان ز ذوق سـپردن؟
تشـــنه‌لبی را ســبو در آب شکســتن
از گـــل روی تـــو بـاغ بـاغ شکـفتن
وز خـم مـوی تـو فـتحیاب شکسـتن
طـرّه مـیارا بـه رغـم خـواهش **غـالب**
چیست دلش را ز پیچ و تـاب شکسـتن

خــوش بــود فـارغ ز بـند کـفر و ایـمان زیسـتن
حــیف کــافر مــردن و آوخ مســلمان زیســتن

---

۱. ل: سزائی
۲. د: فراق می

شیوهٔ رندان بی‌پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن
برد گوی خرّمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
راحت جاوید ترک اختلاط مردم‌ست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن
روز وصل یار جان ده ور نه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن
با رقیبان همفنیم امّا به دعویگاه شوق
مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن
بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن؟
ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست
نگذرد در خاطر نازک‌خیالان زیستن
غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

خیره کند مرد را مهرِ دِژَم[1] داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دلمردگی خوی بد انگیختن
آه ز افسردگی روی دژم داشتن

۱. ت: دژم

راز برانداختن از روش ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فراروفتن
گَردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست؟ رنگ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن
با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال‌فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو به جوش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین
دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن
نقشِ پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
خجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
باغ ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه‌ام از بیکسی‌ست بو که درین پیچ و تاب
تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن[1]

---

۱. ت: این بیت یازدهمین بیت است و قبل از بیت با نگه خویشتن چهره نیارست شد . . . آمده است.

غالب آواره نیست گر چه به بخشش سزا
خوش بود از چون تویی چشم کرم داشتن

جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان کُشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کُشتن
گرفتم کی به شرع ناز زارم می‌توان کُشتن
به[1] فتوای دل امّیدوارم می‌توان کُشتن
به جرم این که در مستی بیابان برده‌ام عمری
به کوی میفروشان در خمارم می‌توان کُشتن
به هجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم می‌توان کُشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ور نه در بزمش
به جرم گریهٔ بی‌اختیارم می‌توان کُشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
به ذوق مژدهٔ بوس و کنارم می‌توان کُشتن
بیا بر خاک من گر خود گل‌افشانی روا نبود
به باد دامنی شمع مزارم می‌توان کُشتن
مَنَت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امّیدوارم می‌توان کُشتن
به خون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعده‌ای کز انتظارم می‌توان کُشتن
خدایا از عزیزان مَنَت شیون که برتابد؟
جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کُشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم به تصدیع خمارم می‌توان کُشتن

۱. ت: بی

گـــرفتم یـار بـاشد بـی‌نیاز ازکُشـتنم **غـالب**
بـــه درد بـــی‌نیازیهای یـــارم مـی‌توان کُشـتن

چه غم ار به جـد گـرفتی ز مـن احـتراز کـردن؟
نـتوان گـرفت از مـن بـه گـذشته نـاز کـردن
نگـهت بـه مـوشکافی ز فـریب رم نـخوردن
نـــفسم بـــه دام‌بـــافی ز سـخن دراز کـــردن
تـو و درکـنار شـوقم گـره از جـبین گشـودن
مـــن و بـــر رخ دو عـــالم درِ دل فـــراز کـــردن
مـــژه را ز خـــونفشانی بـه دلست هـمزبانی
کـــه شـماردم بـه دامـن سـتم گُـداز کـــردن
بـه نـورد پـاس رازت خـجل از غـبار خـویشم
که ز پـرده ریـخت بیرون غـم نـاله ساز کـردن
ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ‌چشمی‌ست
ز شکست رنگ بـــر رخ در خـلد بـاز کـردن
نفسم گـداخت شـوقت سـتم‌ست گـر تـو دانـی
که ز تاب نـاله خـون شـد نـه ز پـاس راز کـردن
به فشار رشک بزمت نـه چـنان گـداخت گـلشن
کـــه مـیانهٔ گـل و مـل رسـد امـتیاز کـردن
رخ گـل ز غـازه‌کـاری بـه نگـاه بـندد آیین
نـرسد بـه خس شکـایت ز چـمن طـراز کـردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
بـه سـرشک مـایه بـخشم ز جگـر گُـداز کـردن
هـله تـازه گشـته **غـالب** روش نـظیری از تـو
سـزد ایـن‌چنین غـزل را بـه سفینه نـاز کـردن

خجل ز راستی خویش می‌توان کردن
ستم به جانِ کج‌اندیش می‌توان کردن
چو مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا به درت ریش می‌توان کردن
دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
مگر به کدیه[1] کفی پیش می‌توان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتی است که با خویش می‌توان کردن[2]
سر از حجاب تعیّن اگر برون آید
چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن
به هر که نوبت ساغر نمی‌رسد ساقی
خرابِ گردش چشمیش می‌توان کردن
خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که به درویش می‌توان کردن
اگر به قدر وفا می‌کنی جفا، حیف‌ست
به مرگ من که ازین بیش می‌توان کردن
کسی بجو که مر او را درین سفر **غالب**
گواه بیکسی خویش می‌توان کردن

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟
این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن
کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: گدیه

۲. ت و د: این بیت با بیت بعدی پس و پیش آمده است.

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن
مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه نازِ شیخ و برهمن خواهد شدن
هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
آن که صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
کاش سنجیدی که بهر قتلِ معنی یکقلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن
چشم کور آیینهٔ دعوی به کف خواهد گرفت
دست شل مشّاطهٔ زلف سخن خواهد شدن
شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن
زاغِ راغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پردهسنجانِ چمن خواهد شدن
شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمهای‌ست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن
هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پُرشکن خواهد شدن
از تب و تاب فنا یکباره چون مُشتی سِپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن
حُسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهـــرِ بـی‌پروا عـیار شـیوه‌ها خـواهـد گـرفت
داوری خـون در نـهاد مـا و مـن خـواهـد شـدن
پـــرده‌ها از روی کـــار هـــمدگر خـواهـد فـتاد
خـلوت گـبر و مسـلمان انـجمن خـواهـد شـدن
هم به فـرقش خـاک حـرمان ابـد خـواهـند ریـخت
مـرگ عـام این بـیستون را کـوهکن خـواهـد شـدن
گَــرد پـندار وجـود از رهگـذر خـواهـد نشست
بـــحر تـوحید عـیانی مـوج‌زن خـواهـد شـدن
در تـــه هـــر حـرف **غـالب** چـیده‌ام مـیخانه‌ای
تا ز دیـوانـم کـه سـرمست سـخن خـواهـد شـدن؟

طاق شد طاقت ز عشقت بـرکران خـواهـم شـدن
مهربان شو ور نه بر خود مهربان خـواهـم شـدن
خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می‌شود
مُردم از ذوق لبت چندان که جان خـواهـم شـدن
در تـــبند از تـــاب رشک طـــاقت نـــظّاره‌ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خـواهـم شـدن
مـــحو گشــتم در تـــغافل بـــرنتابم التـــفات
گر به چشمم جا دهی خواب گران خواهم شـدن
آبـــم از شـــرم وفـا و از خـودم پـا در گـلست
تـا نـپنداری کـه از کـویت روان خـواهـم شـدن
پـــیش خـــود بسـیارم و بسـیار مشـتاق تـوام
تـا کـجا صـرف گُـداز امـتحان خـواهـم شـدن
گـــرم بـــاد از نـغمه بـزم دعـوت بـال هـما
ســـاز آواز شکستِ اسـتخوان خـواهـم شـدن

با هوس خویش‌ست حُسن و از وفا بیگانه است
مهر کم کن ور نه بر خود بدگمان خواهم شدن
بس که فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را مویِ میان خواهم شدن
لذّت زخمم چو خون **غالب** در اعضا می‌دود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز به یکبار کشیدن
دامن به درشتی بود از خار کشیدن
دارم سر این رشته بدان‌سان که ز دَیرم
تا کعبه توان برد به زنّار کشیدن
در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا؟
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن
حق گویم و نادان به زبانم دهد آزار
یا رب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن؟
گنجینهٔ حُسن‌ست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گُهر از تار کشیدن
زآسایش دل گر چه مرادی دگرم نیست
باری نفسی[1] چند به هنجار کشیدن
از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پای[2] ز رفتار کشیدن
از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

۱. ل و ن و ت و د و لک: نفس
۲. ل: پائی

دریـــاب کـه بـا ایـن هـمه آزار کشــیدن
لب مـــی‌گزم از کـــار بـه زنـهار کشــیدن

جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خـــجلت ز گـــرانـجانیِ اغـیار کشــیدن؟

مشـــتاق قـــبولم مـن و دل تـاب نـدارد
آری ز لب نـــــازک دلدار کشـــــیدن

مـن کـافر زنـهاری شـاهم بـه مـن ارزد
مـی در رمـضان بـر سـر بـازار کشـیدن

فـرجـام سـخن‌گویی **غـالب** بـه تـو گـویم
خـــونِ جگـــرست از رگ گـفتار کشـیدن

ای ز سـاز زنـجیرم در جـنون نـواگـر کن
بند گر بـدین ذوقست پـاره‌ای گـرانـتر کـن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش بـاشد
روز مـن ز تـاریکی بـا شـبم بـرابـر کـن

زانچه دل ز هم پاشد لب چه طَرف بربندد
یـا مـجال گـفتن ده یـا نـه گـفته بـاور کـن

در رســـایی سـعیم عـقده‌ها پـیاپی زن
در روانـــی کـــارم فـتنه‌ها شـناور کـن

ای که از تو می‌آید خَس شررفشان کـردن
زخـم را ز خـونابش بـخیه‌ها پـر آذر[1] کـن

خوی سرکشم دادی عـجز رشک نـپسندم
سـینهٔ مـن از گـرمی تـابهٔ سـمندر کـن

۱. ل و ن: پر آور

«کن» بـه پـارسی گـفتی سـاز مـدّعا کـردم
هم به خویش در تازی گـفته را مکـرّر کـن
زیـن درونـه کـاویها گـوهرم بـه کـف نـامد
خـدمتی مـعیّن شـد اُجـرتی مـقرّر کـن
از درون روانـم را در سـپاس خـویش آور
وز بـرون زبـانم را شکـوه‌سنج اختر کـن
بخشش خداوندی گـر فـراخـور ظـرفست
هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن
بهر خویشتن **غالب** هستیی تـراشـیده‌ست
قــهرمان وحــدت را در مـیانه داور کـن

بس که لبریزست زاندوه تو سـر تـا پـای[1] من
ناله می‌روید چو خـار مـاهی از اعـضای[2] مـن
مستِ دَردم سـاز و بـرگ انتعاشم نـاله است
بـــی‌شکستن بـرنیاید بـاده از مـینای[3] مــن
فــصلی از بــاب شکستِ رنگ انشـا کـرده‌ام
مــی‌توان راز درونـم خـوانـد از سیمای من
رفـتم از کـار و هـمان در فکـر صـحراگـردیَم
جـــوهر آیـــینۀ زانـــوست خـار پـای مـن
دانــــمش در انــــتظار غـــیر و نـــالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای مـن
بس که هامون از تب و تابم سراسـر آتش‌ست
بر هوا چون دود لرزد سـایه در صـحرای مـن

۱. ل: پائی
۲. ل: اعضائی
۳. ل: مینائی

زلف مـــی‌آرایـــد و از نـــاز یـادم مـی‌کند
در خم آن طرّه خالی دیـده بـاشد جـای[1] مـن
خـاطر مـنّت پـذیر و خـوی نـازک داده‌ای
گـر بـبخشی شـرمسارم ور نـبخشی وای مـن
مـدّتی ضـبط شـرر کـردم بـه پـاس غـم ولی
خون چکـیدن دارد اکـنون از رگ خـارای مـن
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم مـی‌کند
قطره در دریاست گویی سایه در شبهای مـن
حُسـن لفـظ و مـعنیم **غـالب** گـواه نـاطق‌ست
بـر عـیار کـامل نـفس مـن و آبـای مـن

رشک سخنم چیست؟ نه شهد هوس‌ست این
تـلخابهٔ سـرجـوش گُـداز نـفس‌ست ایـن
ای نـــاله جگـــر در شکـــن دام مـیفشان
سـرمایهٔ آرایش چـــاک قـــفس‌ست ایـــن
مستم، بـه کـنارم خـز و تـن زن کـه دریـن وقت
هرگز نشناسم که چـه بـود و چـه کس‌ست ایـن
واعظ سخن از تـوبه مگـو، ایـن کـه پس از مـی
دست و دهـــنی آب کشـــیدیم بس‌ست ایـن
تــقوی اثــری چـــند بـه عـمر دگـرستش
نـازم مـی بـیغش چـه بـلا زودرس‌ست ایـن
بـا غـــیر نشـــایی و بـــه مـا نـیز نـیرزی
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خس‌ست این

۱. ل: جائی

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس‌ست این
شوری‌ست ز خواباندن جمّازه به منزل
اما نه به دمسازی بانگ جرس‌ست این
داغ دل **غالب** به دوا چاره‌پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین‌نفس‌ست این

سرشک‌افشانی چشم ترش بین   شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دلستانی رفته از یاد   هوای جانفشانی در سرش بین
به دشت آورده رو سیل‌ست گویی   روا رو در گدایان درش بین
صفای تن فزون‌تر کرده رسوا   دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز   متاعِ ناروای کشورش بین
رقیب از کوچه‌گردی آبرو یافت   به کوی دوست دشمن رهبرش بین
ز من آیین غمخواری پسندید   به شبها جای من بر بسترش بین
گذشت آن کز غم ما بی‌خبر بود   به خویش از خویش بی‌پرواترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را   به چشم کم همان مه‌پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش   گُدازشهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست   ز جان تن زن لب جانپرورش بین
خداوندش به خون ما مگیراد   به بی‌تابی نگه بر خنجرش بین
به رسم چاره‌جویی پیش **غالب**
شکایت‌سنج چرخ و اخترش بین

بالم به خویش بس که به بند کمند تو
مردم گمان[1] کنند که تنگم به بند تو

۱. د:کمان

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
نالم به خود چنان که نگنجم[1] به بند تو
نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس
گویی رسیده‌ام به دل دردمند تو
رنج قضاست همّت آسان گذار ما
قهر خداست خاطر مشکل‌پسند تو
از ما چه دیده‌ای که به ما از گُداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا، چه گرانمایه‌دلبری
چشم بد از تو[2] دور نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده‌ای‌ست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پرسش ما گر کَشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است؟
یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می‌بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

عِرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
فتنه‌خویی‌ست ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بی‌ادبی قهر تو افزون گردد
گِله‌سازی‌ست که آهنگ دعا خیزد ازو
نمِ اشکی چو به خاکم بفشانی از مهر
خاک بالد به خود و مهرگیا خیزد ازو

۱. د: نه کنجم
۲. ن: نو

پیش ما دوزخ جاوید بهشت‌ست بهشت — باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
بینوایان تو دردِ سر دعوی ندهند — بشکند ساز وفایی که صدا خیزد ازو
دل به یاران چه ره آورد سفر عَرض کند — مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو
نجهد زیر سرانگشت تو نبضم که مرا — نیست دردی که تمنّای دوا خیزد ازو
به مشام که رسد نکهت زلف سیهی؟ — که همه بیخوديِ باد صبا خیزد ازو
بوسه بعد از طلبِ بوسه نبخشد لذّت — چون جوابی که به اندازِ حیا خیزد ازو
محو افسونگر نازیم که او را با ما — دورباشی‌ست که آهنگ بیا خیزد ازو
دیگر امروز به ما بر سر جنگ آمده است — به ادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده **غالب** ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جویی به خیابان رو سیلی به بیابان شو
همخانه به سامان به همجلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو
آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان زن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو
افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو
گر چرخِ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گویِ[1] زمین باشی وقف خم چوگان شو

---

۱. ل و ن و ت: گوئی

آورده غـــم عشـــقم در بـــندگیِ ایـــزد
ای داغ بــه دل در رو وز جـبهه نـمایان شـو
در بـــند شکـــیبایی مُـــردم ز جگـــرخـــایی
ای حوصله تنگی کن ای غـصّه فـراوان شـو
ســرمایه کـرامت کـن وانگـاه بـه غـارت بـر
بــر خـرمن مـا بـرقی بـر مـزرعه بـاران شـو
جان داد به غم **غالب** خشنودی روحش[1] را
در بزم عزا مَی کش در نوحه غـزلخوان شـو

گســـتاخ گشـــته‌ایـــم غـــرور جـمال کـو؟
پـــیچیده‌ایـــم ســـر ز وفـا گـوشمال کـو؟
تـــا کـــی فـــریب حـــلم خـــدا را نـــه‌ای
آن خـــوی خشـــمگین و ادای مـــلال کـــو؟
بـــرگشته‌ام ز مـــهر و نـــمی‌گیریم بـه قـهر
دارم دوصـــد جـــواب ولی یک ســؤال کـو؟
یـــا مـــی‌گسست صحبت و یـا مـی‌فزود ربط
لیکـــن مـــرا مـــلال و تـــرا انـفعال کـو؟
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست؟
خـــواهـم کـه تـیز سـوی تـو بـینم مـجال کـو؟
گـــر گـــفته‌ایـــم کُشـتن و بستن بـه مـا مـخند
مـــا را تـــدارکـــی بـــه ســزا در خـیال کـو؟
داغم ز رشکِ شوکتِ صنعان ولی چـه سـود
آن دســـتگاه طـــاعت هـــفتاد ســال کـو؟

۱. د: روحس

من بوسه جوی و تو به سخن داریَم نگاه
لب‌تشنه با گُهر چه شکیبد زلال کو؟
دل فتنه‌جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامه سازی هوس زود بال کو؟
لب تا جگر ز تشنگیَم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو؟
در بادهٔ طهور غم محتسب کجا؟
در عیش خلد آفت[1] بیم زوال کو؟
غالب به شعر کم ز ظهوری نیَم ولی
عادل‌شه سخن‌رس دریانوال کو؟

گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
آن پیرزال سست‌پی قدخمیده کو؟
یادت نکرده خصم به عنوان به لفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو؟
رعنادلت به دختر همسایه بند نیست
آن مه‌رخ به گوشهٔ ایوان خزیده کو؟
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو؟
کس داوری نبرده ز جورت به دادگاه
آن بی‌گنه که شاه زبانش بریده کو؟
گویی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم
آن نعش نیم‌سوخته زآتش کشیده کو؟

۱. ل و ن و ت و د: لذّت

گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو؟
گویی دمی ز گریهٔ خونین به ما برآر
آن‌مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو؟
بشنو که **غالب** از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتیی که بود ناشنیده کو؟

حق که حقّست سمیع‌ست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لَن ترانی به جواب ارنی چند و چرا؟
من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و به خلوتگه خاصم جا ده
آنچه دانی بِشُمار آنچه ندانی بشنو
پرده‌ای چند به آهنگ نکیسا بسرای
غزلی چند به هنجار فغانی[1] بشنو
لَختی آیینه برابر نه و صورت بنگر
پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو
هر چه سنجم به تو زاندیشهٔ پیری بپذیر
هر چه گویم به تو از عیش جوانی بشنو
داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نخسبی و به پاسم ننشانی بشنو
چاره‌جو نیستم و نیز فضولی نکنم
من و اندوه تو چندان که توانی بشنو

۱. د: فلانی

زین که دیدی به جحیمم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو
نامه در نیمهٔ ره بود که **غالب** جان داد
ورق از هم در و این مژده‌زبانی بشنو

هله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو
ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یا هو[1]
موسی و خضر و تماشای تجلّی بر طور
من نه در بند جهاتم تنه ناها یاهو
شرر آتش رخشندهٔ عشقم که یکی‌ست
دم میلاد و وفاتم تنه ناها یا هو
ظلمت کفر مبین روشنیِ طبع نگر
چشمهٔ آب حیاتم تنه ناها یاهو
فن تحریر به من نازد و من فارغ از آن
مرجع کلک و دواتم تنه ناها یاهو
بر در دوست همی بیهده نالم که مباد
رنجد از صبر و ثَباتم تنه ناها یاهو
پرورش جز به خورش نیست همانا رازق
بر جگر داده براتم تنه ناها یاهو
مجرمِ عالم ارواح و به پاداش عمل
خستهٔ قید حیاتم تنه ناها یا هو
تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
تارک صوم و صلاتم تنه ناها یاهو

۱. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

چشـــم دارم کـه بـه ره روی دهـد بـیخودیی
جـز بـدین نـیست نـجاتم تـنه نـاها یـاهو
غـــالبم تشـنهٔ تـلخاب نـه هـمچون حـافظ
مـــایل شـــاخ نـــباتم تـــنه نـــاها یـــاهو

شاها به بزم جشن چو شاهان شـراب خـواه
زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خـواه
بـزمت بـهشت و بـاده حـلالست در بـهشت
گـــر بـازپرس رو دهـد از مـن جـواب خـواه
تـو پـادشاه عـهدی و بـخت تـو نـوجوان
بر خور ز عمر و باج نشـاط از شـباب خـواه
در روزهـــای فـــرّخ و شـــبهای دلفـروز
صـهبا بـه روز ابـر و شب مـاهتاب خـواه
درخـور نـباشد ار مـی گـلگون بـه هـیچ رو
شـربت بـه جـام لعـل ز قـند و گـلاب خـواه
خـون حسـود در دم شـادی شـراب گـیر
چون باده این بـود دل دشـمن کـباب خـواه
گل بوی و شعر گوی و گُهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چـنگ و ربـاب خـواه
خـــون سـیاه نـافهٔ آهـو چـه بـو دهـد؟
از حـلقه‌های زلف بـتان مشک نـاب خـواه
خواهش از این گروهِ پـریچهره نـنگ نـیست
از چشـم غـمزه وز شکـن طـرّه تـاب خـواه
از رازهـــا حکـــایت ذوق نگـــاه گـــوی
از کـــارها گشـــایش بـــند نـقاب خـــواه

هر چند خواستن نه سزاوار شأن تست
قوّت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه‌گشایش ز باد جوی
در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و سازگوی نشاط از بهار بر
در بذل و جود بیعت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه
از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان
دربارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را به شمارِ غزل درآر
وز شه بدین غزل رقم انتخاب خواه

بتی دارم از اهل دل رم گرفته — به شوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفّاک گفتن چو گل برشکفته — درین شیوه خود را مسلّم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده — سر فتنه در زلف پُرخم گرفته
به رخساره عِرض گلستان ربوده — به هنگامه عَرض جهنم گرفته
فسون خوانده و کار عیسی نموده — پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجر[1] نداده — به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دَمش رخنه در زهد یوسف فگنده — غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده — گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده — به بازیچه صد گونه ماتم گرفته

---

۱. لک: معجز

به رویش[1] ز گرمی نگه تاب خورده — به کویش به رفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد، هرگز — مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دم اوست در نکته‌سنجی
که **غالب** به آوازه عالم گرفته

مر ز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده
طرّهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده
داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن
می ز شرر گرانترست سنگ به شیشه ساز ده
از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنیِ گداز ده
شرم کن آخر ای حیا این همه گیر و دار چیست؟
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده
ای گل تر به رنگ و بو این همه نازش از چه رو؟
منّت ابر یک طرف مزد چمن‌طراز ده
یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده
ای تو که غنچهٔ ترا بحث شگفتن از برست
سروِ کرشمه‌بار را درسِ خرام ناز ده
گر به غمی که خورده‌ام رخصت اشک و آه نیست
هم به دلی که برده‌ای طاقت ضبط راز ده

۱. د: برویس

ای کــه بــه حکـم نـاکسـی تـیره ز عـیش **غـالبی**
خـــیز و ز راه داوری بـــال هـــما بــه گــاز ده[1]

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار[2] عیب‌جویی خـویشم هـر آینه

حیرت نصیب دیـده ز بـی‌تابیِ دلست
سـیماب را حـقی‌ست هـمانا بـر آیـنه

تا خود دلِ که جلوه‌گـه روی یـار شـد
خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه

باشد که خـاکسـاری مـا بـردهد فـروغ
گـویی سـپرده‌ایم بـه روشـنگر آیـنه

مـحو خـودی و داد رقـیبان نـمی‌دهی
ای بر رخت ز چشم تـو حـیرانـتر آیـنه

دورت ربوده ناز به خود هم نمی‌رسی
تـا چـند در هـوای تـو ریـزد پـر آیـنه

دردا که دیده را نمِ اشکی نمانده است
کـاندر وداع دل زنـد آبـی بـر آیـنه

در هر نظر به رنگ دگر جـلوه مـی‌کنی
حُسنت طلسم و فتنه و افسـونگر آیـنه

هر یک گدای بوسه و نظّارهٔ کسی‌ست
از جـم پـیاله بـین و ز اسکـندر آیـنه

آهن چـه دادِ غـمزهٔ سـحرآفـرین دهـد
غــالب بجز دلش نـبود درخـور آیـنه

بـر دست و پـای بـند گـرانـی نـهاده‌ای
نـازم بـه بـندگی کـه نشـانی نـهاده‌ای[3]

ایـمن نـیم ز مـرگ اگـر رَسته‌ام ز بـند
دلدوز نــاوکی بــه کـمانی نــهاده‌ای

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بــر مــا خــراج طــبع روانـی نـهاده‌ای

تـا در امـید عـمر بـه پـندار بگـذرد
از لطـف در حـیات نشــانی نـهاده‌ای

تـــا خستهٔ بـلا نـبود بـی گـریزگاه
در مـــرگ احـتمال امـانی نــهاده‌ای

رازست، گر دلی به جفایی شکسـته‌ای
دارست، گر سری بـه سـنانی نـهاده‌ای

دوزخ بـه داغ سـینه‌گُـدازی نـهفته‌ای
قـلزم بـه چشـم اشک‌فشـانی نـهاده‌ای

بـر هـر دلی فـسون نشـاطی دمیده‌ای
بـر هـر تـنی سپاس روانـی نـهاده‌ای

هر دیده را دری بـه خـیالی گشـوده‌ای
هــر فــرقه را دلی بـه گـمانی نـهاده‌ای

---

۱. د:کازده
۲. ل و ن و ت: پرکار
۳. د: این غزل را ندارد

غالب ز غصه مُرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای
گر نه‌ای مشتاق[1] عرض دستگاه حُسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده‌ای؟
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست
انتقام است این که با مُجرم مدارا کرده‌ای
صد گشاد آن را که هم امروز رخ بنموده‌ای
مژده باد آن را که محو ذوق فردا کرده‌ای
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده‌ای
خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای
چشمهٔ نوش‌ست از زهر عتابت کام جان
تلخیِ می در مذاق ما گوارا[2] کرده‌ای
ذرّه‌ای را روشناس صد بیابان گفته‌ای
قطره‌ای را آشنای هفت دریا کرده‌ای
دجله می‌جوشد همانا دیده‌ها جویای تست
شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای؟
جلوه و نظّاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده‌ای

۱. ل و ن: گرنه مشتاق
۲. ل و ن: گواره

چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
پیش از آن کاین دررسد آن را مهیّا کرده‌ای
دیده می‌گرید زبان می‌نالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کار **غالب** سر به سر وا کرده‌ای

می‌رود خنده به سامان بهاران زده‌ای
خون گل ریخته و می به گلستان زده‌ای
شور سودای تو نازم که به گل می‌بخشد
چاکی از پردهٔ دل سر به گریبان زده‌ای
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزهٔ مینا به رگ جان زده‌ای
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم
طعنه بر بی‌سر و سامانی طوفان زده‌ای
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است[1]
مَیِ روشن به طربگاه حریفان زده‌ای
فرصتم باد که مرهم نهِ زخم جگر است
خنده بر بی اثریهای نمکدان زده‌ای
خوش به سر می‌رود از ضربت آهم هرسو
چرخ سرگشته‌تر از گویِ به چوگان زده‌ای
خوشنوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده‌ای
آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد
به هماهنگیِ مرغان سحرخوان زده‌ای

۱. ل: تافته است

چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست
گل شبنم زده باشد لب دندان زده‌ای
خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر
بارگاهی به فراز سر کیوان زده‌ای
بنگر موج غباری و ز **غالب** بگذر
اینک آن دم ز هواداریِ خوبان زده‌ای

کیستم دست به مشّاطگی جان زده‌ای
گوهرآمای نفس از دل دندان زده‌ای
پاس رسوایی معشوق همین‌ست اگر
وای ناکامی دستِ به گریبان زده‌ای
شوق را عربده با حُسن خودآرا باقی‌ست
من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده‌ای
دل صد چاک نگهدار و به جایش بفرست
شانه‌ای در خم آن زلف پریشان زده‌ای
بو که در خواب خود آیی و سحر برخیزی
ساغر از بادهٔ نظّارهٔ پنهان زده‌ای
بهر سرگرمیِ ما خانه‌خرابان باید
حُسنی از تاب خود آتش به شبستان زده‌ای
فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم
پشت پایی به سرِ کوه و بیابان زده‌ای
حُسن در جلوه‌گریها نکشد منّت غیر
هر گل از خویشتن‌ست آتش دامان زده‌ای
تا چه‌ها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در ره دل قطره ز پیکان زده‌ای

خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوشِ رقم شد خَس طوفان زده‌ای
وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ واشدهٔ مُهر به عنوان زده‌ای
هدیه آورده‌ای از بزم حریفان ما را
رخ خوی کرده ز شرم و لبِ دندان[1] زده‌ای
برده در[2] انجمن شعله‌رُخانم **غالب**
ذوق پروانهٔ بر روی چراغان زده‌ای

دارم دلی ز غصّه گرانبار بوده‌ای — بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده‌ای
دل آن بلا کزو نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده‌ای
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آینه رخ نانموده‌ای
گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد — در رختخواب شاه به مستی غنوده‌ای
خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایمش — چشمی نگه به پردهٔ محمل نسوده‌ای
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من — در گونه‌گون ادا به زبانها ستوده‌ای
با دین و دانشِ[3] چو منی تا چه‌ها کند — سجّاده و عمامه ز صنعان ربوده‌ای؟
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی — در باب آشنایی ناآزموده‌ای
خجلت نگر که در حَسَناتم نیافتند — جز روزهٔ درستِ به صهبا گشوده‌ای
در بزم **غالب** آی و به شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده‌ای

سرچشمهٔ خونست ز دل تا به زبان های
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

---

۱. ل و ن و ت: لب و دندان
۲. ل و ن: برو در
۳. ل و ن و ت و لک: دین و دانشی

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظّاره بود شبنم و دل ریگ روان های
ذوقی‌ست درین مویه که بر نعش منستش
ها دلشدهٔ هیچ‌مگوی همه‌دان های
در خلوت تابوت نرفته‌ست ز یادم
بر تختهٔ در دوخته چشم نگران های
ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان های
باد آور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران های
از جنّت و از چشمهٔ کوثر چه گشاید؟
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه‌فشان های
در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق به آهنگ فغان های
سیماب تنی کز رم برق‌ست نهادش
گردیده[1] مرا مایهٔ آرامش جان های
غالب به دل آویز که در کارگه شوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان های

در زمهریر سینهٔ آسودگان نه‌ای
ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای؟[2]
ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون‌فشای نه‌ای

۱. ل: گرویده
۲. د: این غزل را ندارد.

بلبل به گوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه‌ای
داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای
گویی یکی‌ست پیش تو بود و نبود من
با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای
آخر نبوده‌ایم در اول خداپرست
با ما ز سادگی‌ست اگر بدگمان نه‌ای
با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نه‌ای
دانسته‌ای که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی‌ستان نه‌ای
نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای
با دیده چیست کار تو؟ لَخت جگر نه‌ای
در دل چراست جای تو؟ سوز نهان نه‌ای
غالب ز بودِ تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه‌ای

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی سود نیابی
از قافلهٔ گرمروان تو نباشد
رختی که به سیلش شرراندود نیابی
فرقی‌ست نه اندک ز دلم تا به دل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی
بر ذوق خداداد نظردوختگانیم
در سینهٔ ما زخم نمکسود نیابی
در وجد به هنجارِ نفس دست‌فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی
در مشرب ما خواهش فردوس نجویی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی
در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نبینی
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر حُسن‌ست به ما ساز که دیگر   با هم کششی مانع مقصود نیابی
آن شرم که در پرده‌گری بود نداری   آن شوق که در پرده‌دری بود نیابی
غالب به دکانی که به امّید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن برنمی‌تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زَهره آبستی
هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئهٔ[1] می مشرقم را آفتابستی
فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی
ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی
خطایی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
به حسرت مُردن استغنای قاتل را جوابستی
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
در و بامم به وجد از ذوقِ بویِ رختخوابستی
زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

۱. ل: نشئهٔ، ن: نشهٔ، د: نشأ

محبّت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
کتان هوش را مر جلوهٔ گل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه‌دارویی که هم آتش هم آبستی
سپاس از جامگی‌خواران استغنای نازستی
شکایت از دعا گویان اندازِ عتابستی
نگویم ظالمی امّا تو در دل بوده‌ای وانگه
دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی
منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی
طفیل اوست عالم **غالبا** دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟
من که نیم گر نبودمی چه غمستی؟
زنگ زدودن نبُرد زآینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی؟
گر غم دل بودمی که تا دم مردن
هم به خود از خود فزودمی چه غمستی؟
بخت خود ار بودمی که تا به قیامت
بی‌خبر از خود غنودمی چه غمستی؟
نی به سخن مزد نی ستایش اگر من
کِشت کدیور درودمی چه غمستی؟
نیست مشامی شمیم‌جوی، اگر من
غالیه چندین نسودمی چه غمستی؟

چون در دعوی توان به لغو گشودن
من به هنر گر گشودمی چه غمستی؟
چون دل یاران توان به هزل ربودن
من به سخن گر ربودمی چه غمستی؟
گَر به مثل لال گشتمی که سخنها
گفتمی و خود شنودمی چه غمستی؟
گَر به سخن مست گشتمی که به مستی
گفتهٔ خود را ستودمی چه غمستی؟
حیف ز عیسی که دور رفت وگر نه
معجزهٔ دم نمودمی چه غمستی؟
آه ز داوود کان نماند وگر نه
ناله به لحن آزمودمی چه غمستی؟
قافیه **غالب** چو نیست پرس ز عرفی
«گر من فرهنگ بودمی چه غمستی؟»

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بینش که به پرگار گشایی علمستی
غم را به تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی؟
بیداد بود یکسره هشتن به کمر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی
خرسندی دل پرده‌گشای اثری هست
شادم که مرا این همه شادی به غمستی
گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که به مرگم ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
از دامن ما پرورش‌آموز نمستی
در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان
رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی
زان‌سان که نظر خیره کند برق جهانسوز
با حرف تمنّای تو گفتن دُژمستی
در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
نظّاره و گل غرقهٔ خوناب همستی
زین نقش نوآیین که برانگیخته **غالب**
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
غم راست به دلسوزی سعی ادب آموزی
انداختگانش را اندازه نشانستی
صد ره به هوس خود را با وصل تو سنجیدم
یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی
ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش
هر حلقهٔ گُلدامش چشمی نگرانستی
رو تن به خرابی ده تا کار روان گردد
طوفانزده زورق را هر موج عنانستی[1]
چشمی که بها دارد هم رو به قفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی

۱. ل و ن: عیانستی

جان باغ و بهار امّا در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار امّا در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد
هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی

ساقی به زرافشانی دانم ز کریمانی[1]
پیمانه گرانتر ده گر[2] باده گرانستی

فیض ازلی نبود مخصوص گروهی را
حرفی‌ست که می خوردن آیین مغانستی

هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی
هم لذّت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خُم بگشا پیمانه به می درزن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

ای موج گل نوید تماشای کیستی؟ — انگارهٔ مثال سراپای کیستی؟
بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما — ای بوی گل پیام تمنّای کیستی؟
خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده‌ای؟ — کُشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی؟
یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای — ای طرف جویبار چمن جای کیستی؟
از خاک غرقهٔ کف خونی دمیده‌ای — ای داغ لاله نقش سویدای کیستی؟
نشنیده لذّت تو فرو می‌رود به دل — ای حرف محو لعل شکرخای کیستی؟
با نوبهار این همه سامان ناز نیست — فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی؟
در شوخیِ تو چاشنیِ پرفشانی‌ست — بی پرده صید دام تپشهای کیستی؟
از هیچ نقش غیر نکویی ندیده‌ای — ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی؟
با هیچ کافر این همه سختی نمی‌رود — ای شب به‌مرگ من که تو فردای کیستی؟

غالب نوای کلک تو دل می‌برد ز دست
تا پرده‌سنج شیوهٔ انشای کیستی؟

---

۱. ن: کریانی
۲. د: گرانتر گر

بـــه دل ز عـــربده جـایی کـه داشـتی داری
شـــمارِ عـــهد وفـــایی کـــه داشـــتی داری
بـه لب چـه خـیزد از انگـیز وعـده‌های وفـا
بـــه دل نشست جـــفایی کـــه داشـتی داری
تـو کـی ز جـور پشیمان شـدی چـه مـی‌گویی؟
دروغ راست‌نُـــــمایی کـــه داشـــتی داری
به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
نگـــــاه مـــهرفزایـــی کـــه داشـــتی داری
عـــتاب و مـــهر تـو از هـم شـناختن نـتوان
خـــرد فـــریب ادایـــی کـــه داشـتی داری
خـــراب بـــادهٔ دوشـــینه‌ای سـرت گـردم
ادای لغـــــزش پـــایی کـــه داشـــتی داری
بـه کـردگار نگـردیدی و هـمان بـه فسـوس
حـــدیث روز جـــزایـــی کـه داشـتی داری
کـــرشمه بـــار نـــهالی کـه بـوده‌ای هستی
بـــه سـر ز فـتنه هـوایـی کـه داشـتی داری
هـــنوز نـــاز پـــی غـمزه گُـم نـدانـد کـرد
ادای پـــــرده‌گشـــایی کـــه داشـــتی داری
جـــهانیان ز تـــو بـــرگشته‌انـــد گـر **غـالب**
تـــرا چـه بـاک خـدایـی کـه داشـتی داری

ای بـه صـدمه‌ای آهـی بـر دلت ز مـا بـاری
ایـــنقدر گـــران نـــبود نـــاله‌ای ز بـــیماری
وه کـــه بـــا چـــنین طـاقت راه بـر دمِ تـیغست
پـــای بـــرنمی‌تابد رنـــج کـــاوش خـــاری

در جنون به من ماناست گر ز عجز خون گردد
نالهای که برخیزد از دل گرفتاری
غم چه درربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینهای و اندوهی خاطری و آزاری
ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری
بهره از وجودم نیست زین کشش گشودم نیست
پا و داغِ[1] رفتاری دست و حسرتِ کاری
ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحهای و مسواکی، قَشقَهای و زُنّاری
بر جنون صلایی زن عقل را قفایی زن
دادهای ز نامردی سر به بند دستاری
شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری
کاش کان بت کاشی درپذیردم **غالب**
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

نَفَس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمنّاهاست پنداری
حباب از فرق عشّاق‌ست و موج از تیغ خوبانش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری
به گوشم می‌رسد از دور آواز درا امشب
دلی گم‌گشتهای دارم که در صحراست پنداری

۱. ل: وداع

ازو بـــاور نـــدارد دعـــویِ ذوق شـــهادت را
نگاهش با رقیب و خـاطرش بـا مـاست پـنداری

در و دیـــــوار را در زرگـــرفت آه شـــرربارم
شبِ آتش‌نـــوایـــان آفـتاب‌انـداست پـنداری

فـــدایش جـان کـه بـهر کُشـتنم تـدبیرها دارد
عتاب مـن بـه بـخت خـویشتن بـیجاست پـنداری

گـرستیم آنـقدر کـز خـون بیابان لاله‌زاری شـد
خـــزان مـــا بـهار دامـن صـحراست پـنداری

جـنون الفت هـمچون خـودی دارد تـماشا کـن
شکستِ صد دل از رنگ رخش پیداست پـنداری

نـوید وعـدهٔ قـتلی بـه گـوشم مـی‌رسد **غـالب**
لب لعـلش بـه کـام بـیدلان گـویاست پـنداری

دیـده‌ور آن کـه تـا نـهد دل بـه شـمار دلبـری
در دل ســنگ بــنگرد رقــص بــتان آزری[1]

فـــیض نـــتیجهٔ ورع از مـــی و نـــغمه یـافتیم
زُهـــرهٔ مـــا بـــرین افـق داده فـروغ مشـتری

تـا نـبود بـه لطـف و قـهر هـیچ بـهانه در میان
شُکـر گـرفت نـارسا شِکـوه شـمرد سـرسری

ای تو کـه هـیچ ذرّه را جـز بـه ره تـو روی نـیست
در طـــلبت تـوان گـرفت بـادیه را بـه رهـبری

هـر کـه دلست در بـرش داغ تـو رویـدش ز دل
تـا چـو بـه دیگـری دهـد بـاز بـری بـه داوری

---

۱. ل و ت: آذری

بس که به فنّ عاشقی غیرت غیر جانگزاست
با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری
رشک مَلَک چه و چرا؟ چون به تو ره نمی‌برد
بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری
حیف که من به خون تپم وز تو سخن رود که تو
اشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری
کوثر اگر به من رسد خاک خورم ز بی‌نمی
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی‌بری
درد ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی[1]
فکر مرا به زیر زنگ آینهٔ سکندری
بینیَم ارگُداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

از جسم به جان نقاب تا کی؟
این گنج درین خراب تا کی؟[2]
این گوهر پر فروغ یا رب
آلودهٔ خاک و آب تا کی؟
این راهرو مسالک قدس
واماندهٔ خورد و خواب تا کی؟
بی‌تابی برق جز دمی نیست
ما وین همه اضطراب تا کی؟
جان در طلب نجات تا چند
دل در تعب عتاب تا کی؟
پرسش زتو بی‌حساب باید
غمهای مرا حساب تا کی؟
غالب به چنین کشاکش اندر
یا حضرت بوتراب تا کی؟

نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
مرا بس‌ست ز خوبان روزگار یکی

---

۱. د: تهمتی

۲. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جُست
که سایرست در اعداد بی‌شمار یکی
کسی که مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی
چه گویم از دل و جانی که در بساط منست؟
ستم‌رسیده یکی ناامیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی
دلا منال که گویند در صف عشّاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی
ز ناله‌ام به دلت می‌رسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
مرو ز آینه‌خانه که خوش تماشایی‌ست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
زهی نگاه سبک‌سَیر و شرم دوراندیش
یکی به دزدی دل رفت و پرده‌دار یکی
قماش هستی من یکسر آتش‌ست آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
چه شد که ریخت زبان رنگ صدهزار سخن؟
به خون سرشته‌نوایی ز دل برآر یکی
دم از ریاسَت دهلی نمی‌زنم **غالب**
منم ز خاک‌نشینان آن دیار یکی

ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

امیدگاه من و همچو من هزار یکی‌ست
ز رشک در صدد ترک مدعاستمی
سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای نارواستمی
دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم؟ بندهٔ خداستمی
به سُرمه غوطه دهیدم که در سیه‌مستی
ز شرمگینیِ چشمی سخن‌سراستمی
ستم نگر که بدین بخت تیره‌ای که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار
که با تو درگله از تنگیِ قباستمی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنج فغانهای نارساستمی
به باده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارساستمی
به هرزه ذوق طلب می‌فزایدم **غالب**
که[1] باد درکف و آتش به زیر پاستمی

رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آن که گَر به راه تو جان دادمی ز ذوق
از موجِ گَردِ ره نَفَس ایجاد کردمی

۱. د: چه

رفت آن که گر لبت نه به نفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آن که قیس را به سترگی ستودمی
در چابکی ستایش فرهاد کردمی
رفت آن که جانب رخ و قدّت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت آن که در ادای سپاس پیام تو
هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
اکنون خود از وفای تو آزار می‌کشم
رفت آن که از جفای تو فریاد کردمی
بندم منه ز طرّه که تابم نمانده است
رفت آن که خویش را به بلا شاد کردمی
آخر به دادگاه دگر اوفتاد کار
رفت آن که از تو شکوهٔ بیداد کردمی
غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
رفت آن که عزم خلّخ و نوشاد کردمی

دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی
پنجهٔ نازک‌ادایش را نگاری دیگر است
خون کند دل را نخست آنگه به چنگ آرد همی
بوسه گر خواهی بدین شنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید به مستی رنگ رنگ آرد همی
آن که جوید از تو شرم و آن که خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی

بازوی تیغ‌آزمایی داشتی انصاف نیست
کز تو بختم مژدهٔ زخم خدنگ آرد همی
گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی؟
تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجد و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی
خواهدم در بند خویش امّا به فرجام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ آرد همی
همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
چشم خلقی سرمه‌جوی و روی **غالب** در میان
در رهش اندیشه با بادم به جنگ[1] آرد همی

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی — ز سوی کعبه رخِ کاروان بگردانی
به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی — زمین بگستری و آسمان بگردانی
به یک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی — بهار را به در بوستان بگردانی
به خاطری که درآیی به جلوه‌آرایی — بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
به گلشنی که خرامی به باده‌آشامی — قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
به کوی غیر روی چون مرا به ره نگری — به جبهه چین فگنی و عنان بگردانی
وفاسِتای شوی چون مرا به یاد آری — به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی — به ذوق روی خودم در جهان بگردانی
به بذله خاطر اسلامیان بیازاری — به جلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی
اجازتی که کنم ناله، تا کجا **غالب**
ز لب به سینهٔ تنگم فغان بگردانی

۱. ل: چنگ

مــژدهٔ خــرّمی و بــی‌خللی را مــانی
ابــدی جــنّت و فــیض ازلی را مــانی
بس که همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سـایهٔ طـوبی و جـوی عسـلی را مـانی
جلوه فـرمایی و جـاوید نـمانی بـه کسـی
ســیمیایی و بــهشت عــملی را مــانی
بــه سـتم مـعنی پـیچیدهٔ نـازک بـاشی
ای کـه در لطـف رقمهای جلی را مـانی
بـه تـوانـایی کـوشش نـتوان یـافت تـرا
ســرخــوشیهای قــبول ازلی را مــانی
جز بـه چشـم و دل والاگُـهران جـا نکـنی
جـلوهٔ نـقش کـف پـایِ عـلی را مـانی
به دل هـر کـه بـه چشـم تـو درآیـد نـاگـاه
داری آن مـایه تـصرّف کـه ولی را مـانی
ای که در طالع ما نقش تو هـرگز ننشست
زهـرهٔ حـوتی و شـمس حـملی را مـانی
انـدرین شـیوهٔ گـفتار کـه داری **غـالب**
گـر تـرقی نکـنم شـیخ عـلی را مـانی

بدین خـوبی خـرد گـوید کـه کـام دل مـخواه از وی
نکــوروی و نکــوکار و نکــونامست آه از وی
نگــارم ســاده و مـن رنـد رنگ‌آمـیز رسـوایـم
چـه نـقش مـدّعا بـندم بـدین روی سیاه از وی
بــه مـوج نـاله مـی‌روبم غـبار از دامـن زیـنش
کـمینها دیـده‌ام غـافل نـیم در صـیدگاه از وی

جنونِ رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دَوَم بی‌خویش و گیرم نامه اندر نیمه راه[1] از وی
چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
که باشد چون دل داور زبان دادخواه از وی
ز هم دوریم با این مایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی
شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طرّه و طَرف کلاه از وی
بتان را جلوهٔ نازش به وجد آرد شگرفی بین
برهمن باشد امّا دَیر گردد خانقاه از وی
شدم غرق شط نظّاره و با غیر در تابم
که دانم می‌تراود دعویِ ذوق نگاه از وی
نگاهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش ست آری
فروماند سپه‌داری که برگردد سپاه از وی
به **غالب** آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاه‌گاه از وی

ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل به مغان‌شیوه نگاری ندهی
چشمهٔ نوش همانا نتراود ز دلی
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی
ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که به خود زحمت کاری ندهی؟

۱. د: ره

پای را خضر قدم‌سنجی کویی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی
سر به راه دم شمشیر جوانی ننهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی
سینه را خستهٔ اندازِ فغانی نکنی
دیده را مالش بیدادِ غباری ندهی
خون به ذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین به مهر حق الفت‌گزاری ندهی
آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی
حیف گر تن به سگان سر کویی نرسد
وای گر جان به سر راهگذاری ندهی
رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که به سودای بهاری ندهی
به خم طرّهٔ حوران بهشت آویزند
نازپرورده دلی را که به یاری ندهی
گر تنزّل نبود ابر بهاری **غالب**
که دُر افشانی و زافشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه‌ای از ذوق آزار منش لبریز هی
غیر دانم لذّت ذوق نگه دانسته است
کز پی[1] قتلم به دستش داد تیغ تیز هی

۱. ت: پئی

می‌چکد خـونم رگ ابـرست آن فـتراک هـای
مـی‌تپد خـاکـم رم بـادست آن شـبدیز هـی

بر سرکوی[1] تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشـتهٔ رشکـم نـیارم دیـد خـود را نـیز هـی

ننگ باشد چشم بر سـاطور و خـنجر دوختن
غنچه‌آسا سینه‌ای خواهـم جـراحت‌خـیز هـی

تیشه را نـازم کـه بـر فـرهاد آسـان کـرد مـرگ
خـنجر شـیرویه و جـان‌دادن پـرویز هـی

غـمزه را زان گـوشهٔ ابـرو گشـاد دیگـرست
آن خـرام تـوسن و ایـن جنبش مـهمیز هـی

ریزش خشت از در و دیـوار بـرگ راحت‌ست
خـاک را کـاشانهٔ مـا کـرده بـالین‌خیز هـی

گـفتم آری رونـق بـازار کسـری بشکـنی
گـرم کـردی در جـهان هـنگامهٔ چنگیز هـی

غالب از خاک کـدورت‌خیز هـندم دل گـرفت
اصفهان هی یـزد هـی شـیراز هـی تـبریز هـی

تـابم ز دل بـرد کـافرادایی
بـالا بـلندی کـوته‌قبایی

از خوی ناخوش دوزخ‌نـهیبی
وز روی[2] دلکش مـینولقایی

در دیـرگیری غـافل‌نوازی
در زودمـیری عـاشق‌ستایی

زردشت‌کـیشی آتش‌پـرستی
بـرسم‌گزاری زمـزم‌سـرایی

چون مرگِ ناگه بسیار تـلخی
چون جان شیرین اندک‌وفایی

درکام‌بخشی مـمسک‌امیری
در دلسـتانی مـبرم گـدایـی

گستاخ‌سازی پـوزش‌پسندی
طـاقت‌گُدازی صـبرآزمـایی

۱. ت: کوئی
۲. ل: روری

در کینه‌ورزی تفسیده‌دشتی　　در مهربانی بستانسرایی
از زلف پُرخم مشکین‌نقابی　　از تابش تن زرّین‌ردایی
در عرض دعوی لیلی‌نکوهی
بر رغم **غالب** مجنون‌ستایی

زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟　　عیدست و دم صبح می ناب کجایی؟
دریا ز حباب آبلهٔ پای[1] طلب تست　　نور نظر ای گوهر نایاب کجایی؟
بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را　　صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجایی؟
حشرست و خدا داور و هنگامه به پایان　　ای شکوهٔ بی‌مهری احباب کجایی؟
آن شور که گرداب جگر داشت ندارد　　ای لَخت دلِ غرقه به خوناب کجایی؟
با گرمی هنگامهٔ خواهش نشکییم　　آتش به شبستان زدم ای آب کجایی؟
چون نیست نمکسایيِ اشکم به فغانم　　کای روشنيِ دیدهٔ بی‌خواب کجایی؟
غوّاصی اجزای نفس دیر ندارد　　از دل ندمی داغ جگرتاب کجایی؟
شوری‌ست نواریزيِ تارِ نفسم را　　پیدا نه‌ای ای جنبش مضراب کجایی؟
بنمای به گوساله‌پرستان ید بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی؟

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی
آزمند التفاتم کرده[2] ذوق خواریی
از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زد درستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی، بود گر دشواریی

---

۱. ل و ن: آبله‌های　　۲. ت: کرد

رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور پنهان‌ست زخم کاریی

برق از قهرت کباب بی‌محابا سوزیی
مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت: هی خواب گرانی از پس بیداریی

ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد؟
شیونی، شوری، فغانی، اضطراری، زاریی

دارد اندازِ تسلسل[1] در ضمیرم شوق دوست
همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی

دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کش به لعل و دُر توانگر[2] کرده دزدافشاریی[3]

زلّه بردار ظهوری باش **غالب** بحث چیست؟
در سخن درویشیی باید نه دکّانداریی

* * *

* *

*

۱. ل و ن و ت و لک: انداز و تسلسل
۲. ت: توانگر
۳. ن: در افشاریی

رباعیات

هر چشمه به بحر همعنان‌ست اینجا
هـر خـاربُنی ثـمرفشان‌ست اینجا
از حـاصل مـرز و بـوم بنگاله مپرس
نی خامه و هیمه[1] خیزران‌ست اینجا

* * *

یـا رب سـودی بـه روزگـاران مـا را
وجـه گـل و مُـل بـه نـوبهاران مـا را
صرف نمک و جو چه قدر خواهد شد
گـنجینهٔ ایـن صـومعه‌داران مـا را

* * *

گـر دل ز شـرر زدوده بـاشم خـود را
ور بـر دم تـیغ سـوده بـاشم خـود را
حـاشا کـه ز تـو ربـوده باشم خـود را
بـا خـوی تـو آزمـوده بـاشم خـود را

* * *

ای دوست به سـوی این فـرومانده بیا
از کـوچهٔ غـیر راه گـردانـده بـیا
گفتی که مرا مخوان کـه من مـرگ تـوام
بـر گـفتهٔ خـویش بـاش و نـاخوانـده بـیا

* * *

بر دل ز دو دیده فتح بابست این خواب
بـاران امـید را سـحابست این خـواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
تـعبیر ولای بـوترابست ایـن خـواب

* * *

بینایی چشم مهر و ماهست این خـواب
پـیرایـهٔ پـیکر نگـاهست این خـواب
بر صحّت[2] ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پـادشاهست این خـواب

* * *

یک روز بـه تـرک بـاده گـویی **غـالب**
رخ روز دگـر بـه بـاده شـویی **غـالب**
زیـن تـوبهٔ بـی‌بقا چـه جـویی **غـالب**
تـوبه تب نـوبه[3] است گـویی **غـالب**

* * *

---

۱. ل و ن و لک: خامه هیمه
۲. د: صیحت، ل و لک: صحبت
۳. ت: توبه

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
هم **شورش شوق** آمد و هم لفظ **غریب**
۱۲۱۲هـ ۱۲۱۲هـ

* * *

در عالم بی‌زری که تلخ‌ست حیات
طاعت نتوان کرد به امّید نجات
ای‌کاش ز حق اشارت صوم و صلات
بودی به وجودِ مال چون حجّ و زکات

* * *

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
با وی چه‌سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند
گویی ظلمات و سوهن‌ست آب حیات

* * *

ای آن که به دهر نام تو شاهرخ است
پیوسته ترا به حضرت شاه رخ است
نازد به تو شه که باشد اندر شطرنج
امید ظفر قوی چو با شاه رخ است

* * *

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را[1] ارم می‌دانیم
وان باغچهٔ ضبطی شدّاد جداست

* * *

کس را نبود رخی بدین‌سان که تراست
پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم
آه از غم چشم بدخویان که تراست

* * *

درخورد تبر بود درختی که مراست
خاییدهٔ آتش‌ست رختی که مراست
بی‌آن که تو بدنام شوی می‌کُشدم
ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

* * *

هستم ز مَی امید سرمست و بس است
دارم سر این کلاوه در دست و بس است
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش
استحقاق ترحّمی هست و بس است

* * *

---

۱. ت: مرا و را

زان دوست که جانِ قالبِ مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نَوَرد نامه دشوارگشاست

* * *

هر کس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم به دعوی طلبد
شدّاد همانا پسری داشته است

* * *

آن را که عطیهٔ ازل در نظرست
هر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرق‌ست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

* * *

خوابی که فروغ دین ازو جلوه‌گرست
در روز نصیب شاه روشن‌گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب به روز
تعجیلِ نتیجهٔ دعای سحرست

* * *

آن را که ز دست بی‌زری پامال‌ست
رسوایی نیز لازمِ احوال‌ست
ما خشک‌لبیم و خرقه آلوده به می
ساقی مگرش پیاله از غربال‌ست

* * *

هر چند زمانه مجمع جُهّال‌ست
در جهل نه حال‌شان به یک منوال‌ست
کودن همه لیک از یکی تا دگری
فرق خر عیسی و خر دجّال‌ست

* * *

ای آن که ترا سعی به درمان منست
منعم مکن از باده که نقصان منست
حیف‌ست که بعد من به میراث رود
این یک دو سه خُم که در شبستان منست

* * *

بسمل که سخن‌طراز مهرآیین‌ست
ارزش ده آن و مایه‌بخش این‌ست
او پادشه‌ست گر سخن اقلیم‌ست
او پیشرو‌ست گر محبت دین‌ست

* * *

دانیم که آیین شکایت نه نکوست
ما را سخن از مرگ‌خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید
هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

دستم به کلید مخزنی می‌بایست
ور بود تهی به دامنی می‌بایست
یا هیچگَهم به کس نیفتادی کار
یا خود به زمانه چون منی می‌بایست

* * *

غالب به‌سخن گرچه کست همسر نیست
از نشئهٔ هوش هیچت اندر سر نیست
مَی خواهی و مُفت و نغز وانگه بسیار
این باده‌فروش ساقی کوثر نیست

* * *

آن خسته که در نظر به جز یارش نیست
با سود و زیانِ خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

* * *

اوراق زمانه درنوشتیم و گذشت
در فنّ سخن یگانه گشتیم و گذشت
مَی بود دوای ما به پیری **غالب**
زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

* * *

تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من
زین راه، کزین راه شهنشاه گذشت[1]

* * *

غالب غم روزگار ناکامم کُشت
از تنگی دل به حلقهٔ دامم کُشت
هم غیرت سربزرگی خاصم سوخت
هم رشک نشاطمندی عامم کُشت

* * *

ای کرده به آرایش گفتار بسیچ
در زلف سخن گشوده راه[2] خم و پیچ
عالَم که تو چیز دیگرش می‌دانی
ذاتی‌ست بسیط منبسط دیگر هیچ[3]

* * *

گردیدن زاهدان به جنّت گستاخ
وین دست‌درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
ماند به بهایم و علفزارِ فراخ

* * *

۱. د: این رباعی را ندارد ۲. ل: را ۳. د: این رباعی را ندارد

سـر تـا سـر دهـر عشـرتستان تـو بـاد
عـــید است و بـــهار خـــرّمی‌ها دارد
صد رنگ گُلِ طـرب بـه دامـان تـو بـاد
جان من و صد چو من به قربان تـو بـاد

* * *

غـــالب هـــر پـرده‌ای نـوایـی دارد
هــــر گـوشه‌ای از دهــر فـضایی دارد
بـرچـید بـه پـوست از دمـاغم یکسر
بـــنگاله شگـرف آب و هـــوایـی دارد

* * *

بـادست غـم آن بـاد کـه حـاصل ببرد
آب رخ هـــــوشمند و غـــافل بـــبرد
بگـذاشـته‌ام خُـمی ز صـهبا بـه پسر
کش انـــده مـــرگ پــدر از دل بـــبرد

* * *

ایــن نــامه کـه راحـت دل ریش آورد
ســــــرمایهٔ آبــــــروی درویش آورد
در هـر بُـن مـو دمـید جـانی یـعنی
سـامان نـثار خـویش بـا خـویش آورد

* * *

وقت‌ست کــه آسـمان مـوجّه نـازد
مــهر آیـنه پـیش رخ نـهد مـه نـازد
این خود شرف دگر بـود نـیست عجب
گـر مـهر بـه پـابوس شـهنشه نـازد[1]

* * *

گـیرم کـه ز دهـر رسـم غـم برخـیزد
غمهای گـذشته چـون بـه هـم بـرخـیزد
مشکـــل کـه دهـید دادِ نـاکـامی مـا
هـر چـند کـه فـرجـام ستم بـرخـیزد

* * *

گـــر گـــرد ز گـنج گـهری بـرخـیزد
مـپسند کـه دود از جگـری بـرخـیزد
مـنّت نـتوان نـهاد بـر کـدیه[2] گـران
بنشین کـه بـه خـدمت دگـری بـرخـیزد

* * *

ای آن کـــه هـــما اسـیر دامت بـاشد
صـاف مـی خسـروی بـه جـامت بـاشد
تسـبیح بـه هـر اسـم الهـی کـه بـود
آغـــاز ز ابـــتدای نـــامت بـــاشد

* * *

۱. د: این رباعی را ندارد
۲. ل و ن و ت: گدیه

غالب غم روزگار و بارش نکَشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند
وز حور بهشت انتظارش نکَشد
دارد دل و دل به هیچ کارش نکَشد

* * *

روی تو به آفتاب تابان ماند
زین‌گونه که تار و مار باشد گویی
خوی تو به سیل در بیابان ماند
زلف تو به ما خانه‌خرابان ماند

* * *

امروز شراره‌ای به داغم زده‌اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریش‌ست
نشتر به رگ صبر و فراغم زده‌اند
تا عطرِ چه فتنه بر دماغم زده‌اند

* * *

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر پردگی قلمرو بال هماست
گر خود به هوای استخوانش آرند
چون سایه به خاک موکشانش آرند

* * *

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهان‌ست
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند[1]

* * *

یا رب نفس شراره‌خیزم بخشند
بی‌سوز غم عشق مبادا، زنهار
یا رب مژه‌های دجله‌ریزم بخشند
جانی که به روز رستخیزم بخشند[2]

* * *

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند
امّید که صرف رونمای تو شود
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
جانی که به روز رستخیزم بخشند

* * *

او راست اگر هزار چیزم بخشند
بر دوست فداکنم به صد گونه نشاط
او راست اگر بهشت نیزم بخشند
جانی که به روز رستخیزم بخشند

* * *

۱. د: این رباعی را ندارد
۲. د: این رباعی را ندارد

این خواب که روشناس روزش گویند | چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که به روز دیده خسرو چه عجب | گر خسرو ملک نیمروزش گویند؟

* * *

امروز که روز عید نوروز بود | روزی فرخنده و دل‌افروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود | هر روز ترا ز بخت فیروز بود[1]

* * *

آن مرد که زن گرفت دانا نبود | از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو | نازم به خدا چرا توانا نبود؟

* * *

زانجا که دلم به وهم در بند نبود | با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر | جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

* * *

منصور غمش ز نکته‌چینان چه بود؟ | در راست خطر ز همنشینان چه بود؟
چون عاقبت یگانه‌بینان دارست | دریاب که انجام دوبینان چه بود

* * *

هر چند خرد ز تاب مَی پست شود | وز ضعفِ خرد وهم قویدست شود
هر کس که خرد دارد ازین جوهر ناب | آن مایه چرا خورد که بدمست شود؟

* * *

باید که جهانی دگر ایجاد شود | تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر | مطرب که به سوز دگران شاد شود

* * *

باید که دلت ز غصه درهم نشود | از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زرست خواجه این سیم و زرست | غم نیست که هر چند خوری کم نشود[2]

* * *

---

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

۲. د: این رباعی را ندارد

زین رنگ که در گلشن احباب دمید | پـژمرد گـل و لالهٔ شــاداب دمـید
در کـــلبهٔ اقـــبال تـــرّقی‌طلبان | گر مـهر فـرونشست مـهتاب دمـید

* * *

خواندیم سخنهای محبت بسیار | رانـدیم سـخنهای مـحبت بسـیار
رفـتیم آخـر ز عـالم و در عـالم | ماندیم سخنهای مـحبت بسـیار[1]

* * *

بازی‌خور روزگار بـودم هـمه عـمر | از بخت امـیدوار بـودم هـمه عـمر
بی‌مایه به فکر سود ماندم همه جا | بی‌وعده در انتظار بودم هـمه عـمر

* * *

شرطست که روی دل خراشم همه عمر | خونابه به رخ ز دیـده پـاشم هـمه عـمر
کـــافر بـاشم اگـر بـه مـرگ مـؤمن | چون کعبه سیه‌پوش نباشم هـمه عـمر[2]

* * *

آنم کـه بـه پـیمانهٔ مـن سـاقی دهـر | ریزد همه دُرد و دَرد[3] و تلخابهٔ زهر
بگذر زسعادت و نحوست کـه مـرا | ناهید به غمزه کُشت و مرّیخ به قهر

* * *

دی دوست به بزم باده‌ام خواند به نـاز | وانگـه ورق مـهر بگـردانـد بـه نـاز
چشم من و عارضی که افروخت به مَی | دست من و دامـنی کـه افشـاند بـه نـاز

* * *

خوابی که بـود نشـان بـخت فـیروز | دیده‌ست بـه روز شـاه گـیتی‌افـروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت | کز صبح به شه رسید در نیمهٔ روز

* * *

ای روی تو همچو مهر گیتی‌افروز | وی بخت تو در جهانستانی فیروز
حق کرده به روزنامهٔ عمر تو ثبت | تـــوقیعِ تــوقّع هـزاران نـوروز

* * *

---

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد
۲. د: این رباعی را ندارد
۳. ل و ن و ت: در و درد

چون دُرد ته پیاله باقی‌ست هنوز   شادم که بهار لاله باقی‌ست هنوز
در کیش توکّل غم فردا کفرست   یکروزه می دوساله باقی‌ست هنوز

* * *

ای داده به باد عمر در لهو و فسوس   زنهار مشو ز رحمت حق مأیوس
هُشدار کز آتش جهنم حق را   تهذیب غرض بود نه تعذیب نفوس

* * *

ای آن که دهی مایه کم و خواهش بیش   آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم   با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

* * *

زین موی که بر میان تست ای بدکیش   باشد کمرت خجل ز بی‌برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست   همسایگی توانگرست و درویش

* * *

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط   از عربده پای‌بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد **غالب**   ما جام و سبوشکستگان را چه نشاط

* * *

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ   نی نخل به جای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه‌نالیم ز سیل   چون زیست وبالست چه‌ترسیم ز مرگ

* * *

داری چه هراسِ جان‌ستانی از مرگ؟   می‌جوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی داغم   ناسازترست زندگانی از مرگ

* * *

شب چیست سویدای دل اهل کمال   سرمایه‌ده حُسن به زلف و خط و خال
معراج نبی به شب از آن بود که نیست   وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

* * *

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال   آید به کفم ز خواجه‌تاشان به سؤال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر   از شاخ رسد به سبزهٔ پای نهال

* * *

شام آمد و رفت سر به پابوس خیال | بر تخت شهی نشست کاووس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم | گردید دماغ دهر فانوس خیال

* * *

در عشق بود عرض تمنّا مشکل | کاینجاست نفس غرقه به خونابهٔ دل
در بادیه‌ای فتاده راهم که دروست | پاها ز گدازِ زهرهٔ[1] خاک به گل

* * *

آن را که بود دُرستیی در فرجام | هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول | زنهار نگردی به نکویی بدنام

* * *

شاها هر چند وایه‌جوی آمده‌ام | دانی که چه مایه نغزگوی آمده‌ام
رنگم که بهار را به روی آمده‌ام | آبم که محیط را به جوی آمده‌ام

* * *

هر چند شبی که میهمانش کردم | بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه میاسای[2] که من | در وصل ز خویش بدگمانش کردم

* * *

رنجورم و مَی به دهر درمان بُوَدَم | نیروی دل و روشنی جان بُوَدَم
گفتم به پدر که خو به مَی نوشی کن | تا باده به میراث فراوان بُوَدَم

* * *

در سینه ز غم زخم سنانی دارم | چشم و دل خونابه‌فشانی دارم
دانی که مرا چون تو نمی‌باید هیچ | ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم

* * *

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم | نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می‌گزم و خون به زبان می‌لیسم | خون می‌خورم و ز زندگانی سیرم[3]

---

۱. لک: بهره   ۲. ل: میاسائی   ۳. د: این رباعی را ندارد

*　*　*

تا کی رمدم شفق تراشد از چشم　هر دم مژه خون به روی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیزم هست　بینید که خسته‌تر نباشد از چشم

*　*　*

غالب آزادهٔ موحّد کیشم　بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد　از بازپسین نکته‌گزاران پیشم

*　*　*

غالب به گهر ز دودهٔ زاد شمم　زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی[1] زدم چنگ به شعر　شد تیرِ شکستهٔ نیاکان قلمم

*　*　*

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم　تا جان ستم‌رسیده را چاره کنم
رسم‌ست جواب نامه چون نیست‌جواب　باید که تو پس دهی و من پاره کنم

*　*　*

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم　خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چه گویی به علی باز گرای　مه جای‌نشین مهر باشد نه نجوم

*　*　*

در عهد تو و منست در هفت اقلیم　برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت　از شلعه چه ماند تا بتابند جحیم

*　*　*

تا میکَش و جوهر دو سخنور داریم　شأن دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست　در معرکه تیغیم که جوهر داریم

*　*　*

زین‌سان که همیشه در روانی ماییم　سرچشمهٔ راز آسمانی ماییم
بخشی ز دساتیر بود نامهٔ ما　ساسان ششم به کاردانی ماییم

---

۱. د: سپهدی، لک: سپهیدی

* * *

نازم به نشاط این‌چنین برگشتن   رمزیست نهفته اندرین برگشتن
سرمایهٔ نازش‌ست و پیرایهٔ حُسن   برگشتن مژگان بود این برگشتن[1]

* * *

شرطست به دهر در مظفّرگشتن   اسباب دلاوری میسّرگشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید   آن را که بود هوای خاورگشتن

* * *

غالب چو ز دامگه بدر جستم من   آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش   لیکن به زبان جادهٔ راه وطن

* * *

بر قول تو اعتماد نتوان کردن   خود را به گزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده‌های پی در پی تو   یک وعده درست یاد نتوان کردن

* * *

هر چند توان بی سر و سامان بودن   بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
باللّه که ز دشنه بر جگر سخت‌ترست   از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

* * *

ای تیره‌زمین که بوده‌ای بستر من   هر خاک که با تست همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام   ای مادر دیگران و مادندر من

* * *

راهی‌ست ز عبد تا حضور اللّه   خواهی تو درازگیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد   سرچشمه و سایه‌ای‌ست در نیمهٔ راه

* * *

ای آن که گرفته‌ام به کوی تو پناه   رانی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو به قفا   چون بگذرم از کعبه نهم روی به راه

---

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

* * *

یا رب به جهانیان دل خرّم ده   در دعوی جنّت آشتی با هم ده
شدّاد پسر نداشت باغش از تست   آن مسکن آدم به بنی‌آدم ده

* * *

هر چند که زشت و ناسزاییم همه   در عهدهٔ رحمت خداییم همه
ور جلوه دهد چنان که ماییم همه   شایستهٔ نفت و بوریاییم همه

* * *

ای جامِ شرابِ شادکامی زده‌ای   در جور دم از بلندنامی زده‌ای
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی   تنها رو خستهٔ خرامی زده‌ای

* * *

گر پرورش مهر نه زان دل بودی   در دهر شیوع مهر مشکل بودی
ور صدق ز جملهٔ رسائل بودی   بسم‌الله آن رساله بسمل بودی

* * *

گر ذوق سخن به دهر آیین بودی   دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فنِ سخن دین بودی   آن دین را ایزدی کتاب این بودی

* * *

ای آن که به راه کعبه رویی داری   نازم که گزیده آرزویی داری
زین‌گونه که تند می‌خرامی دانم[1]   در خانه زن ستیزه‌خویی داری

* * *

تا چند به هنگامه سلامت باشی   تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری   حیف‌ست که منکر قیامت باشی

* * *

عمریست که در خم خمارم ساقی   تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مَشک و در گلویم سر ده   سائل به کفم قدح ندارم ساقی

---

۱. ل: دارم

*　*　*

صبحست و همای فیض و گیتی دامی　　صبحست و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و به روزگار همرنگ برآی　　با بادهٔ نابی و بلورین جامی

*　*　*

آنی تو که[1] شخص مردمی را چشمی　　سبحان اللّه چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار　　زان رو که به دلبری سراپا چشمی

*　*　*

در کلبهٔ من اگر غباری بینی　　پیچیده به خویش همچو ماری بینی
تنگست چنان که دایم از صحن سرای　　از جِرم فلک ستاره‌واری بینی

*　*　*

جانی‌ست مرا ز غم شماری در وی　　اندیشه فشانده خارزاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من　　یابند نفس‌ریزه چو خاری در وی

*　*　*

گویند جهانیان دورویند، مگوی　　گر بد منکوه ور نکویند، مگوی
هر چند که بد زیستم و بد مُردم　　نیکان پس مرده بد نگویند، مگوی

*　*　*

یا رب تو کجایی که به ما زر ندهی　　بی‌درد خدایی که به ما زر ندهی
نی‌نی نه تو غایبی و نی بی‌رحمی　　بی‌مایه چو مایی که به ما زر ندهی

*　*　*

دارم دل شاد و دیدهٔ بینایی　　وز کرّی گوشم نبود پروایی
خوبست که نشنوم ز هر خودرایی　　گلبانگ اَنا رَبُّکُم الأعْلایی[2]

*　*　*

*　*

*

۱. ل و ن: آنی‌که تو　　۲. د: این رباعی را ندارد

برابری نسخه‌ها

در نمونه‌های چاپی

د: نشانهٔ دیوان چاپ دهلی است

ن: نشانهٔ کلیات چاپ نولکشور است

ت: نشانهٔ کلیات چاپ مجلس ترقی ادب لاهور (جلد سوم) است

ل: نشانه کلیات چاپ لاهور است

لک: نشانهٔ کلیات چاپ لکهنؤ است

۱ ـ نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رُفت صهبا را

د ـ ۲۴۵ ن ـ ۳۳۳ ت ـ ۱۰ ل ـ ۴۲۳ لک ـ ۳۵۶

۲ ـ سوزد ز بس که تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نپسندد حجاب را

د ـ ۲۶۵ ن ـ ۳۴۶ ت ـ ۳۷ ل ـ ۴۳۹ لک ـ ۳۷۰

۳ ـ ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا گل فشان کرده قبا سرو خرامان ترا

د ـ ۲۷۲ ن ـ ۳۵۰ ت ـ ۴۷ ل ـ ۴۴۵ لک ـ ۳۷۵

۴ ـ ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه زا با همه در گفتگو بی‌همه با ماجرا

د ـ ۲۴۱ ن ـ ۳۳۰ ت ـ ۳ ل ـ ۴۱۹ لک ـ ۳۵۳

۵ ـ سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

د ـ ۲۶۳ ن ـ ۳۴۴ ت ـ ۳۲ ل ـ ۴۳۶ لک ـ ۳۶۸

۶ـ نهفت شوخی بی‌پرده شور جنگش را ز باده تندیِ این باده برد رنگش را

د ـ ۲۶۳ ن ـ ۳۴۵ ت ـ ۳۵ ل ـ ۴۳۸ لک ـ ۳۶۹

۷ـ ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

د ـ ۲۶۵ ن ـ ۳۴۵ ت ـ ۳۶ ل ـ ۴۳۹ لک ـ ۳۷۰

۸ ـ چون به قاصد بسپرم پیغام را رشک نگذارد که گویم نام را

د ـ ۲۵۵ ن ـ ۳۳۹ ت ـ ۲۳ ل ـ ۴۳۱ لک ـ ۳۶۳

۹ ـ در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را مهتاب کف مار سیاهست شبم را

د ـ ۲۵۵ ن ـ ۳۴۰ ت ـ ۲۴ ل ـ ۴۳۱ لک ـ ۳۶۴

۱۰ ـ سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

د ـ ۲۴۷ ن ـ ۳۳۵ ت ـ ۱۳ ل ـ ۴۲۵ لک ـ ۳۵۸

۱۱ـ من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می‌توان فریفت مرا

د ـ ۲۵۳ ن ـ ۳۳۸ ت ـ ۲۱ ل ـ ۴۲۹ لک ـ ۳۶۲

۱۲ـ جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

د ـ ۲۵۲ ن ـ ۳۳۷ ت ـ ۱۹ ل ـ ۴۲۹ لک ـ ۳۶۱

۱۳ـ بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زُنّار تسبیح سلیمانی مرا

د ـ ۲۵۶ ن ـ ۳۴۰ ت ـ ۲۵ ل ـ ۴۳۲ لک ـ ۳۶۴

۱۴ ـ شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

د ـ ۲۶۱ ن ـ ۳۴۳ ت ـ ۳۱ ل ـ ۴۳۶ لک ـ ۳۶۷

۱۵ـ نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

د ـ ۲۶۶ ن ـ ۳۴۶ ت ـ ۳۸ ل ـ ۴۴۰ لک ـ ۳۷۱

۱۶ ـ خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین بیش و گرنه اثری بود فغان را

د ـ ۲۴۳ ن ـ ۳۳۱ ت ـ ۶ ل ـ ۴۲۰ لک ـ ۳۵۴

۱۷ ـ غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغزِ خامان را
لبت تَنگِ شکر سازد دهان تلخ کامان را

د ـ ۲۷۳ ن ـ ۳۵۱ ت ـ ۴۸ ل ـ ۴۴۶ لک ـ ۳۷۶

۱۸ـ نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

د ـ ۲۷۴ ن ـ ۳۵۱ ت ـ ۴۹ ل ـ ۴۴۷ لک ـ ۳۷۶

۱۹ ـ تعالی اللّه به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد آزرم کرم بی‌دستگاهان را

د ـ ۲۴۲ ن ـ ۳۳۱ ت ـ ۴ ل ـ ۴۲۰ لک ـ ۳۵۴

۲۰ ـ بــه خــلوت مـژدهٔ نـزدیکی یـارست پـهلو را
فـــــریب امـــتحان پـــاکـــبازی داده‌ام او را

د ـ ۲۶۷ ن ـ ۳۴۷ ت ـ ۴۰ ل ـ ۴۴۱ لک ـ ۳۷۲

۲۱ ـ تا دوخت چاره‌گر جگر چارپاره را از بـخیه خـنده بـر دم تـیغ‌ست چـاره را

د ـ ۲۷۰ ن ـ ۳۴۹ ت ـ ۴۳ ل ـ ۴۴۳ لک ـ ۳۷۳

۲۲ ـ دل تاب ضبط ناله ندارد خـدای را از مـا مـجوی گـریهٔ بـی هـای هـای را

د ـ ۲۶۹ ن ـ ۳۴۸ ت ـ ۴۲ ل ـ ۴۴۲ لک ـ ۳۷۳

۲۳ ـ به پایان محبت یاد می‌آرم زمانی را که دل عهد وفـا نـابسته دام دلسـتانی را

د ـ ۲۵۹ ن ـ ۳۴۲ ت ـ ۲۸ ل ـ ۴۳۴ لک ـ ۳۶۶

۲۴ ـ پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
به خود پیچد که هی‌هی دی غلط کردم فلانی را

د ـ ۲۴۶ ن ـ ۳۳۴ ت ـ ۱۱ ل ـ ۴۲۳ لک ـ ۳۵۷

۲۵ ـ قضا آیینه‌دار عجز خـواهـد نـاز شـاهی را
شکـــســـتی در نـــهادستی ادای کـجکلاهی را

د ـ ۲۷۰ ن ـ ۳۴۹ ت ـ ۴۵ ل ـ ۴۴۴ لک ـ ۳۷۴

۲۶ ـ بادهٔ مشکبوی ما بید و کنارکشت ما کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بـهشت مـا

د ـ ۲۶۸ ن ـ ۳۴۸ ت ـ ۴۱ ل ـ ۴۴۲ لک ـ ۳۷۲

۲۷ ـ گر بیایی مست ناگه از در گلزار ما گل ز بالیدن رسـد تـا گـوشهٔ دسـتار مـا

د ـ ۲۴۵ ن ـ ۳۳۲ ت ـ ۸ ل ـ ۴۲۲ لک ـ ۳۵۶

۲۸ ـ به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست مـا بـاشد قماش روی کـار مـا

د ـ ۲۵۸ ن ـ ۳۴۱ ت ـ ۲۷ ل ـ ۴۳۳ لک ـ ۳۶۵

۲۹ ـ خوش وقت اسیری که بـرآمـد هـوس مـا
شـــد روز نـــخستین ســبدگـل قـفس مــا

د ـ ۲۶۰ ن ـ ۳۴۲ ت ـ ۳۰ ل ـ ۴۳۵ لک ـ ۳۶۷

۳۰ـ چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکارِ فراوان شرمِ اندک‌سال ما

د ـ ۲۴۴ ن ـ ۳۳۲ ت ـ ۷ ل ـ ۴۲۱ لک ـ ۳۵۵

۳۱ـ جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما گویی چراغ روز سیاهست جام ما

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۵۱ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۳۲ـ نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما بر دوست راه ذوق نظر بسته‌ایم ما

د ـ ۲۴۹ ن ـ ۳۳۵ ت ـ ۱۵ ل ـ ۴۲۶ لک ـ ۳۵۹

۳۳ـ در گَرد غربت آینه‌دار خودیم ما یعنی ز بیکسانِ دیار خودیم ما

د ـ ۲۵۰ ن ـ ۳۳۶ ت ـ ۱۶ ل ـ ۴۲۷ لک ـ ۳۶۰

۳۴ـ از وهم قطرگی‌ست که در خود گُمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزُمیم ما

د ـ ۲۵۷ ن ـ ۳۴۱ ت ـ ۲۶ ل ـ ۴۳۳ لک ـ ۳۶۵

۳۵ـ راز خویت از بدآموز تو می‌جوییم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما

د ـ ۲۶۴ ن ـ ۳۴۵ ت ـ ۳۶ ل ـ ۴۳۸ لک ـ ۳۶۹

۳۶ـ آشنایانه کَشد خار رهت دامن ما گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما

د ـ ۲۴۸ ن ـ ۳۳۵ ت ـ ۱۴ ل ـ ۴۲۵ لک ـ ۳۵۹

۳۷ـ از تست اگر ساخته پرداختهٔ ما کفری نبود مطلب بی‌ساختهٔ ما

د ـ ۲۵۹ ن ـ ۳۴۲ ت ـ ۲۹ ل ـ ۴۳۴ لک ـ ۳۶۶

۳۸ـ مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما به گرد مهر تنیده‌ست خطّ هالهٔ ما

د ـ ۲۶۳ ن ـ ۳۴۴ ت ـ ۳۴ ل ـ ۴۳۷ لک ـ ۳۶۸

۳۹ـ لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما

د ـ ۲۷۱ ن ـ ۳۵۰ ت ـ ۴۶ ل ـ ۴۴۵ لک ـ ۳۷۵

۴۰ـ محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

د ـ ۲۴۷ ن ـ ۳۳۴ ت ـ ۱۲ ل ـ ۴۲۴ لک ـ ۳۵۸

۴۱ـ ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا

د ـ ندارد　ن ـ ندارد　ت ـ ۵۰　ل ـ ندارد　لک ـ ندارد

۴۲ـ به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

د ـ ۲۵۱　ن ـ ۳۳۷　ت ـ ۱۷　ل ـ ۴۲۷　لک ـ ۳۶۰

۴۳ـ پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی‌ها
گدا گفت و به من تن درنداد از خودنمایی‌ها

د ـ ۲۵۲　ن ـ ۳۳۷　ت ـ ۱۸　ل ـ ۴۲۸　لک ـ ۳۶۱

۴۴ـ ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه‌جوی مباش و ستیزه‌کار بیا

د ـ ۲۵۴　ن ـ ۳۳۹　ت ـ ۲۲　ل ـ ۴۳۰　لک ـ ۳۶۲

۴۵ـ خیز و بیراهه‌روی را سر راهی دریاب
شورش‌افزا نگه حوصله کاهی دریاب

د ـ ۲۷۴　ن ـ ۳۵۲　ت ـ ۵۲　ل ـ ۴۴۷　لک ـ ۳۷۷

۴۶ـ گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب؟
از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب؟

د ـ ۲۷۵　ن ـ ۳۵۲　ت ـ ۵۳　ل ـ ۴۴۸　لک ـ ۳۷۷

۴۷ـ جنون محمل به صحرای تحیّر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

د ـ ۲۷۶　ن ـ ۳۵۳　ت ـ ۵۴　ل ـ ۴۴۹　لک ـ ۳۷۸

۴۸ـ از انده نایافت قلق می‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی‌ست که شق می‌کنم امشب؟

د ـ ۲۷۷　ن ـ ۳۵۳　ت ـ ۵۵　ل ـ ۴۴۹　لک ـ ۳۷۸

۴۹ـ سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظّاره چیدنست مخسپ

د ـ ۲۷۷ ن ـ ۳۵۴ ت ـ ۵۶ ل ـ ۴۵۰ لک ـ ۳۷۹

۵۰ـ خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت
که هم ز من پی من خلد را بنا انداخت

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۱۱۷ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۵۱ـ فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

د ـ ۲۹۹ ن ـ ۳۶۹ ت ـ ۸۶ ل ـ ۴۶۹ لک ـ ۳۹۵

۵۲ـ آن که بی‌پرده به صد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

د ـ ۳۰۸ ن ـ ۳۷۵ ت ـ ۹۹ ل ـ ۴۷۷ لک ـ ۴۰۲

۵۳ـ اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

د ـ ۳۰۳ ن ـ ۳۷۲ ت ـ ۹۲ ل ـ ۴۷۳ لک ـ ۳۹۸

۵۴ـ نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز اندازِ مهر و کین پیداست

د ـ ۲۹۵ ن ـ ۳۶۶ ت ـ ۸۱ ل ـ ۴۶۶ لک ـ ۳۹۲

۵۵ـ منع ز صبها چرا باده روان‌پرور است
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۱۱۶ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۵۶ـ هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست بادهٔ ما گزک نخواست

د ـ ۲۸۸ ن ـ ۳۶۲ ت ـ ۷۲ ل ـ ۴۶۰ لک ـ ۳۸۷

۵۷ـ بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است
اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است

د ـ ۲۷۹　　ن ـ ۳۵۶　　ت ـ ۵۹　　ل ـ ۴۵۲　　لک ـ ۳۸۱

۵۸ـ از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است

د ـ ۲۹۸　　ن ـ ۳۶۸　　ت ـ ۸۵　　ل ـ ۴۶۸　　لک ـ ۳۹۴

۵۹ـ جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

د ـ ۲۹۱　　ن ـ ۳۶۳　　ت ـ ۷۵　　ل ـ ۴۶۲　　لک ـ ۳۸۹

۶۰ـ گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امّید بوده است

د ـ ۲۹۶　　ن ـ ۳۶۷　　ت ـ ۸۲　　ل ـ ۴۶۶　　لک ـ ۳۹۳

۶۱ـ امشب آتشین‌رویی گرم ژندخوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شررفشانیهاست

د ـ ۲۹۰　　ن ـ ۳۶۳　　ت ـ ۷۴　　ل ـ ۴۶۱　　لک ـ ۳۸۹

۶۲ـ سموم وادی امکان ز بس جگرتابست
گداز زَهرهٔ خاکست هر کجا آبست

د ـ ۲۸۶　　ن ـ ۳۶۰　　ت ـ ۶۹　　ل ـ ۴۵۸　　لک ـ ۳۸۶

۶۳ـ هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مکرّر نتوان داد شرابست

د ـ ۲۹۴　　ن ـ ۳۶۵　　ت ـ ۷۹　　ل ـ ۴۶۴　　لک ـ ۳۹۱

۶۴ـ نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست　　فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

د ـ ندارد　　ن ـ ۳۸۲　　ت ـ ۱۱۵　　ل ـ ۴۸۵　　لک ـ ۴۰۹

۶۵ـ حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمّدست　　آری کلام حق به زبان محمّدست

د ـ ندارد　　ن ـ ۳۵۵　　ت ـ ۱۱۳　　ل ـ ۴۵۰　　لک ـ ۳۸۰

۶۶ـ چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
چه گوییَم که ز شب چند رفت یا چندست

د ـ ۳۰۱　ن ـ ۳۷۰　ت ـ ۸۹　ل ـ ۴۷۰　لک ـ ۳۹۶

۶۷ـ به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دام تمنّای خود گرفتارست

د ـ ۲۸۵　ن ـ ۳۶۰　ت ـ ۶۷　ل ـ ۴۵۷　لک ـ ۳۸۵

۶۸ـ چشمم از ابر اشکبارترست　　از عرق جبهۀ بهار ترست

د ـ ۳۱۶　ن ـ ۳۸۱　ت ـ ۱۱۰　ل ـ ۴۸۴　لک ـ ۴۰۸

۶۹ـ کشته را رشک کشتۀ دگرست　　من و زخمی که بر دل از جگرست

د ـ ۳۰۶　ن ـ ۳۷۴　ت ـ ۹۶　ل ـ ۴۷۵　لک ـ ۴۰۱

۷۰ـ سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش‌ست
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش‌ست

د ـ ۲۸۴　ن ـ ۳۵۹　ت ـ ۶۶　ل ـ ۴۵۶　لک ـ ۳۸۵

۷۱ـ ما لاغریم گر کمر یار نازکست　　فرقی‌ست در میانه که بسیار نازکست

د ـ ۲۸۹　ن ـ ۳۶۲　ت ـ ۷۳　ل ـ ۴۶۰　لک ـ ۳۸۸

۷۲ـ لب شیرین تو جان نمکست　　وین که گفتم به زبان نمکست

د ـ ۲۸۲　ن ـ ۳۵۸　ت ـ ۶۳　ل ـ ۴۵۴　لک ـ ۳۸۳

۷۳ـ لذّت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست

د ـ ۲۹۳　ن ـ ۳۶۵　ت ـ ۷۸　ل ـ ۴۶۴　لک ـ ۳۹۱

۷۴ـ در بذل لآلی و رقم دست کریم‌ست　　نی نی نیِ کلکم رگ مژگان یتیم‌ست

د ـ ۳۰۹　ن ـ ۳۷۶　ت ـ ۱۰۰　ل ـ ۴۷۸　لک ـ ۴۰۳

۷۵ـ گَردِ ره خویش از نفسم بازندانست
ننگش ز خرام آمد و پرواز ندانست

د ـ ۲۸۷　ن ـ ۳۶۱　ت ـ ۷۰　ل ـ ۴۵۸　لک ـ ۳۸۶

۷۶ـ تا به سویم نظر لطف جمس تـامسن ست
سبزه‌ام گلبن و خـارم گـل و خـاکـم چـمن ست
د ـ ۳۱۳ ن ـ ۳۷۸ ت ـ ۱۰۵ ل ـ ۴۸۱ لک ـ ۴۰۵

۷۷ـ ای که گفتی غم درون سینه جانفرساست، هست
خـامشیم امّـا اگـر دانـی کـه حق بـا مـاست، هـست
د ـ ۲۸۴ ن ـ ۳۵۹ ت ـ ۶۵ ل ـ ۴۵۶ لک ـ ۳۸۴

۷۸ـ به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست
بـه سـینه مـی‌سپرم ره اگـر چـه پـا خـفته‌ست
د ـ ۳۰۵ ن ـ ۳۷۳ ت ـ ۹۵ ل ـ ۴۷۵ لک ـ ۴۰۰

۷۹ـ ز من گسستی و پیوند مشکـل افتاده‌ست
مـرا مگـیر بـه خـونی کـه در دل افتاده‌ست
د ـ ۳۱۵ ن ـ ۳۷۹ ت ـ ۱۰۸ ل ـ ۴۸۳ لک ـ ۴۰۷

۸۰ـ ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت‌بار هست
روزی نـاخوردهٔ مـا در جـهان بسـیار هست
د ـ ۳۱۵ ن ـ ۳۸۰ ت ـ ۱۰۹ ل ـ ۴۸۳ لک ـ ۴۰۷

۸۱ـ در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
هشـدار کـه شـهباز تـو آمـوخته‌ای هست
د ـ ۳۱۰ ن ـ ۳۷۶ ت ـ ۱۰۱ ل ـ ۴۷۹ لک ـ ۴۰۳

۸۲ـ غبار طـرف مـزارم بـه پیچ و تـابی هست
هـنوز در رگ انـدیشه اضـطرابـی هست
د ـ ۳۱۲ ن ـ ۳۷۸ ت ـ ۱۰۴ ل ـ ۴۸۰ لک ـ ۴۰۵

۸۳ـ هـند را رنـد سـخن‌پیشهٔ گـمنامی هست
انـدرین دیـر کـهن مـیکده‌آشامی هست
د ـ ۳۰۷ ن ـ ۳۷۴ ت ـ ۹۷ ل ـ ۴۷۶ لک ـ ۴۰۱

۸۴ـ اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست
خرد پیر مرا بخت جوان می‌بایست

د ـ ۲۹۷　ن ـ ۳۶۸　ت ـ ۸۴　ل ـ ۴۶۷　لک ـ ۳۹۴

۸۵ـ هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گویی طلسمِ شش جهت آیینه‌خانه‌ای‌ست

د ـ ۲۸۷　ن ـ ۳۶۱　ت ـ ۷۱　ل ـ ۴۵۹　لک ـ ۳۸۷

۸۶ـ ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی‌ست
وگر نه شرم گنه در شمار بی‌ادبی‌ست

د ـ ۳۱۷　ن ـ ۳۸۱　ت ـ ۱۱۱　ل ـ ۴۸۵　لک ـ ۴۰۹

۸۷ـ با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست؟
در امر خاص حجت دستور عام چیست؟

د ـ ۳۱۰　ن ـ ۳۷۷　ت ـ ۱۰۲　ل ـ ۴۷۹　لک ـ ۴۰۴

۸۸ـ گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی‌ست

د ـ ۳۰۰　ن ـ ۳۶۹　ت ـ ۸۸　ل ـ ۴۷۰　لک ـ ۳۹۶

۸۹ـ لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست؟
بخت من از تو شکوه‌گزار سپاس کیست؟

د ـ ۳۰۸　ن ـ ۳۷۵　ت ـ ۹۸　ل ـ ۴۷۷　لک ـ ۴۰۲

۹۰ـ ببین که درگل و مُل جلوه‌گر برای تو کیست؟
مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست؟

د ـ ۳۰۴　ن ـ ۳۷۳　ت ـ ۹۴　ل ـ ۴۷۴　لک ـ ۳۹۹

۹۱ـ درگَرد ناله وادی دل رزمگاه کیست؟
خونی که می‌دود به شرایین سپاه کیست؟

د ـ ۲۸۰　ن ـ ۳۵۶　ت ـ ۶۰　ل ـ ۴۵۳　لک ـ ۳۸۱

۹۲ـ در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست؟
داغم ز انتظار که چشمش به راه کیست؟
د ـ ۲۸۱ ن ـ ۳۵۷ ت ـ ۶۱ ل ـ ۴۵۳ لک ـ ۳۸۲

۹۳ـ نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی‌ست
که جای نالهٔ زاری در این میان خالی‌ست
د ـ ۳۱۴ ن ـ ۳۷۹ ت ـ ۱۰۷ ل ـ ۴۸۲ لک ـ ۴۰۶

۹۴ـ گلشن به فضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست
د ـ ۲۷۸ ن ـ ۳۵۵ ت ـ ۵۷ ل ـ ۴۵۱ لک ـ ۳۸۰

۹۵ـ بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست
د ـ ۲۹۱ ن ـ ۳۶۴ ت ـ ۷۶ ل ـ ۴۶۲ لک ـ ۳۹۰

۹۶ـ منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست
د ـ ۲۹۲ ن ـ ۳۶۴ ت ـ ۷۷ ل ـ ۴۶۳ لک ـ ۳۹۰

۹۷ـ دل بردن ازین شیوه عیان‌ست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمان‌ست و گمان نیست
د ـ ۳۰۲ ن ـ ۳۷۱ ت ـ ۹۱ ل ـ ۴۷۱ لک ـ ۳۹۷

۹۸ـ چه فتنه‌ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامت‌ست دل دیر مهربان تو نیست
د ـ ۲۸۳ ن ـ ۳۵۸ ت ـ ۶۴ ل ـ ۴۵۵ لک ـ ۳۸۳

۹۹ـ یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی‌ست
کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست
د ـ ۲۸۱ ن ـ ۳۵۷ ت ـ ۶۲ ل ـ ۴۵۴ لک ـ ۳۸۲

۱۰۰ـخواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

د ـ ۳۰۴ ن ـ ۳۷۲ ت ـ ۹۳ ل ـ ۴۷۳ لک ـ ۳۹۹

۱۰۱ـگل را به جرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرمجو گرفت

د ـ ۳۱۱ ن ـ ۳۷۷ ت ـ ۱۰۳ ل ـ ۴۸۰ لک ـ ۴۰۴

۱۰۲ـ ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

د ـ ۳۰۱ ن ـ ۳۷۰ ت ـ ۹۰ ل ـ ۴۷۱ لک ـ ۳۹۷

۱۰۳ـبس که از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت

د ـ ۲۹۴ ن ـ ۳۶۶ ت ـ ۸۰ ل ـ ۴۶۵ لک ـ ۳۹۲

۱۰۴ـ یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایّام بهار آمد و رفت

د ـ ۲۹۷ ن ـ ۳۶۷ ت ـ ۸۳ ل ـ ۴۶۷ لک ـ ۳۹۳

۱۰۵ـ دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

د ـ ندارد ن ـ ۳۷۱ ت ـ ۱۱۴ ل ـ ۴۷۲ لک ـ ۳۹۸

۱۰۶ـمحو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث؟

د ـ ۳۱۸ ن ـ ۳۸۲ ت ـ ۱۱۸ ل ـ ۴۸۶ لک ـ ۴۱۰

۱۰۷ـ نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج؟

د ـ ۳۱۹ ن ـ ۳۸۳ ت ـ ۱۱۹ ل ـ ۴۸۷ لک ـ ۴۱۰

۱۰۸ـ جلوه می‌خواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

د ـ ۳۱۹ ن ـ ۳۸۳ ت ـ ۱۲۰ ل ـ ۴۸۷ لک ـ ۴۱۱

۱۰۹ـ ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم به سودایش مپیچ

د ـ ۳۲۱ ن ـ ۳۸۴ ت ـ ۱۲۲ ل ـ ۴۸۹ لک ـ ۴۱۲

۱۱۰ـ در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخمِ دل ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ

د ـ ۳۲۰ ن ـ ۳۸۴ ت ـ ۱۲۱ ل ـ ۴۸۸ لک ـ ۴۱۱

۱۱۱ـ بادهٔ پرتو خورشید و اياغ دم صبح مُفت آنان که درآیند به باغ دمِ صبح

د ـ ندارد ن ـ ۳۸۵ ت ـ ۱۲۵ ل ـ ۴۸۹ لک ـ ۴۱۳

۱۱۲ـ آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

د ـ ۳۲۲ ن ـ ۳۸۶ ت ـ ۱۲۳ ل ـ ۴۹۰ لک ـ ۴۱۳

۱۱۳ـ ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ وی خرام تو به پامالی سرها گستاخ

د ـ ۳۲۳ ن ـ ۳۸۶ ت ـ ۱۲۶ ل ـ ۴۹۱ لک ـ ۴۱۴

۱۱۴ـ تا بشوید نهاد ما ز وسخ گشت گرمابه‌ساز از دوزخ

د ـ ۳۲۴ ن ـ ۳۸۷ ت ـ ۱۲۷ ل ـ ۴۹۲ لک ـ ۴۱۴

۱۱۵ـ لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

د ـ ۳۶۵ ن ـ ۴۱۵ ت ـ ۱۸۴ ل ـ ۵۲۹ لک ـ ۴۴۶

۱۱۶ـ تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

د ـ ۳۷۵ ن ـ ۴۲۳ ت ـ ۱۹۹ ل ـ ۵۳۸ لک ـ ۴۵۴

۱۱۷ـ به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

د ـ ۳۳۷ ن ـ ۳۸۹ ت ـ ۱۳۰ ل ـ ۴۹۴ لک ـ ۴۱۶

۱۱۸ـ بی‌دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد
گویی مگر آن دل که ز من برد به او داد

د ـ ۳۷۳ ن ـ ۴۲۱ ت ـ ۱۹۵ ل ـ ۵۳۶ لک ـ ۴۵۲

۱۱۹ـ هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد؟

د ـ ۳۳۳ ن ـ ۳۹۳ ت ـ ۱۴۰ ل ـ ۴۹۹ لک ـ ۴۲۱

۱۲۰ـ غم من از نفس پندگو چه کم گردد بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

د ـ ۳۷۲ ن ـ ۴۲۱ ت ـ ۱۹۴ ل ـ ۵۳۵ لک ـ ۴۵۱

۱۲۱ـ دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد به فرقم ارّه طلوع پر هما دارد

د ـ ۳۵۸ ن ـ ۴۱۱ ت ـ ۱۷۵ ل ـ ۵۲۳ لک ـ ۴۴۱

۱۲۲ـ آزادگی‌ست سازی امّا صدا ندارد از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد

د ـ ۳۵۰ ن ـ ۴۰۴ ت ـ ۱۶۴ ل ـ ۵۱۴ لک ـ ۴۳۳

۱۲۳ـ به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

د ـ ۳۷۶ ن ـ ۴۱۸ ت ـ ۱۸۸ ل ـ ۵۳۲ لک ـ ۴۴۸

۱۲۴ـ تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد آه از نی تیر تو که آواز ندارد

د ـ ۳۶۴ ن ـ ۴۱۵ ت ـ ۱۸۳ ل ـ ۵۲۸ لک ـ ۴۴۵

۱۲۵ـ نومیدی ما گردش ایّام ندارد روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

د ـ ۳۵۷ ن ـ ۴۰۹ ت ـ ۱۷۳ ل ـ ۵۲۱ لک ـ ۴۳۹

۱۲۶ـ خوش‌ست آن که با خویش جز غم ندارد
ولی خوشترست آن که این هم ندارد

د ـ ۳۲۹ ن ـ ۳۹۱ ت ـ ۱۳۵ ل ـ ۴۹۷ لک ـ ۴۱۹

۱۲۷ـ نقابدار که آیین رهزنی دارد جمال یوسفی و فرِّ بهمنی دارد

د ـ ۳۵۸ ن ـ ۴۱۲ ت ـ ۱۷۷ ل ـ ۵۲۴ لک ـ ۴۴۲

۱۲۸ـ کو فنا تا همه آلایش پندار برد از صور جلوه و از آینه زنگار برد

د ـ ۳۵۶ ن ـ ۴۰۸ ت ـ ۱۷۲ ل ـ ۵۱۹ لک ـ ۴۳۸

۱۲۹ـ ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

د ـ ۳۶۲ ن ـ ۴۱۴ ت ـ ۱۸۱ ل ـ ۵۲۶ لک ـ ۴۴۴

۱۳۰ـ حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

د ـ ۳۶۱	ن ـ ۴۱۳	ت ـ ۱۷۹	ل ـ ۵۲۵	لک ـ ۴۴۳

۱۳۱ـ در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ماگِله سنجید و شماتت به عدو برد

د ـ ۳۴۵	ن ـ ۴۰۱	ت ـ ۱۵۷	ل ـ ۵۱۰	لک ـ ۴۳۰

۱۳۲ـ اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
زهی روانی عمری که در سفر گذرد

د ـ ۳۴۷	ن ـ ۴۰۳	ت ـ ۱۶۰	ل ـ ۵۱۲	لک ـ ۴۳۲

۱۳۳ـ از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

د ـ ندارد	ن ـ ۴۱۷	ت ـ ۲۰۶	ل ـ ۵۳۱	لک ـ ۴۴۸

۱۳۴ـ صاحبدلست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد

د ـ ۳۶۹	ن ـ ۴۱۸	ت ـ ۱۸۹	ل ـ ۵۳۲	لک ـ ۴۴۹

۱۳۵ـ هم «انا اللّه» خوان درختی را به گفتار آورد
هم «انا الحق» گوی مردی را سر دار آورد

د ـ ندارد	ن ـ ندارد	ت ـ ۲۰۷	ل ـ ندارد	لک ـ ندارد

۱۳۶ـ شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

د ـ ۳۳۷	ن ـ ۳۹۶	ت ـ ۱۴۶	ل ـ ۵۰۴	لک ـ ۴۲۵

۱۳۷ـ اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

د ـ ۳۶۳	ن ـ ۴۱۴	ت ـ ۱۸۲	ل ـ ۵۲۷	لک ـ ۴۴۴

۱۳۸ـ صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد

د ـ ۲۵۲	ن ـ ۴۰۶	ت ـ ۱۶۷	ل ـ ۵۱۶	لک ـ ۴۳۵

۱۳۹ـ من به وفا مردم و رقیب به در زد		نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد

د ـ ۳۷۱	ن ـ ۴۲۰	ت ـ ۱۹۳	ل ـ ۵۳۵	لک ـ ۴۵۱

۱۴۰ـ گرسنه به که برآید ز فاقه جانش و لرزد

از آن که دررسد از راه میهمانش و لرزد

د ـ ۳۳۸	ن ـ ۳۹۷	ت ـ ۱۴۷	ل ـ ۵۰۴	لک ـ ۴۲۵

۱۴۱ـ تا کَیم دود شکایت ز بیان برخیزد		بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

د ـ ۳۳۱	ن ـ ۳۹۲	ت ـ ۱۳۷	ل ـ ۴۹۸	لک ـ ۴۲۰

۱۴۲ـ نگاهش ار به سر نامهٔ وفا ریزد		سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

د ـ ۳۲۶	ن ـ ۳۸۸	ت ـ ۱۲۹	ل ـ ۴۹۳	لک ـ ۴۱۶

۱۴۳ـ خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد		اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد

د ـ ۳۴۶	ن ـ ۴۰۲	ت ـ ۱۵۹	ل ـ ۵۱۲	لک ـ ۴۳۱

۱۴۴ـ گویم سخنی گر چه شنیدن نشناسد

صبحی‌ست شبم را که دمیدن نشناسد

د ـ ۳۳۲	ن ـ ۳۹۲	ت ـ ۱۳۹	ل ـ ۴۹۹	لک ـ ۴۲۰

۱۴۵ـ خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد

دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد؟

د ـ ندارد	ن ـ ۳۹۳	ت ـ ۲۰۲	ل ـ ۵۰۰	لک ـ ۴۲۱

۱۴۶ـ نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد

نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

د ـ ۳۴۹	ن ـ ۴۰۴	ت ـ ۱۶۲	ل ـ ۵۱۴	لک ـ ۴۳۳

۱۴۷ـ هر ذرّه را فلک به زمین‌بوس می‌رسد

گر خاک راست دعویِ ناموس می‌رسد

د ـ ۳۶۶	ن ـ ۴۱۶	ت ـ ۱۸۵	ل ـ ۵۲۹	لک ـ ۴۴۶

۱۴۸ـ ز رشک‌ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد

تو جان عالمی حیف‌ست گر جان در تنم باشد

د ـ ۳۶۰	ن ـ ۴۱۲	ت ـ ۱۷۸	ل ـ ۵۲۵	لک ـ ۴۴۲

۱۴۹ ـ تـرا گـویند عـاشق دشـمنی آری چـنین بـاشد
ز رشک غـیر بـاید مـرد گـر مـهر تـو کـین بـاشد

د ـ ۳۶۶ ن ـ ۴۱۷ ت ـ ۱۸۷ ل ـ ۵۳۰ لک ـ ۴۴۷

۱۵۰ ـ به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جـویان را بـه کـویش رهـبری بـاشد

د ـ ۳۵۴ ن ـ ۴۰۷ ت ـ ۱۶۹ ل ـ ۵۱۸ لک ـ ۴۳۶

۱۵۱ ـ تـا چـند بُـلهوس مـی و عـاشق ستم کشد
کـــو فـــتنه تـــا بـــه داوری هـــم عـــلم کشـــد

د ـ ۳۶۲ ن ـ ۴۱۳ ت ـ ۱۸۰ ل ـ ۵۲۶ لک ـ ۴۴۳

۱۵۲ ـ شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

د ـ ۳۴۸ ن ـ ۴۰۳ ت ـ ۱۶۱ ل ـ ۵۱۳ لک ـ ۴۳۲

۱۵۳ ـ دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعـتگاه دهـقان مـی‌شود چـون بـاغ ویـران شـد

د ـ ۳۲۸ ن ـ ۳۹۰ ت ـ ۱۳۳ ل ـ ۴۹۵ لک ـ ۴۱۷

۱۵۴ ـ دیگر از گریه به دل رسم فغان یـاد آمـد
رگ پـــیمانه زدم شـــیشه بـــه فـــریاد آمـد

د ـ ۳۴۳ ن ـ ۴۰۰ ت ـ ۱۵۳ ل ـ ۵۰۸ لک ـ ۴۲۸

۱۵۵ ـ ز گرمی نگهت خون دل به جـوش آمـد
ز شـــادی ســـتمت سـینه در خـروش آمـد

د ـ ۳۳۵ ن ـ ۳۹۵ ت ـ ۱۴۳ ل ـ ۵۰۲ لک ـ ۴۲۳

۱۵۶ ـ چو زه به قصد نشـان بـر کـمان بـجنباند
تـــپد ز رشک دلم تـــا نشـــان بـــجنباند

د ـ ۳۷۵ ن ـ ۴۲۲ ت ـ ۱۹۷ ل ـ ۵۳۷ لک ـ ۴۵۳

۱۵۷ ـ نهم جبین به درش آستان بگرداند نشـــینمش بـــه ســـر ره عـنان بگـردانـد

د ـ ۳۷۴ ن ـ ۴۲۲ ت ـ ۱۹۶ ل ـ ۵۳۷ لک ـ ۴۵۳

۱۵۸ـ نادان صنم من روش کار نداند　　بر هر که کند رحم سر از بار نداند

د ـ ۳۴۶　ن ـ ۴۰۲　ت ـ ۱۵۸　ل ـ ۵۱۱　لک ـ ۴۳۰

۱۵۹ـ گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند　　به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

د ـ ۳۴۴　ن ـ ۴۰۱　ت ـ ۱۵۶　ل ـ ۵۱۰　لک ـ ۴۲۹

۱۶۰ـ نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند

نگاه از تاب رویت موی آتش‌دیده را ماند

د ـ ۳۳۷　ن ـ ۳۹۶　ت ـ ۱۴۵　ل ـ ۵۰۳　لک ـ ۴۲۴

۱۶۱ـ دریغا که کام و لب از کار ماند　　سخنهای ناگفته بسیار ماند

د ـ ۳۶۶　ن ـ ۴۱۶　ت ـ ۱۸۶　ل ـ ۵۳۰　لک ـ ۴۴۷

۱۶۲ـ باید ز می هر آینه پرهیز گفته‌اند　　آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

د ـ ۳۵۲　ن ـ ۴۰۶　ت ـ ۱۶۶　ل ـ ۵۱۶　لک ـ ۴۳۵

۱۶۳ـ بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده‌اند

پاره‌ای نزدیک در هر دورباشم کرده‌اند

د ـ ۳۷۰　ن ـ ۴۱۹　ت ـ ۱۹۱　ل ـ ۵۳۴　لک ـ ۴۵۰

۱۶۴ـ مژدهٔ صبح درین تیره‌شبانم دادند　　شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

د ـ ۳۳۱　ن ـ ۳۹۱　ت ـ ۱۳۶　ل ـ ۴۹۷　لک ـ ۴۱۹

۱۶۵ـ پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند　　امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

د ـ ۳۷۶　ن ـ ۴۲۳　ت ـ ۲۰۰　ل ـ ۵۳۹　لک ـ ۴۵۴

۱۶۶ـ عجب که مژده‌دهان رو به سوی ما آرند

کدام مژده که آرند و از کجا آرند

د ـ ندارد　ن ـ ندارد　ت ـ ۲۰۸　ل ـ ندارد　لک ـ ندارد

۱۶۷ـ شوقم ز پند بر در فریاد می‌زند　　بر آتش من آب دم از باد می‌زند

د ـ ۳۵۱　ن ـ ۴۰۵　ت ـ ۱۶۵　ل ـ ۵۱۵　لک ـ ۴۳۴

۱۶۸ـ ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند

عشقِ کافر شغل جان دادن به مزدور افگند

د ـ ۳۵۳　ن ـ ۴۰۷　ت ـ ۱۶۸　ل ـ ۵۱۷　لک ـ ۴۳۶

۱۶۹ـ بتان شهر ستم‌پیشه شهریارانند   که در ستم روش‌آموز روزگارانند

د ـ ندارد   ن ـ ۴۱۰   ت ـ ۲۰۴   ل ـ ۵۲۲   لک ـ ۴۴۰

۱۷۰ـ دلستانان بحل‌اند ار چه جفا نیز کنند
از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

د ـ ندارد   ن ـ ۴۱۱   ت ـ ۲۰۵   ل ـ ۵۲۳   لک ـ ۴۴۱

۱۷۱ـ آنان که وصل یار همی آرزو کنند   باید که خویش را بگدازند و او کنند

د ـ ۳۳۹   ن ـ ۳۹۷   ت ـ ۱۴۸   ل ـ ۵۰۵   لک ـ ۴۲۶

۱۷۲ـ به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند
برو برو که از آن سو بیا بیا گویند

د ـ ندارد   ن ـ ندارد   ت ـ ۲۰۹   ل ـ ندارد   لک ـ ندارد

۱۷۳ـ به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود
مجازسوزِ حقیقت‌گُداز باید بود

د ـ ۳۳۶   ن ـ ۳۹۵   ت ـ ۱۴۴   ل ـ ۵۰۲   لک ـ ۴۲۴

۱۷۴ـ دانست کز شهادتم امّید حور بود   برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

د ـ ۳۳۴   ن ـ ۳۹۴   ت ـ ۱۴۲   ل ـ ۵۰۱   لک ـ ۴۲۳

۱۷۵ـ قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود
آن که دائم کار با دلهای خرسندش بود

د ـ ۳۶۹   ن ـ ۴۱۹   ت ـ ۱۹۰   ل ـ ۵۳۳   لک ـ ۴۴۹

۱۷۶ـ چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود
بریده باد زبانی که خونچکان نبود

د ـ ۳۵۸   ن ـ ۴۱۰   ت ـ ۱۷۴   ل ـ ۵۲۱   لک ـ ۴۴۰

۱۷۷ـ دوش کز گردش بختم گِله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

د ـ ۳۵۸   ن ـ ۴۰۰   ت ـ ۱۵۴   ل ـ ۵۰۹   لک ـ ۴۴۲

۱۷۸ ـ تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود
که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود

د ـ ۳۷۷	ن ـ ۴۲۴	ت ـ ۲۰۱	ل ـ ۵۳۹	لک ـ ۴۵۵

۱۷۹ ـ عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب‌آلود می‌رود

د ـ ۳۳۴	ن ـ ۳۹۴	ت ـ ۱۴۱	ل ـ ۵۰۱	لک ـ ۴۲۲

۱۸۰ ـ چاک از جیبم به دامان می‌رود تا چه بر چاک از گریبان می‌رود

د ـ ندارد	ن ـ ۴۰۹	ت ـ ۲۰۳	ل ـ ۵۲۰	لک ـ ۴۳۸

۱۸۱ ـ چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه می‌رود

د ـ ۳۳۹	ن ـ ۳۹۸	ت ـ ۱۴۹	ل ـ ۵۰۶	لک ـ ۴۲۶

۱۸۲ ـ چون بپویی به زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشین تو شود

د ـ ۳۴۲	ن ـ ۳۹۹	ت ـ ۱۵۲	ل ـ ۵۰۸	لک ـ ۴۲۸

۱۸۳ ـ دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

د ـ ۳۵۵	ن ـ ۴۰۸	ت ـ ۱۷۰	ل ـ ۵۱۸	لک ـ ۴۳۷

۱۸۴ ـ دگر فریب بهارم سر جنون ندهد گل‌ست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

د ـ ۳۲۵	ن ـ ۳۸۷	ت ـ ۱۲۸	ل ـ ۴۹۲	لک ـ ۴۱۵

۱۸۵ ـ غم چو به هم درافگند رو که مراد می‌دهد
دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد

د ـ ۳۲۷	ن ـ ۳۸۹	ت ـ ۱۳۲	ل ـ ۴۹۵	لک ـ ۴۱۷

۱۸۶ ـ داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌آید تا ببینم که ازین پرده چه‌ها می‌آید

د ـ ۳۲۹	ن ـ ۳۹۰	ت ـ ۱۳۴	ل ـ ۴۹۶	لک ـ ۴۱۸

۱۸۷ ـ نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی‌آید
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی‌آید

د ـ ۳۴۰	ن ـ ۳۹۸	ت ـ ۱۵۰	ل ـ ۵۰۶	لک ـ ۴۲۷

۱۸۸ ـ چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید
به نوعی گفت می‌آیم که می‌دانم نمی‌آید

د ـ ۳۴۱ ن ـ ۳۹۹ ت ـ ۱۵۱ ل ـ ۵۰۷ لک ـ ۴۲۷

۱۸۹ ـ کسی با من چه در صورت‌پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

د ـ ۳۷۱ ن ـ ۴۲۰ ت ـ ۱۹۲ ل ـ ۵۳۴ لک ـ ۴۵۰

۱۹۰ ـ ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

د ـ ۳۷۸ ن ـ ۴۲۴ ت ـ ۲۱۰ ل ـ ۵۴۰ لک ـ ۴۵۵

۱۹۱ ـ به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر

د ـ ۳۸۱ ن ـ ۴۲۷ ت ـ ۲۱۵ ل ـ ۵۴۳ لک ـ ۴۵۸

۱۹۲ ـ ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر

د ـ ۳۸۲ ن ـ ۴۲۸ ت ـ ۲۱۷ ل ـ ۵۴۴ لک ـ ۴۵۹

۱۹۳ ـ مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار

د ـ ۳۷۹ ن ـ ۴۲۶ ت ـ ۲۱۲ ل ـ ۵۴۱ لک ـ ۴۵۷

۱۹۴ ـ بی‌دوست زبس خاک فشاندیم به سر بر
صد چشمه روانست بدان راهگذر بر

د ـ ۳۸۲ ن ـ ۴۲۷ ت ـ ۲۱۶ ل ـ ۵۴۳ لک ـ ۴۵۸

۱۹۵ ـ بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر

د ـ ۳۷۸ ن ـ ۴۲۵ ت ـ ۲۱۱ ل ـ ۵۴۱ لک ـ ۴۵۶

۱۹۶ ـ بیا و جوش تمنّای دیدنم بنگر چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

د ـ ۳۸۰ ن ـ ۴۲۶ ت ـ ۲۱۴ ل ـ ۵۴۲ لک ـ ۴۵۷

۱۹۷ـ درگریه ازبس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

د ـ ۳۸۴　ن ـ ۴۲۹　ت ـ ۲۱۹　ل ـ ۵۴۶　لک ـ ۴۶۱

۱۹۸ـ بر دل نفس غمم سر آور　چون ناله مرا ز من برآور

د ـ ۳۸۳　ن ـ ۴۲۸　ت ـ ۲۱۸　ل ـ ۵۴۵　لک ـ ۴۵۹

۱۹۹ـ ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگه هوش‌آور

د ـ ندارد　ن ـ ۴۲۹　ت ـ ۲۲۰　ل ـ ۵۴۵　لک ـ ۴۶۰

۲۰۰ـ ای شوق به ما عربده بسیار میاموز　ابرام به دریوزهٔ دیدار میاموز

د ـ ۳۸۶　ن ـ ۴۳۰　ت ـ ۲۲۲　ل ـ ۵۴۷　لک ـ ۴۶۲

۲۰۱ـ خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
نگسسته‌ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز

د ـ ۳۸۶　ن ـ ۴۳۱　ت ـ ۲۲۴　ل ـ ۵۴۸　لک ـ ۴۶۲

۲۰۲ـ با همه گُمگشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی درخیال خویش می‌آیم هنوز

د ـ ۳۸۸　ن ـ ۴۳۲　ت ـ ۲۲۶　ل ـ ۵۴۹　لک ـ ۴۶۳

۲۰۳ـ یقین عشق کن و از سرگمان برخیز　به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

د ـ ۳۸۷　ن ـ ۴۳۲　ت ـ ۲۲۵　ل ـ ۵۴۹　لک ـ ۴۶۳

۲۰۴ـ یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

د ـ ۳۸۵　ن ـ ۴۳۰　ت ـ ۲۲۱　ل ـ ۵۴۷　لک ـ ۴۶۱

۲۰۵ـ لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

د ـ ۳۹۰　ن ـ ۴۳۴　ت ـ ۲۲۹　ل ـ ۵۵۱　لک ـ ۴۶۵

۲۰۶ـ داغ تلخ گویانم لذّت سم از من پرس
محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

د ـ ۳۸۹　ن ـ ۴۳۳　ت ـ ۲۲۷　ل ـ ۵۵۰　لک ـ ۴۶۴

۲۰۷ ـ کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس؟
بی‌فتنه سر رهگذری را چه کند کس؟

د ـ ۳۸۹ ن ـ ۴۳۳ ت ـ ۲۲۸ ل ـ ۵۵۱ لک ـ ۴۶۵

۲۰۸ ـ تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را به هیچ کشته و ممنون نکرده کس

د ـ ۳۹۱ ن ـ ۴۳۴ ت ـ ۲۳۰ ل ـ ۵۵۲ لک ـ ۴۶۶

۲۰۹ ـ هر که را بینی ز مَی بیخود، ثنایش می‌نویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس

د ـ ۳۹۲ ن ـ ۴۳۵ ت ـ ۲۳۱ ل ـ ۵۵۳ لک ـ ۴۶۶

۲۱۰ ـ من و نظّارهٔ رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آیینه سیمابش

د ـ ۳۹۸ ن ـ ۴۳۹ ت ـ ۲۳۹ ل ـ ۵۵۹ لک ـ ۴۷۱

۲۱۱ ـ خوشا حالم تن آتش بستر آتش سپندی کو که افشانم بر آتش

د ـ ۳۹۵ ن ـ ۴۳۷ ت ـ ۲۳۶ ل ـ ۵۵۶ لک ـ ۴۶۹

۲۱۲ ـ ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش‌ست گفتارش

د ـ ۳۹۷ ن ـ ۴۳۸ ت ـ ۲۳۸ ل ـ ۵۵۷ لک ـ ۴۷۰

۲۱۳ ـ مپرس حال اسیری که در خم هوسش
به قدر کسب هوا نیست روزن قفسش

د ـ ۳۹۴ ن ـ ۴۳۶ ت ـ ۲۳۵ ل ـ ۵۵۵ لک ـ ۴۶۸

۲۱۴ ـ بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آتش کش

د ـ ندارد ن ـ ۴۳۹ ت ـ ۲۴۲ ل ـ ۵۵۸ لک ـ ۴۷۱

۲۱۵ ـ دود سودایی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

د ـ ۳۹۶ ن ـ ۴۳۷ ت ـ ۲۳۷ ل ـ ۵۵۶ لک ـ ۴۶۹

۲۱۶ـ خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش

د ـ ۳۹۹ ن ـ ۴۴۰ ت ـ ۲۴۰ ل ـ ۵۶۰ لک ـ ۴۷۲

۲۱۷ـ نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روی نیاز آوردنش

د ـ ۳۹۴ ن ـ ۴۳۶ ت ـ ۲۳۴ ل ـ ۵۵۵ لک ـ ۴۶۸

۲۱۸ـ دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله ازتار ردایی که مرا بود به دوش

د ـ ۳۹۲ ن ـ ۴۳۵ ت ـ ۲۳۲ ل ـ ۵۵۳ لک ـ ۴۶۷

۲۱۹ـ چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص

د ـ ۳۹۹ ن ـ ۴۴۰ ت ـ ۲۴۳ ل ـ ۵۶۰ لک ـ ۴۷۳

۲۲۰ـ دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن می‌دهد عوض

د ـ ۴۰۰ ن ـ ۴۴۱ ت ـ ۲۴۴ ل ـ ۵۶۱ لک ـ ۴۷۳

۲۲۱ـ گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

د ـ ۴۰۱ ن ـ ۴۴۲ ت ـ ۲۴۵ ل ـ ۵۶۲ لک ـ ۴۷۴

۲۲۲ـ تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط کان خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

د ـ ۴۰۲ ن ـ ۴۴۲ ت ـ ۲۴۶ ل ـ ۵۶۲ لک ـ ۴۷۴

۲۲۳ـ مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ؟

د ـ ۴۰۲ ن ـ ۴۴۳ ت ـ ۲۴۷ ل ـ ۵۶۳ لک ـ ۴۷۵

۲۲۴ـ تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ؟

د ـ ۴۰۳ ن ـ ۴۴۳ ت ـ ۲۴۸ ل ـ ۵۶۴ لک ـ ۴۷۶

۲۲۵ـ شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

د ـ ۴۰۴ ن ـ ۴۴۴ ت ـ ۲۵۰ ل ـ ۵۶۵ لک ـ ۴۷۷

۲۲۶ـ تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش‌ست به پیراهن شمع

د ـ ۴۰۴ ن ـ ۴۴۴ ت ـ ۲۴۹ ل ـ ۵۶۴ لک ـ ۴۷۶

۲۲۷ـ به خون تپم به سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ

د ـ ۴۰۵ ن ـ ۴۴۵ ت ـ ۲۵۱ ل ـ ۵۶۶ لک ـ ۴۷۷

۲۲۸ ـ هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ

د ـ ۴۰۶ ن ـ ۴۴۵ ت ـ ۲۵۲ ل ـ ۵۶۶ لک ـ ۴۷۸

۲۲۹ـ ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف

د ـ ۴۰۷ ن ـ ۴۴۶ ت ـ ۲۵۴ ل ـ ۵۶۸ لک ـ ۴۷۹

۲۳۰ـ گل و شمعم به مزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف

د ـ ۴۰۷ ن ـ ۴۴۶ ت ـ ۲۵۳ ل ـ ۵۶۷ لک ـ ۴۷۸

۲۳۱ ـ شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
زهی ز من به دل بی‌غمش سرایت شوق

د ـ ۴۰۹ ن ـ ۴۴۸ ت ـ ۲۵۶ ل ـ ۵۶۹ لک ـ ۴۸۰

۲۳۲ـ به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق تجلّی تو به دل همچو می به جام عقیق

د ـ ۴۰۸ ن ـ ۴۴۷ ت ـ ۲۵۵ ل ـ ۵۶۸ لک ـ ۴۷۹

۲۳۳ـ بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک؟
با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک؟

د ـ ۴۱۰ ن ـ ۴۴۹ ت ـ ۲۵۸ ل ـ ۵۷۰ لک ـ ۴۸۱

۲۳۴ ـ مرد آن که در هجوم تمنّا شود هلاک
از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک

د ـ ۴۰۹	ن ـ ۴۴۸	ت ـ ۲۵۷	ل ـ ۵۷۰	لک ـ ۴۸۱

۲۳۵ ـ سبکروحم بود بار من اندک چرا نشماری آزار من اندک

د ـ ۴۱۱	ن ـ ۴۴۹	ت ـ ۲۵۹	ل ـ ۵۷۱	لک ـ ۴۸۲

۲۳۶ ـ ای ترا و مرا درین نیرنگ دهن و چشم و دست و دل همه تنگ

د ـ ۴۱۲	ن ـ ۴۵۰	ت ـ ۲۶۰	ل ـ ۵۷۲	لک ـ ۴۸۲

۲۳۷ ـ راهی‌ست که در دل فتد ار خون رود از دل
ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل

د ـ ۴۱۳	ن ـ ۴۵۱	ت ـ ۲۶۳	ل ـ ۵۷۳	لک ـ ۴۸۳

۲۳۸ ـ تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی ساحل

د ـ ۴۱۵	ن ـ ۴۵۲	ت ـ ۲۶۶	ل ـ ۵۷۵	لک ـ ۴۸۵

۲۳۹ ـ گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

د ـ ۴۱۴	ن ـ ۴۵۱	ت ـ ۲۶۴	ل ـ ۵۷۴	لک ـ ۴۸۴

۲۴۰ ـ داریم در هوای تو مستی به بوی گل
ما راست باده‌ای که تو نوشی به روی گل

د ـ ۴۱۵	ن ـ ۴۵۲	ت ـ ۲۶۵	ل ـ ۵۷۴	لک ـ ۴۸۵

۲۴۱ ـ نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

د ـ ۴۱۲	ن ـ ۴۵۰	ت ـ ۲۶۱	ل ـ ۵۷۲	لک ـ ۴۸۳

۲۴۲ ـ هم به عالم زاهل عالم برکنار افتاده‌ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام

د ـ ۴۲۸	ن ـ ۴۶۱	ت ـ ۲۸۴	ل ـ ۵۸۶	لک ـ ۴۹۴

۲۴۳ ـ بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام
از وفـــــا آزردنت خـــاطرنشانش کـــرده‌ام

د ـ ۴۳۰ ن ـ ۴۶۲ ت ـ ۲۸۶ ل ـ ۵۸۷ لک ـ ۴۹۶

۲۴۴ ـ دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

د ـ ۴۲۰ ن ـ ۴۵۶ ت ـ ۲۷۲ ل ـ ۵۷۹ لک ـ ۴۸۸

۲۴۵ ـ یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشـــناک و چشـــم اشکـــباری داشـــتم

د ـ ۴۱۹ ن ـ ۴۵۵ ت ـ ۲۷۱ ل ـ ۵۷۹ لک ـ ۴۸۸

۲۴۶ ـ نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم

د ـ ۴۱۹ ن ـ ۴۵۵ ت ـ ۲۷۰ ل ـ ۵۷۸ لک ـ ۴۸۷

۲۴۷ ـ این چه شورست که از شوق تو در سر دارم؟
دل پـــــروانـــــه و تـــمکین ســـمندر دارم

د ـ ۴۲۱ ن ـ ۴۵۶ ت ـ ۲۷۳ ل ـ ۵۸۰ لک ـ ۴۸۹

۲۴۸ ـ آنم که لب زمزمه‌فرسای ندارم در حلقهٔ سوهان‌نفسان جای ندارم

د ـ ۴۳۹ ن ـ ۴۶۸ ت ـ ۲۹۹ ل ـ ۵۹۶ لک ـ ۵۰۲

۲۴۹ ـ ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نـــهفته کـــافرم و بت در آســـتین دارم

د ـ ۴۳۴ ن ـ ۴۶۴ ت ـ ۲۹۲ ل ـ ۵۹۱ لک ـ ۴۹۸

۲۵۰ ـ آسمان بلند را میرم ابر کُحلی پرند را میرم

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۰۵ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۲۵۱ ـ تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم؟
فــرصتم بــاد کـزین پس هــمه خـود را بـاشم

د ـ ۴۳۲ ن ـ ۴۶۳ ت ـ ۲۹۰ ل ـ ۵۸۹ لک ـ ۴۹۷

۲۵۲ـ اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم
مر او را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

د ـ ۴۳۶ ن ـ ۴۶۶ ت ـ ۲۹۵ ل ـ ۵۹۳ لک ـ ۵۰۰

۲۵۳ـ بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم در پردهٔ یک خلق تماشایی خویشم

د ـ ۴۲۶ ن ـ ۴۵۹ ت ـ ۲۸۰ ل ـ ۵۸۴ لک ـ ۴۹۲

۲۵۴ـ در وصل دل‌آزاری اغیار ندانم دانند که من دیده ز دیدار ندانم

د ـ ۴۳۹ ن ـ ۴۶۹ ت ـ ۳۰۰ ل ـ ۵۹۶ لک ـ ۵۰۳

۲۵۵ـ بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم
پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم

د ـ ۴۲۲ ن ـ ۴۵۷ ت ـ ۲۷۶ ل ـ ۵۸۱ لک ـ ۴۹۰

۲۵۶ـ خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم

د ـ ۴۳۷ ن ـ ۴۶۷ ت ـ ۲۹۷ ل ـ ۵۹۴ لک ـ ۵۰۱

۲۵۷ـ می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم
اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم

د ـ ۴۳۱ ن ـ ۴۶۲ ت ـ ۲۸۷ ل ـ ۵۸۸ لک ـ ۴۹۶

۲۵۸ـ رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

د ـ ۴۱۶ ن ـ ۴۵۳ ت ـ ۲۶۷ ل ـ ۵۷۶ لک ـ ۴۸۶

۲۵۹ـ در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افگنم

د ـ ۴۴۰ ن ـ ۴۶۹ ت ـ ۳۰۱ ل ـ ۵۹۷ لک ـ ۵۰۳

۲۶۰ـ صبح‌ست خیز تا نفسی در هم افگنم
از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

د ـ ۴۲۵ ن ـ ۴۵۹ ت ـ ۲۷۹ ل ـ ۵۸۳ لک ـ ۴۹۲

۲۶۱ـ دگر نگاه ترا مست ناز می‌خواهم حساب فتنه ز ایّام باز می‌خواهم

د ـ ۴۳۳ ن ـ ۴۶۴ ت ـ ۲۹۱ ل ـ ۵۹۰ لک ـ ۴۹۸

۲۶۲ـ گُم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

د ـ ۴۲۶ ن ـ ۴۶۰ ت ـ ۲۸۱ ل ـ ۵۸۴ لک ـ ۴۹۳

۲۶۳ ـ درد ناسازست و درمان نیز هم دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۰۴ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۲۶۴ ـ نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم

د ـ ۴۳۸ ن ـ ۴۶۸ ت ـ ۲۹۸ ل ـ ۵۹۵ لک ـ ۵۰۲

۲۶۵ـ صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم چهره آغشته به خوناب جگر بنمایم

د ـ ۴۳۱ ن ـ ۴۶۳ ت ـ ۲۸۹ ل ـ ۵۸۹ لک ـ ۴۹۷

۲۶۶ ـ شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته‌ایم

د ـ ۴۲۲ ن ـ ۴۵۷ ت ـ ۲۷۵ ل ـ ۵۸۱ لک ـ ۴۹۰

۲۶۷ ـ وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشهٔ راه دلی بود که برداشته‌ایم

د ـ ۴۳۶ ن ـ ۴۶۷ ت ـ ۲۹۶ ل ـ ۵۹۴ لک ـ ۵۰۱

۲۶۸ـ تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم آفاق را مرادف عنقا نوشته‌ایم

د ـ ۴۲۴ ن ـ ۴۵۸ ت ـ ۲۷۸ ل ـ ۵۸۲ لک ـ ۴۹۱

۲۶۹ ـ بی‌خویشتن عنان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم

د ـ ۴۲۳ ن ـ ۴۵۸ ت ـ ۲۷۷ ل ـ ۵۸۲ لک ـ ۴۹۱

۲۷۰ ـ جلوهٔ معنی به جیب وهم پنهان کرده‌ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده‌ایم

د ـ ۴۲۷ ن ـ ۴۶۰ ت ـ ۲۸۲ ل ـ ۵۸۵ لک ـ ۴۹۳

۲۷۱ ـ بر لب یا علی‌سرای باده روانه کرده‌ایم
مشرب حق گزیده‌ایم عیش مغانه کرده‌ایم

د ـ ۴۱۸ ن ـ ۴۵۴ ت ـ ۲۶۹ ل ـ ۵۷۷ لک ـ ۴۸۷

۲۷۲ ـ رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم وایه از سلطان به غوغا خواستیم

د ـ ندارد ن ـ ۴۶۶ ت ـ ۳۰۳ ل ـ ۵۹۲ لک ـ ۴۹۹

۲۷۳ ـ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم قضا به گردش رطل گران بگردانیم

د ـ ۴۳۵ ن ـ ۴۶۵ ت ـ ۲۹۳ ل ـ ۵۹۲ لک ـ ۴۹۹

۲۷۴ ـ بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیَم
ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیَم

د ـ ۴۱۷ ن ـ ۴۵۴ ت ـ ۲۶۸ ل ـ ۵۷۷ لک ـ ۴۸۶

۲۷۵ ـ سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم؟
رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم

د ـ ۴۲۹ ن ـ ۴۶۱ ت ـ ۲۸۵ ل ـ ۵۸۷ لک ـ ۴۹۵

۲۷۶ ـ ها، پری شیوه غزالان و ز مردم رمشان
دل مردم به خم طرّهٔ خم در خمشان

د ـ ۴۴۲ ن ـ ۴۷۰ ت ـ ۳۰۷ ل ـ ۵۹۹ لک ـ ۵۰۵

۲۷۷ ـ چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان

د ـ ۴۵۱ ن ـ ۴۷۶ ت ـ ۳۲۰ ل ـ ۶۰۶ لک ـ ۵۱۱

۲۷۸ ـ به خونم دست و تیغ آلود جانان بدآموزان و کیل بی‌زبانان

د ـ ۴۵۴ ن ـ ۴۷۸ ت ـ ۳۲۳ ل ـ ۶۰۸ لک ـ ۵۱۳

۲۷۹ ـ زهی باغ و بهار جان‌فشانان غمت چشم و چراغ رازدانان

د ـ ۴۴۴ ن ـ ۴۷۱ ت ـ ۳۰۹ ل ـ ۶۰۰ لک ـ ۵۰۶

۲۸۰ ـ حیفست قتلگه ز گلستان شناختن شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

د ـ ۴۵۳ ن ـ ۴۷۷ ت ـ ۳۲۲ ل ـ ۶۰۸ لک ـ ۵۱۲

۲۸۱ ـ چیست به لب خنده از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن
د ـ ۴۴۹   ن ـ ۴۷۵   ت ـ ۳۱۶   ل ـ ۶۰۴   لک ـ ۵۰۹

۲۸۲ ـ خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
د ـ ۴۴۸   ن ـ ۴۷۴   ت ـ ۳۱۵   ل ـ ۶۰۳   لک ـ ۵۰۹

۲۸۳ ـ خیره کند مرد را مهرِ درم داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
د ـ ۴۵۰   ن ـ ۴۷۵   ت ـ ۳۱۷   ل ـ ۶۰۵   لک ـ ۵۱۰

۲۸۴ ـ جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان کُشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کُشتن
د ـ ۴۴۳   ن ـ ۴۷۱   ت ـ ۳۰۸   ل ـ ۵۹۹   لک ـ ۵۰۵

۲۸۵ ـ چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
د ـ ۴۵۱   ن ـ ۴۷۶   ت ـ ۳۱۸   ل ـ ۶۰۶   لک ـ ۵۱۱

۲۸۶ ـ خجل ز راستی خویش می‌توان کردن
ستم به جان کج‌اندیش می‌توان کردن
د ـ ۴۵۲   ن ـ ۴۷۷   ت ـ ۳۲۱   ل ـ ۶۰۷   لک ـ ۵۱۲

۲۸۷ ـ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟
این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن؟
د ـ ۴۵۶   ن ـ ۴۷۹   ت ـ ۳۲۴   ل ـ ۶۰۹   لک ـ ۵۱۴

۲۸۸ ـ طاق شد طاقت ز عشقت برکران خواهم شدن
مهربان شو ور نه بر خود مهربان خواهم شدن
د ـ ۴۴۵   ن ـ ۴۷۲   ت ـ ۳۱۰   ل ـ ۶۰۱   لک ـ ۵۰۷

۲۸۹ ـ دل زان مژهٔ تیز به یکبار کشیدن   دامن به درشتی بود از خار کشیدن
د ـ ۴۴۶   ن ـ ۴۷۳   ت ـ ۳۱۱   ل ـ ۶۰۱   لک ـ ۵۰۷

۲۹۰ ـ ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین ذوقست پاره‌ای گرانتر کن

د ـ ۴۴۱ ن ـ ۴۷۰ ت ـ ۳۰۶ ل ـ ۵۹۸ لک ـ ۵۰۴

۲۹۱ ـ بس که لبریزست زاندوه تو سر تا پای من
ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای من

د ـ ۴۴۷ ن ـ ۴۷۴ ت ـ ۳۱۴ ل ـ ۶۰۳ لک ـ ۵۰۸

۲۹۲ ـ رشک سخنم چیست؟ نه شهد هوس ست این
تلخابهٔ سرجوش گُداز نفس ست این

د ـ ۴۴۶ ن ـ ۴۷۳ ت ـ ۳۱۳ ل ـ ۶۰۲ لک ـ ۵۰۸

۲۹۳ ـ سرشک‌افشانی چشم ترش بین شه خوبان و گنج گوهرش بین

د ـ ندارد ن ـ ۴۷۹ ت ـ ۳۲۶ ل ـ ۶۱۰ لک ـ ۵۱۵

۲۹۴ ـ بالم به خویش بس که به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

د ـ ۴۵۸ ن ـ ۴۸۲ ت ـ ۳۳۱ ل ـ ۶۱۳ لک ـ ۵۱۷

۲۹۵ ـ عِرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
فتنه‌خویی ست ندانم چه بلا خیزد ازو

د ـ ۴۵۷ ن ـ ۴۸۱ ت ـ ۳۲۹ ل ـ ۶۱۲ لک ـ ۵۱۶

۲۹۶ ـ دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

د ـ ۴۶۰ ن ـ ۴۸۳ ت ـ ۳۳۳ ل ـ ۶۱۵ لک ـ ۵۱۸

۲۹۷ ـ گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو؟ پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو؟

د ـ ۴۵۹ ن ـ ۴۸۲ ت ـ ۳۳۲ ل ـ ۶۱۴ لک ـ ۵۱۷

۲۹۸ ـ گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
آن پیرزال سست‌پی قدخمیده کو؟

د ـ ۴۵۸ ن ـ ۴۸۱ ت ـ ۳۳۰ ل ـ ۶۱۳ لک ـ ۵۱۶

۲۹۹ ـ حق که حقّست سمیع‌ست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

د ـ ۴۵۶ ن ـ ۴۸۰ ت ـ ۳۲۷ ل ـ ۶۱۱ لک ـ ۵۱۵

۳۰۰ ـ هله من عاشق ذاتم تنه ناها یاهو ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یاهو

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۳۴ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۳۰۱ ـ شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

د ـ ۴۶۳ ن ـ ۴۸۵ ت ـ ۳۳۹ ل ـ ۶۱۷ لک ـ ۵۲۰

۳۰۲ ـ بتی دارم از اهل دل رم گرفته به شوخی دل از خویشتن هم گرفته

د ـ ۴۶۲ ن ـ ۴۸۴ ت ـ ۳۳۷ ل ـ ۶۱۶ لک ـ ۵۱۹

۳۰۳ ـ مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

د ـ ۴۶۶ ن ـ ۴۸۷ ت ـ ۳۴۳ ل ـ ۶۲۰ لک ـ ۵۲۳

۳۰۴ ـ گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار عیب‌جویی خویشم هر آینه

د ـ ۴۶۲ ن ـ ۴۸۴ ت ـ ۳۳۸ ل ـ ۶۱۷ لک ـ ۵۲۰

۳۰۵ ـ بر دست و پای بندگرانی نهاده‌ای نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای

د ـ ندارد ن ـ ۴۸۸ ت ـ ۳۴۷ ل ـ ۶۲۲ لک ـ ۵۲۴

۳۰۶ ـ چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای

د ـ ۴۶۵ ن ـ ۴۸۶ ت ـ ۳۴۲ ل ـ ۶۱۹ لک ـ ۵۲۲

۳۰۷ ـ می‌رود خنده به سامان بهاران زده‌ای
خون گل ریخته و می به گلستان زده‌ای

د ـ ۴۶۱ ن ـ ۴۸۳ ت ـ ۳۳۶ ل ـ ۶۱۵ لک ـ ۵۱۹

۳۰۸ ـ کیستم دست به مشّاطگی جان زده‌ای
گوهرآمای نفس از دل دندان زده‌ای

د ـ ۴۶۷ ن ـ ۴۸۸ ت ـ ۳۴۴ ل ـ ۶۲۱ لک ـ ۵۲۴

۳۰۹ـ دارم دلی ز غصّه گرانبار بوده‌ای　　بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده‌ای

د ـ ۴۶۴　ن ـ ۴۸۶　ت ـ ۳۴۱　ل ـ ۶۱۸　لک ـ ۵۲۱

۳۱۰ـ سرچشمهٔ خونست ز دل تا به زبان های

دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

د ـ ۴۸۱　ن ـ ۴۹۷　ت ـ ۳۶۶　ل ـ ۶۳۴　لک ـ ۵۳۴

۳۱۱ـ در زمهریر سینهٔ آسودگان نه‌ای　　ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای؟

د ـ ندارد　ن ـ ۴۸۷　ت ـ ۳۴۶　ل ـ ۶۲۰　لک ـ ۵۲۲

۳۱۲ـ خشنود شوی چون دل خشنود نیابی

ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

د ـ ۴۸۰　ن ـ ۴۹۷　ت ـ ۳۶۵　ل ـ ۶۳۳　لک ـ ۵۳۴

۳۱۳ـ دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی

بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی

د ـ ۴۸۴　ن ـ ۵۰۰　ت ـ ۳۷۲　ل ـ ۶۳۷　لک ـ ۵۳۷

۳۱۴ـ گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟　　من که نیم گر نبودمی چه غمستی؟

د ـ ۴۶۸　ن ـ ۴۸۹　ت ـ ۳۴۹　ل ـ ۶۲۳　لک ـ ۵۲۵

۳۱۵ـ در بستن تمثال تو حیرت رقمستی　　بینش که به پرگار گشایی علمستی

د ـ ۴۶۹　ن ـ ۴۹۰　ت ـ ۳۵۰　ل ـ ۶۲۴　لک ـ ۵۲۶

۳۱۶ـ اندوه پرافشانی از چهره عیانستی　　خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

د ـ ۴۷۲　ن ـ ۴۹۲　ت ـ ۳۵۵　ل ـ ۶۲۷　لک ـ ۵۲۸

۳۱۷ـ ای موج گل نوید تماشای کیستی؟　　انگارهٔ مثال سراپای کیستی؟

د ـ ۴۷۵　ن ـ ۴۹۴　ت ـ ۳۵۹　ل ـ ۶۲۹　لک ـ ۵۳۰

۳۱۸ـ به دل ز عربده جایی که داشتی داری

شمار عهد وفایی که داشتی داری

د ـ ۴۷۴　ن ـ ۴۹۳　ت ـ ۳۵۷　ل ـ ۶۲۸　لک ـ ۵۳۰

۳۱۹ـ ای به صدمه‌ای آهی بر دلت ز ما باری

اینقدر گران نبود ناله‌ای ز بیماری

د ـ ۴۷۰　ن ـ ۴۹۱　ت ـ ۳۵۱　ل ـ ۶۲۵　لک ـ ۵۲۶

۳۲۰ـ نَفَس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمنّاهاست پنداری

د ـ ۴۶۸ ن ـ ۴۸۹ ت ـ ۳۴۸ ل ـ ۶۲۳ لک ـ ۵۲۵

۳۲۱ـ دیده‌ور آن که تا نهد دل به شمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

د ـ ۴۸۳ ن ـ ۴۹۹ ت ـ ۳۶۹ ل ـ ۶۳۶ لک ـ ۵۳۶

۳۲۲ـ از جسم به جان نقاب تا کی؟ این گنج درین خراب تا کی؟

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۷۳ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۳۲۳ـ نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
مرا بس‌ست ز خوبان روزگار یکی

د ـ ۴۷۱ ن ـ ۴۹۲ ت ـ ۳۵۳ ل ـ ۶۲۶ لک ـ ۵۲۸

۳۲۴ـ ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

د ـ ۴۸۴ ن ـ ۴۹۹ ت ـ ۳۷۱ ل ـ ۶۳۶ لک ـ ۵۳۶

۳۲۵ـ رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

د ـ ۴۷۷ ن ـ ۴۹۵ ت ـ ۳۶۱ ل ـ ۶۳۰ لک ـ ۵۳۲

۳۲۶ـ دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی

د ـ ۴۸۲ ن ـ ۴۹۸ ت ـ ۳۶۸ ل ـ ۶۳۵ لک ـ ۵۳۵

۳۲۷ـ اگر به شرع سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

د ـ ۴۷۵ ن ـ ۴۹۴ ت ـ ۳۵۸ ل ـ ۶۲۹ لک ـ ۵۳۰

۳۲۸ـ مژدهٔ خرّمی و بی‌خللی را مانی ابدی جنّت و فیض ازلی را مانی

د ـ ۴۷۸ ن ـ ۴۹۶ ت ـ ۳۶۲ ل ـ ۶۳۱ لک ـ ۵۳۲

۳۲۹ـ بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکـــوروی و نکـــوکار و نکـــونامست آه از وی

د ـ ۴۷۱ ن ـ ۴۹۱ ت ـ ۳۵۲ ل ـ ۶۲۵ لک ـ ۵۲۷

۳۳۰ـ ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تـا چـو من دل بـه مـغان‌شیوه نگاری نـدهی

د ـ ۴۷۸ ن ـ ۴۹۶ ت ـ ۳۶۳ ل ـ ۶۳۲ لک ـ ۵۳۳

۳۳۱ـ همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سـینه‌ای از ذوق آزار مـنش لبـریز هـی

د ـ ۴۷۹ ن ـ ۴۹۷ ت ـ ۳۶۴ ل ـ ۶۳۲ لک ـ ۵۳۳

۳۳۲ـ تـابم ز دل بـرد کـافرادایـی بـالا بـلندی کـوته قـبایی

د ـ ۴۷۳ ن ـ ۴۹۳ ت ـ ۳۵۶ ل ـ ۶۲۷ لک ـ ۵۲۹

۳۳۳ـ زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟
عـیدست و دم صـبح مـی نـاب کـجایی؟

د ـ ۴۸۲ ن ـ ۴۹۸ ت ـ ۳۶۷ ل ـ ۶۳۴ لک ـ ۵۳۵

۳۳۴ـ کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی
آزمـند التـفاتم کـرد ذوق خـواریـی

د ـ ۴۷۶ ن ـ ۴۹۵ ت ـ ۳۶۰ ل ـ ۶۳۰ لک ـ ۵۳۱

* * *
* *
*

پیوستها

۱. گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانه‌ها

آب به باده دادن: شراب را به آب آمیختن، آب به مَی افزودن به منظور کاستن از تأثیر آن.

آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز

نوشد می و ز جام فروریزد آب را

آزرده: مفتی صدر الدین آزرده در سال ۱۲۰۴ هـ. در دهلی دیده به جهان گشود. از وی اشعاری به فارسی، عربی و اردو باقی است. او از دوستان غالب بود. تذکره نویسان مروّت و احسان وی را ستوده‌اند و بر این باور بوده‌اند که: «در هر سه زبان دستگاه بلند داشته است و در معجز بیانی و سحر نگاری پایه‌ای ارجمند»

غالب در غزلی بدین‌سان از وی یاد کرده است:

هند را خوش نفسانند سخنور که بود

باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان

مؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگاه

حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

درگذشت وی همزمان با چشم فروبستن غالب از این جهان (۱۲۸۵ هـ.) بوده است.

از اوست:

در باغ جورِ تازه که از باغبان رسد

اول به بلبلان کهن آشیان رسد

زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین
کاین مرگ را نه زندگی جاودان رسد
غیرت نگر که لذّت زخم خدنگ او
دل را قبول نیست که از دل به جان رسد

آلی: سرخ

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گل‌ست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

آویزه: گوشواره

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم

اربعین به سر بردن: دورهٔ چله‌نشینی را به فرجام آوردن. کنایه از به کمال رسیدن.

برده صد اربعین به سر بر سر صد هزار خُم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

چلّه‌نشینی گونه‌ای از خلوت گزینی است که غایت مطلوب آن صافی کردن باطن و تزکیهٔ نفس است. باده‌خواران نیز دوران شکل‌گیری و پخته‌شدن و به کمال رسیدن شراب را در خم چهل روز می‌انگاشتند.

عدد چهل گاه در زمرهٔ اعداد توقیفی نیست و مفهوم کمال را به ذهن می‌رساند، بدان‌سان که عدد صد و هزار نشانهٔ کثرت است و عدد دو و سه سخن از قلّت و کمی دارد و عدد هفت نشانگر دور است و عدد دوازده نشانهٔ زمان.

در این بیت بین خشت و خُم نیز پیوندی استوار برقرارست. زیراکه بر سر خُم خشت می‌نهادند و خُم می را بدان می‌بستند تا از ورود هوا به خم جلوگیری شود و استحاله‌ای در شراب صورت نپذیرد.

در این پیوند است بیت دیگری از این شاعر:

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته‌ایم

و نیز این بیت در قصیده‌ای از وی:

بر روی آرزو در دولت گشوده‌ایم
پیوند خشت از سر خُم برگرفته‌ایم

ارّهٔ تشدید: تشبیه تشدید (ّ) است به ارّه از نظر شکل هندسی. تصویر شاعر بدین‌سان است که چنین ارّه‌ای (تشدیدی) که از نهاد خودِ ارّه است (از نظر نگارش) بر سر ارّه قرار دارد.

ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد　　بر فرق ارّه، ارّهٔ تشدید بوده است

اسیر: میرزا جلال بن میرزا مؤمن شهرستانی اصفهانی متخلّص به اسیر از شاگردان فصیحی هروی و از ارادتمندان و یاران صائب تبریزی بود که سال درگذشت وی را ۱۰۶۹ هـ. دانسته‌اند. غالب دهلوی وی را بدین‌سان ارج نهاده است:

زین خونچکان‌نواها درباب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست

او را بانی بنیاد خیال گفته‌اند. دیوانش شامل بیست‌هزار بیت است که در قالبهای قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و ترجیع‌بند می‌باشد.

وی از زمرهٔ شاعرانی است که در سیر تکاملی شعر سدهٔ یازدهم مؤثّر بوده است. سخن وی مشحون از مضمونهای تازه و ترکیبهای بدیع و خیال‌انگیز و تشبیه‌های بکر است. تذکره‌نویسان درگذشت این شاعر خیال‌آفرین را در جوانی از فرط گردش جام و شراب مدام دانسته‌اند.

ازوست:

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند

بر سر شمع زند فیض سحر دستهٔ گل
تا به پروانهٔ ما بال هما بخشیدند

شعلهٔ خوی تو هر لحظه به رنگی می‌سوخت
پـر طـاووس بـه خـاکـسـتر مـا بخشیدند
دوسـتـان سـینهٔ صـاف آیـنهٔ تـوفیق‌ست
جـرم نـاکـردهٔ مـا را بـه وفـا بـخشیدند
مشت خـاکـسـتر مـا سرمهٔ دل ساز اسیر
روشـنایی‌ست کـه در راه خـدا بـخشیدند

و نیز وی راست:

درگـلستان دیـدمش نشـناختم　　بـر تـنش پیراهـن گـل تـنگ بـود
این دورنگیها ز زشتیهای مـاست　　نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود

اکسون: نوعی دیبای سیاه و قیمتی که گاه بزرگان جهت تفاخر پوشند:

صورتی بـاید کـه بـاشد نـغز و زیـبا روزگـار
گو به اکسونش مپوش و گو به دیبایش مپیچ

امتلاء: فزونی خـون و اخـلاط است کـه بـا رگ زدن (فـصد) بـه وسـیلهٔ نشتر مـعالجه می‌شده است.

بهارانست و خاک از جلوهٔ گـل امـتلا دارد
به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

این بیت نیز از غالب اشاره به همین موضوع دارد:

نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو بـرید　　کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد

اَنا اَسَدُ اللّٰه: من اسد اللّه هستم. زیبایی سخن اینجاست که نام غالب اسد اللّـه است و حضرت علی بن ابیطالب ـ علیه‌السّلام ـ را اسد اللّه غالب گویند و همان‌سان که منصور حلاج در فرقهٔ حق پرستان «انا الحق» گفت غالب نیز می‌خواهد در فرقهٔ علی‌اللّهیان (علی پرستان) بانگ «اَنا اَسد اللّه» (من علی ـ علیه‌السّلام ـ هستم) سر دهد:

منصور فرقهٔ علی اللّهیان منم　　آوازهٔ «اَنا اَسَد اللّـه» درافگـنم

اَنا الصَّنم: من بت هستم. طرح این سخن از سـوی بت‌پـرستان قـابل سـنجش است بـا «اناالحق» گفتن منصور حلاج در طایفهٔ حق‌پرستان:

بی خطر از خودی برآ لب به «اناالصّنم» گشا
شیوهٔ گیر و دار نیست در کُنش کُنِشتِ ما

انبان وادیم: باور چنین بوده است که از تابش سهیل چرم یا ادیم رنگ می‌گیرد و ارزشمند می‌گردد:

شود ابنان ادیم کو آن فیض؟ گردد انده نشاط کو آن رنگ؟

اَنْبَتُه اللّه نَباتاً: اشاره به آیهٔ ۳۷ از سورهٔ آل‌عمران دارد. با توجّه به واژهٔ کلک و تغییر بخشی از آیهٔ شریفه. آیه چنین است: فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَ اَنْبَتَهَا نَبَاتاً حَسَناً . . .

و بیت غالب چنین:

کلکم از تازگی مدح تو دربارهٔ خویش
شارح اَنْبَتَهُ اللّٰه نَباتاً حَسَن‌ست

انداز: روش، شیوه، حالت، کرشمه، ادا، رفتار. این واژه در اشعار فارسی و اردوی غالب بسامدی بالا دارد. از آن جمله است:

مستی اندازِ لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست

در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم
پا تا سرم اندازِ بیان‌ست و بیان نیست

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته‌اند

زخمه می‌ریز هم بدین انداز
نغمه می‌سنج هم بدین آهنگ

به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

اوریب: هر چیزکج و غیر مستقیم. اوریبْ نگاه، کسی است که غیر مستقیم و به اصطلاح عامیانه زیرچشمی می‌نگرد:

ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

ایوار: وقت عصر نزدیک به غروب که نماز دیگرش گویند. راه رفتن وقت عصر را ایوارکردن و راه رفتن وقت صبح را شبگیر نمودن گفته‌اند:

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست به غارت کمر فرصت شبگیر بود

بادهٔ ناشتا: بادهٔ ناخورده:

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده‌ایم مستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

باده و بنگ: پیوند این دو واژه از آنجاست که گاه بنگ و یا افیون را به باده می‌آمیختند تا مستی را فزونی دهند:

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشئه فزون داده‌اند بنگش را

در این پیوند این بیت از حافظ شنیدنی ست:

از آن افیون که ساقی در می افگند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

و این سخن از مولوی قابل اشاره است:

درده ز رحیق خویش یک جام یا از رز خویش یک کفی بنگ

بال هما به گاز دادن: بال هما را قیچی کردن، در معنی سعادت را از کسی قطع کردن.

باور بر این بوده است که گسترش سایهٔ بال هما بر کسی عامل سعادت وی است.

غالب باور خود را بر این نکته می‌نشاند و به دشمن خود می‌گوید: اگر می‌توانی برو و بال هما را بِبُر. این عیش من عاملی بدین‌سان دارد (و بر هم زدن آن امکان‌پذیر نیست):

ای که به حکم نا کسی تیره زعیش غالبی

خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده

بذله: مزاح، شوخی، سخنان ظریف گفتن، لطیفه گویی کردن، موافق طبع و ادیبانه سخن آوردن، نازک‌طبعی نشان دادن:

حریف ما همه بی‌بذله می خورد غالب

مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده‌ست

بَرسَم گزار: اجرا کنندهٔ مراسم مذهبی بَرسَم یا بَرسَمن در آیین زرتشتیان. این مراسم چنین بوده است که با شیوه‌ای خاص شاخه‌های باریک و کوتاهی از درخت گز و یا درخت انار می‌بریدند و هنگام اجرای آیین خویش آن را به دست می‌گرفتند.

زردشت‌کیشی آتش‌پرستی بَرسَم‌گزاری زمزم‌سرایی

برشگال: برسات، موسم باران را در هند برشگال یا برسات گویند:

بهار هند بود برشگال هان غالب

درین خزانکده هم موسم شرابی هست

بسمل: عاشق علی خان بسمل (درگذشته به سال ۱۲۶۳ هـ.) از شاعرانی بود که در کلکته با غالب آشنا شد و در زمرهٔ یاران وی قرار گرفت. بسمل از دیدگاه غالب گاه همطراز دو سخنور دیگر، جوهر و میکش قرار گرفته است:

بسمل که سخن‌طراز مهرآیین‌ست ارزش‌دِهِ آن و مایه‌بخش این‌ست

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم شأن دگر و شوکت دیگر داریم

در میکده پیرییم که میکش از ماست در معرکه تیغیم که جوهر داریم

بهباد: خوب بودن، خوش بودن، حال نیکو یافتن

نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم

وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم

پرکاله: پرگاله، پرغاله، پرگاره، پاره‌ای از هر چیز، وصله‌ای از هر چیز، لَختی از هر چیز، بخشی از هر چیز:

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

پرگر: طوق مرصع و زرین که بر گردن کنند:

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جُست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پری: جن. اگر چه پری ترجمهٔ واژهٔ جن است. در فرهنگ ایرانی از نام پری مفهوم زیبایی به ذهن متبادر می‌شود و گاه در مفهوم فرشته به کار می‌رود.

ناصر خسرو گفته است:

به چهره شدن چون پری کی توانی　　به افعال مانده شو مر پری را

که هم به قرینهٔ زیبایی و هم به قرینهٔ طاعت مراد وی از پری فرشته بوده است. در این بیتِ حافظ پری معادل جن آمده است که در کنار آدمی طفیل هستی عشق می‌باشند:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

سعدی گفته است:

من اول روز دانستم که این عهد　　که با من می‌کنی محکم نباشد
چو دانستم که هرگز سازگاری　　پری را با بنی‌آدم نباشد

باور بر این بوده است که پری (جن) را می‌توان در شیشه گرفتار کرد و نگاه داشت. غالب دهلوی با توجّه به این نکته و نیز پنهان بودن پری از چشم و نیز تصوّر زیبایی برای وی و تشبیه دل خود به شیشه (از نظر صفا و شکنندگی) گفته است:

چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا

پسی: پسینه، خوی، عرق

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است

پشنگ: جد افراسیاب است. غالب همواره نسب خویش را به پشنگ و افراسیاب رسانده

و گفته است:

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است
میراث جم که می بود اینک به من سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم است

و نیز سروده است:

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند　　به سخن ناصیهٔ فرِّ کیانم دادند

پنبهْ مینا: پنبهٔ مینا، پنبه‌ای که بر سر شیشهٔ شراب می‌نهادند و شیشه را بدان می‌بستند:

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گویی پنبهْ‌مینای شرابش را

و نیز:

مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

پیغاره: بیغاره، بیغار، طعنه، سرزنش:

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

پیمانه و جمشید: ساختن باده را به جمشید نسبت می‌دهند و پیوند این دو واژه ازین نسبت است:

در من هوس باده طبیعی‌ست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

این بیت نیز درین پیوند سروده شده است:

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

تباشیر: دارویی سپیدرنگ است با طبع سرد که از چوب خیزران یا نی هندی بیرون می‌آورند و برای معالجهٔ مزاجهای گرم تجویز می‌کنند:

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عِرض تباشیر برد

تپاک: تپیدن، اضطراب و بی‌قراری

ز گلفروش ننالم کز اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

ترقی کردن: غلو کردن.

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

نقطهٔ مقابل این ترکیب تنزّل کردن و تنزّل نمودن به معنی تواضع ورزیدن‌ست:

گر تنزّل نبود ابر بهاری غالب
که دُر افشانی و زافشانده شماری ندهی

تقریب: بهانه

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

تکلّف بر طرف: بی‌رو در بایستی، بدون تعارف، بدون تشریفات، بی‌پرده

تکلّف برطرف لب‌تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را

تنه ناها یا هو: از جمله عبارات و مجموعهٔ الفاظ و اصواتی است که مفهوم روشنی از آن استنباط نمی‌شود و صوفیان در مجالس سماع تکرار می‌کنند. این مجموعهٔ الفاظ و اصوات به عنوان ردیف در غزلی از غالب تکرار شده است. مطلع غزل چنین است:

هله من عاشق ذاتم تنه ناها یاهو
ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یاهو

این گونه ترکیبات موسیقی کلام را فزونی می‌دهد. خاقانی چنین سروده است:

انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بـر
تب لرزهٔ تـــنا تـــننانا بـــرافگـــند

این بیت نیز از مولانا جلال الدین بلخی ست:

باز آکنون بشنو ز من یرلی یلی یرلی یلی
هر دم زنم تن تن تنن یرلی یلی یرلی یلی

تو و یزدان: معادل مفهومِ بَینکَ و بَینَ اللّه است، یعنی خدا را وکیل و داور قرار بده.

شـعر غـالب نـبود وحـی و نگـوییم ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهـامی هست؟

گاه ترکیب تو و خدا در این معنی آمده است:

تـغافل تـو دلیـل تـجاهل افـتاده‌ست
تو و خدای تو، غالب ز بندگان تو نیست؟

گاه نیز تو و حق گفته شده است:

گـــفتی الـمـاس فشـاندم، تـو و حـق
نـــازش مـــن بـــه گـــمان نـمکست

ته و بالا بودن: سر و ته بودن، زیر و زبر بودن.

گیتی ز گریه‌ام ته و بـالاست بـعد ازیـن
جـــویند در مـــیانهٔ دریـــا کـــناره را

جامگی‌خوار: وظیفه‌خوار، اجرت‌ستان، مستمری بگیر

سپاس از جامگی‌خواران استغنای نـازستی
شکـایت از دعـاگـویان انـداز عـتابستی

جاوره: دولتی بود در هندوستان که در حمایت دولت انگلیس حکومت می‌کرد. ریاست این دولت به عهدهٔ خانجهان خان بوده است:

ور بـه سـوی جـاوره مـی‌روی البته رو
سایه به فرقش فگن آن که همایون فرست

جگی جگی: لفظی است که هنگام بیان مسرت و یا حیرت و یا اظهار عجز و فزع بر زبان می‌آید. این لفظ در طلب و مبالغه و بیان لذّت نیز گفته می‌شود:

هی زود گیر زود گسل هی جگی جگی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

جِمِس تامسَن: جیمز تامسون. یکی از صاحب‌منصبان انگلیسی‌ست که مدّتی استاندار یکی از ایالات هند بوده است و زمانی نیز عهده‌دار ریاست کالج دهلی بود و در همان کالج (دانشکده) به تدریس زبان فارسی اشتغال داشت.

تا به رویم نظر لطف جمس تامسَن‌ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن‌ست

جواهرسرمه: سرمه‌ای که به گَرد مروارید مخلوط باشد و برای تقویت چشم و فزونی بینایی به کار گرفته شود. کُحل الجواهر.

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهرسرمهٔ چشم غزالان گَرد میدانش

چرگر: مغنی و سرودگوی و خنیاگر و آوازخوان را گویند:

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهان‌ست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

چهره شدن: روبرو شدن، مقابل شدن.

با نگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن

چه‌ها: چه بسیار، چه مقدار (زیاد).

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانیهاست

و نیز:

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

حجاب تعیّن: قید و بندها، خودنگریها، خودی‌ها:

سر از حجاب تعیّن اگر برون آید
چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن

حزین: شیخ محمدعلی حزین لاهیجی متوفی به سال ۱۱۸۱ از بازماندگان شیخ زاهد گیلانی است که در لاهیجان سکونت داشتند و پدرش از آنجا به اصفهان کوچید و وی در آنجا دیده به جهان‌گشود. غالب دهلوی ۴ بار در قطعه‌ها و مثنویهای خود و ۵ بار در غزلهایش وی را یاد کرده است. از آن جمله است:

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟

غالب دهلوی یک بار نیز از حزین به عنوان شیخ علی نام برده است:

اندرین شیوهٔ‌گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

گفته شده است که حزین بر این قصد بوده است که به پیروی از نظامی منظومه‌هایی انشا کند ولی این کار را نتوانسته است به فرجام رساند.

تذکرهٔ حزین یادگار وی است که در آن حوادث ادبی زمان خود را نگاشته است. دیوان او شامل قصیده، قطعه، غزل، رباعی و چند مثنوی‌ست. ازوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

و نیز وی راست:

دولت طلبی دامن دل را مده از دست
شاید که برون آید از آن بیضه همایی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق‌ست
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

حسرتی: از صاحب‌منصبان و ادیبان و شاعران عصر غالب است که در سال ۱۲۲۱ه.

دیده به جهان گشود و با غالب دوستی و همنشینی داشت. غالب گفته است:

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کِش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

وی در اردو از حکیم مؤمن خان و در فارسی از غالب دهلوی بهره یافته است نامش مصطفی خان بود و در شعر اردو شیفته و در شعر فارسی حسرتی تخلّص می‌نمود. وی پس از زیارت حرمین شریفین نتیجهٔ سفر خویش را به نام **ره‌آورد** به زبان فارسی به رشتهٔ تحریر درآورد. از دیگر آثار وی **تذکرهٔ گلشن بی‌خار** است که در احوال شاعران زبان اردوست. یادگار ارزشمند وی **دیوان اردو** و **دیوان فارسی** اوست. سال درگذشت او را ۱۲۸۶ هـ. در سن ۶۳ سالگی نوشته‌اند. غالب در قطعه‌ای خطاب به وی و در اعتذار از شاعری به نام حالی چنین سروده است:

تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری
همی به لطف تو خود را امیدوار کنم

چو حالی از من آشفته بی‌سبب رنجید
همی تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم؟

دوباره عمر دهندم اگر به فرض محال
بر آن سرم که در آن عمر این دو کار کنم

یکی ادای عبادات عمر پیشینه
دگر به پیشگه حالی اعتذار کنم

او راست:

بی‌تابم و یار را خبر نیست — می‌نالم و ناله را اثر نیست
بر طرّهٔ پرشکن چه نازی — آخر ز دلم شکسته‌تر نیست
آغاز محبت است ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست
در انجمنت به سر رسیدم — در عشق تمیز پا و سر نیست
سرمایه حُسن بوستان‌ست — هر چند که سرو را ثمر نیست

حیرت و آینه: همواره آینه نشان از حیرت‌زدگان دارد و عرفا برای نشان دادن حیرت به

آینه اشارت نموده‌اند حالت آینه همچون چشم از حیرت بازمانده‌ای‌ست و در دل آینه چهرهٔ شخصی است که برابر آن ایستاده است و تصوّر بر این است که آینه وی را از خویش باز نمی‌شناسد و در حیرت فرو رفته است:

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست
سیماب را حقی‌ست همانا بر آینه
محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
ای بر رخت ز چشم تو حیرانتر آینه

بسامد واژهٔ آینه در شعر غالب قابل توجه است و در بخش دیگری به آن اشاره خواهد شد. بدیهی‌ست که حیرت محصول اندیشهٔ وحدت وجودی‌ست و بهترین مثال و وسیلهٔ بیان این تفکّر آینه است. قابل توجّه است که غالب علاوه بر اشاره به آینه‌های فلزی مثل این بیت:

آهن چه داد غمزهٔ سحرآفرین دهد
غالب بجز دلش نبود درخور آینه

آینه‌های جیوه‌ای (سیمابی) را نیز به عالم شعر و ادب و عرفان کشیده است. مثل بیتی که پیش ازین مورد اشاره قرار گرفت و نیز این بیت:

من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آیینه سیمابش

خاقان اعظم: بهادر شاه ظفر، از پادشاهان گورکانی هند بود که در سال ۱۲۵۳ هـ. به تخت سلطنت نشست. وی از شاهان هنردوست و ادب‌پرور بود و ممدوح غالب دهلوی گشت. برکناری وی از پادشاهی به دستور دولت انگلیس بود که با اعمال فشار موجبات عزل او را فراهم نمود و سرانجام وی به رانگون (پایتخت برمه در شبه جزیرهٔ هندوچین) تبعید شد و همانجا درگذشت. غالب قبل از سال ۱۸۴۷م. به دربار وی راه یافت و قصایدی در مدح وی سرود. غزلی با این مطلع دربارهٔ اوست:

شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

این ابیات نیز در غزلی دیگر از غالب در یادکرد وی است:

نیارد ز من هیچ گه یاد هرگز — مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دم اوست در نکته‌سنجی — که غالب به آوازه عالم گرفته

خط پیاله: جام جمشیدی را دارای هفت خط دانسته‌اند که به ترتیب جور، بغداد، بصره، ازرق، اشک، کاسه‌گر و فرودینه نام داشته است. اشاره به خط ساغر در ادب فارسی سابقه‌ای دیرینه دارد، از آن جمله است مطلع قصیده‌ای از غالب:

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته‌ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته‌ایم

و نیز این بیت در غزلی از وی:

مَی نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

ساختار معنایی مصرع اول این بیت یادآور مفهوم دومین مصرع از این بیت حافظ است:

چو پیر سالک عشقت به مَی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

خیابان: گلزار، گلستان

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه‌زاری‌ست تنم طرف خیابان ترا

و نیز:

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می‌جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

سخن صائب در این معنی قابل اشارت است:

زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم — افتاد خیابان بهشت از نظر من

در شعر اقبال لاهوری نیز خیابان به معنی گلزار آمده است:

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

داغ بودن: ناراحت بودن، حسرت خوردن، عصبانی شدن، غصه خوردن

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کِش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

بسامد این ترکیب در معانی ذکر شده در غزلهای غالب بیش از ۲۵ بار است. از آن جمله است:

داغم که در هوای سر دامن کسی‌ست
در خون من ز ناز فرو برده چنگ را

و نیز:

جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن؟

دَرٌّ قائِل: گوینده را خیر کثیر باد، در مقام تحسین و تشویق گفته می‌شود. برابرست با مفهوم احسنت، آفرین:

رواست غالب اگر دَرٌّ قائلش گویی
که از لبش به روانی سخن فرو ریزد

درکار کردن: مصرف کردن، خرج کردن:

خون می‌خورم از حُسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

درکار کسی بودن: به کسی مشغول بودن، مراقب کسی بودن:

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

درویزه: درویژه، دریوزه، گدایی

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را که به درویزهٔ اقبال جفا گشت تلف

دساتیر: غالب در کتاب دستنبو دربارهٔ دساتیر چنین می‌گوید: باید دانست که دساتیر نامه‌ای چند است که بر پیغمبران پارس در زبان آسمانی از آسمان فرود آمده است. و ساسان پنجم آن را در زبان پارسی ناآمیخته به تازی ترجمه کرده است. ساسان پنجم خاتم ساسانیان است و بعد از وی ساسان برنخاسته است:

بخشی ز دساتیر بود نامهٔ ما　　ساسان ششم به کاردانی ماییم

مرحوم پورداود بر این عقیده است که دساتیر به دست مردی حیله‌گر و ناراست ساخته و پرداخته شده و موجبات گمراهی فرهنگ‌نویسان را فراهم ساخته است. دیدگاه مرحوم پورداود در این زمینه در مقدمهٔ لغت نامهٔ دهخدا جای دارد.

دوگانه: فریضهٔ صبحگاهی، دو رکعت نماز صبح:

سپاس جود تو فرض‌ست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

و نیز:

در رهت از پگه روان پیشتریم یک قدم
حکم دوگانه داده‌ای ساز سه‌گانه کرده‌ایم

ذرّه و خورشید: حرکت ذرّه را به سوی خورشید می‌دانستند و بقای ذرّه را به وجود آفتاب:

ما کجا، او کو، چه سودا در سرست
ذرّه‌های آفتاب‌آشام را؟

ذریعه: واسطه، وسیله، سبب، علّت

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی‌ست
وگر نه شرم گنه در شمار بی‌ادبی‌ست

رقم‌سنج یمین و رقم‌سنج یسار: فرشته‌ای که بر سمت راست شانه می‌نشیند و کارهای صواب را می‌نگارد و ثواب منظور می‌دارد را رقم‌سنج یمین و فرشته‌ای که بر سمت چپ شانه می‌نشیند و گناهان را ثبت می‌کند و عقاب منظور می‌دارد را رقم‌سنج یسار نامند:

ای رقم‌سنج یمین دوست بیکاری چرا؟
خود سپاس دست خنجرآزمایش می‌نویس

بر رقم‌سنج یسار تو زنم بانگ به حشر
کِش رضانامهٔ خونهای هدر بنمایم

رگ قیفال: رگی است در بازو که خون گرفتن ازآن برای دفع بیماریهای سر و چشم و بینی و دهان و دندان و لب مفید است:

نیشتر سازید و بگدازید هرجا شیشه‌ای‌ست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

رگی دیگر در بازوست که به باسلیق شهرت دارد و خون گرفتن از آن برای دفع بیماریهای پا سودمند است و رگی دیگر در همانجاست که فصد آن برای دفع سینه پهلو مفید است و رگ اکحل یا هفت اندام (دو دست و دو پا و سر و سینه و شکم) نام دارد.

سنایی گوید:

گه ورا قصد فصد بنمایم — اکحل از دیدگانش بگشایم
بهر دین با سفیه رای مزن — رگ قیفال بهر پای مزن
درِ دونی برای زر نزنند — باسلیق از برای سر نزنند

رندان پارسا: رندان ایرانی، رندان پارسی:

به باده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارساستمی

این ترکیب در همین معنی یادآور ساختار سخن حافظ است بدین سان:

ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

نیز:

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

و نیز:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

روشناس: روی‌شناس، معروف، مشهور

شـوقم کـه روشـناس دل نـازنین تست
کـی مـنّت نـوشتن و نـاز قـلم کشـد

غالب در قطعه‌ای چنین سروده است:

گوهر نه به کان، کان به گُهر روی‌شناس ست
بـــر فـــرّخی ذات دلیـــلم اب و عـــم را

زادشَم: اعقاب و فرزندان و بازماندگان شم پادشاه کابل و جد گرشاسب را گویند:

غـــالب بـــه گُـــهر ز دودهٔ زادشـــمم
زان رو بـــه صـــفای دم تـیغست دمـم

چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر
شـــد تـــیر شکسـتهٔ نـیاکـان قـلمم

زَلّه بندی: چیزی را با خویش بردن. غذایی از سفره‌ای برداشتن و با خود بردن، طلب بهره از چیزی و یا کسی کردن، پس‌ماندهٔ طعامی را برگرفتن و با خود بردن:

بـه مـطلعم بـود آهـنگ زلّـه‌بندی مـدح
ز قحط ذوقِ غزل خـویش را بـرین دارم

زهرهٔ حوتی: اخترشناسان شرف زهره را در حوت و شرف شمس را در حمل دانسته‌اند:

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهـرهٔ حـوتی و شـمس حـملی را مـانی

و بدین‌سان گفته‌اند که شرف ماه در ثور، زحل در میزان، بهرام در جدی، تیر در سنبله و برجیس در سرطان است:

به عـهدش مـاه هـر شب کـامل و آفـاق مـهتابی
به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سـرطانی

خواجه نصیرالدین طوسی جایگاه شرف ستارگان هـفتگانه را چنین به رشتهٔ نظم کشیده است:

شـرف آفـتاب دان بـه حـمل — ثور مه را شـرف شـناس مـحل
مـر زحـل را شـرف بـود میزان — شرف مشتری‌ست در سـرطان

یابد از جدی هم شرف بهرام   همچو از حوت زهرهٔ پدرام
تیر را سنبله‌ست بیت شرف   همچنین آمد این به ما ز سلف

زهره و هاروت: هاروت و ماروت فرشتگانی بودند که در زمان ادریس پیامبر به زمین بابل فرود آمدند و مردم را سحر و جادو آموختند و زهره (ناهید) آنان را فریفت و به گناه آلود. زهره که خنیاگر و مطربهٔ فلک عنوان یافته است در آسمان سوم جای دارد. این بیت غالب بر مبنای همین باور‌ست:

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

سرجوش: شراب سرِ دیگ و سر خُم که صافی‌ست و از دُرد خالی:

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم، لای ندارم

سمندر: سمندر را جانوری انگاشته‌اند که شبیه سوسمارست و در حدود ۲۵ سانتیمتر قد دارد و در آتش نمی‌سوزد و جایگاه زندگی او را در آتشکده‌ها دانسته‌اند و گفته‌اند که چون از آتش بیرون آید می‌میرد:

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش   یابی ز سمندر ره بزم طربم را

سونش: ریزه‌های فلز و چیزهای دیگر را گویند که از دم سوهان فرو ریزد. بُرّادهٔ هر چیز را نامند:

به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکرّر را
تو گویی سونش لعل و گُهر می‌ریزد از کاغذ

سوهن: نام رودخانهٔ معروفی‌ست که در شهر عظیم‌آباد هند جاری‌ست:

مرحبا سوهن و جان‌بخشی آبش غالب
خنده بر گمرهی خضر و سکندر دارم

این بیت نیز در وصف این رودخانه شنیدنی‌ست:

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هرکس غوطه در وی زد تنش جان شد

سَویق: آرد نرم از جو و گندم و بعضی حبوبات:

ندیده‌ای به بیابان به زیر خارئنی شکسته مشربهٔ آب و پاره‌ای ز سویق

سه‌گانه: سه پیاله شراب که پگاه به منظور شستشوی معده نوشند و ثلاثهٔ غسّاله نام دارد، گاه در معنی پیاله و جام شراب به کار رفته است:

در رهت از پگه‌روان پیشتریم یک قدم
حکم دوگانه داده‌ای ساز سه‌گانه کرده‌ایم

در همین راستا (نوشیدن ثلاثهٔ غسّاله به منظور شستشوی معده)، بعد از ناهار پنج جام به قصد هضم غذا می‌نوشیدند و آن را خمسهٔ هاضمه می‌نامیدند و شبانگاه هفت جام به منظور خوابیدن برمی‌گرفتند و آن را سبعهٔ نائمه می‌گفتند.

سهیل و ادیم: رجوع شود به انبان و ادیم:

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
کلک و رقمم تاب سهیلی بر ادیمست

سیاه گلیمی: بدبختی

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد سایه‌ام سایه، شب و روز برابر دارم

سیمیا: علمی است که بدان علم طلسم کنند و چیزهایی موهوم در نظر آورند که حقیقت وجود آنها نیست. سیمیا را از علومی شمرده‌اند که به وسیلهٔ آن به اعمال خارق‌العاده می‌توان دست یافت. گاه علم تسخیر جن را سیمیا نامیده‌اند. گروهی نیز سیمیا را علم به اسرار حروف و کلمات شمرده‌اند و گفته‌اند به وسیلهٔ دانستن راز حروف می‌توان در عالم طبیعت تصرّف کرد:

ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم به سودایش مپیچ

شادیمرگ شدن: از شادی ذوق زده شدن و مردن. از شنیدن خبری خوش سکته کردن و درگذشتن:

زاری ما در غم دل دید و شادیمرگ شد
مردن دشمن ز تأثیر دعای ما مسنج

شیشه و کوه: پیوند این دو واژه ازین روست که شیشه را از نوعی سنگِ کوه به دست می‌آوردند. و در اصل سنگ و شیشه و کوه و شیشه با هم خویشی

داشته‌اند و پس از جدا شدن از هم دشمن یکدیگر شده‌اند:

سخت‌جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

و نیز این بیت غالب در این پیوند است:

همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی

صهبایی: عبدالباقی صهبایی از شاعران خوش‌قریحهٔ شبه‌قاره است که تذکره‌نویسان نشاط بخشی و شورانگیزی کلام وی را ستوده‌اند و از مهارت وی در خط نستعلیق سخن گفته‌اند. غالب در غزلی از وی چنین یاد کرده است:

هند را خوش‌نفسانند سخنور که بود
باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان

مؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

ویژگیهای طرز تازه را می‌توان در کلام صهبایی یافت. ازوست:

لب فروبستنم از مستی و مدهوشی نیست
سخنی نیست که شرمندهٔ خاموشی نیست

و نیز او راست:

زدست سرکشی شانه سینه چاک شوم
که کاکل تو در آغوش مو به مو گیرد

ظهوری: مولانا نور الدین محمد ترشیزی مشهور به ظهوری متوفی به سال ۱۰۲۴ه. از شاعران نامداری‌ست که در هند شهرتی بیش از شهرت خود در ایران یافته است. نام این شاعر در دیوان غزلیات غالب بالاترین بسامد را در زمرهٔ نام شاعران یافته است و غالب دهلوی ۱۲ بار از او سخن به میان آورده است. از آن جمله است:

ذوق فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

مولانا ظهوری ترشیزی مدتی در خراسان و عراق و فارس به سر برده و با بزرگان و شاعران آن نواحی نشست و برخاست نموده است. سپس به هندوستان رفته و در آنجا مقامی والا یافته است. دیوان او شامل قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و چند ترجیع‌بند و ترکیب‌بند است. دیباچه‌هایی که او بر مجموعه‌های شعر خویش نگاشته از اهمیت ویژه‌ای برخوردار گشته و به نام «سه نثر ظهوری» شهرت یافته است. این نثرها در خلال کتابهای درسی شبه‌قاره جای گرفته و شرحهایی بر آن نوشته شده است.

ازوست:

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند
در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده‌اند؟
ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده‌اند
خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمی‌چکد
ترکانِ چشم تازه شکاری نکرده‌اند
تا کی به عجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان به کوی رحم گذاری نکرده‌اند

و نیز چنین سروده است:

یا فکر دل فگار می‌باید کرد — یا کُشتنم اختیار می‌باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت — یک کار ازین دو کار می‌باید کرد

عادل‌شاه: عادل‌شاه ابراهیم ثانی درگذشته به سال ۱۰۳۵ھ. از پادشاهان ادب‌دوست و شاعرپرور سلسلهٔ عادلشاهیان بود که در بیجاپور ظهوری ترشیزی را در حمایت خویش گرفت و ممدوح وی گردید:

غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی — عادل‌شه سخن‌رس دریانوال کو؟

عشوه خریدن: فریب خوردن:

عشوهٔ مرحمت چرخ مخرکاین عیّار
یوسف از چاه برآرد که به بازار برد

عشوه خریدن در اصل به معنی دروغ کسی را باورکردن است و معنی آن فریب خوردن شده است. لذا ترکیب عشوه‌دادن می‌تواند به غیر معشوق نیز منسوب شود. سنایی در بیتی از حدیقه شیطان را عشوه‌گر (دروغ‌گوی و فریبکار) گفته است:

قدر دین تو دیو به داند   که دهد عشوه دینت بستاند

حافظ با توجه به این که عشوه به معنی دروغ است و دروغ از دهان خارج می‌شود عشوه‌گری را صفت دهان و لب دانسته است از آن جمله است:

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ونیز:

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

عقیق در دهان نهادن: باور بر این بوده است که نهادن عقیق در دهان (زیر زبان) موجب رفع تشنگی می‌گردد:

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهان نهاد عقیق

پایهٔ این باور چنین بوده است که هر چیزی را در جهان از ترکیب چهار عنصر (آب، باد، خاک و آتش) می‌دانستند و در ساخته شدن عقیق عنصر آب را بر عنصر خاک غالب می‌شمردند. انتساب صفت آبدار به عقیق نیز در این پیوند بوده است، همان‌سان که در ساخته شدن شراب عنصر آتش را بر عنصر آب غالب می‌انگاشتند و صفت آتشینِ شراب (آب آتشین) را در این تصوّر می‌آوردند. این بیت غالب نیز در این باور، شنیدنی است:

من بوسه جوی و تو به سخن داریَم نگاه
لب‌تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو؟

عین ثابته: اعیان ثابته، حکما اعیان ثابته را ماهیّاتی خوانده‌اند که از علم به عین نیاید. اعیان ثابته حقایق ممکنات در علم حق تعالی است و صور ممکنات است در علم حق که حقایق موجودات است. اعیان ثابته در حکم آیینه‌اند که وجود حق تعالی به احکام اینان ظاهر و به صورت ایشان نموده شده است. اعیان را در عدمیّت باقی شمرده‌اند:

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینه‌ای
هر برگ تاک قفل درِ شیره خانه‌ای‌ست

غچک: غژک، قیچک، غیچک، از سازهای زهی‌ست که دارای کاسه‌ای‌ست که پوست بر آن کشیده‌اند و با استفاده از کمانه آن را به نوا درمی‌آورند:

خون جگر به جای می، مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل نوای نی، رامش ما غچک نخواست

غلط کردن: اشتباه کردن:

غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه — صنم‌فریب بود شیوهٔ حکایت شوق

و نیز:

جلوه غلط کرده‌اند رخ بگشا تا ز مهر — ذرّه و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

این بیت حافظ در این زمینه قابل اشاره است:

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

فانوس خیال: فانوس خیال‌انگیز، فانوس گردان، فانوسی بوده است که در آن تصاویری می‌کشیدند و این فانوس با گرمای حاصل از شعلهٔ درون خود به گردش درمی‌آمد و تصاویر را از جلو چشم می‌گذرانید:

از گردش گونه گونه اشکال نجوم — گردیده دماغ دهر فانوس خیال

فرتاب: معجزه، کرامت

بنمای به گوساله‌پرستان ید بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی؟

فرد: تک بیت:

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی، فردی زان موینه‌پوش آور

قتیل: قتیل از هندوان اسلام پذیرفته‌ای بود که در سال ۱۱۷۲هـ. در دهلی دیده به جهان گشود و پس از آموختن ادب فارسی به عرصهٔ شاعری گام نهاد. غالب سخن قتیل را بی‌ارج می‌شمرد و در انتقاد از مردمی که وی را شاعری فحل می‌شمردند می‌گفت:

غالب سوخته‌جان را چه به گفتار آری — به دیاری که ندانند نظیری زقتیل

و نیز وی را بی‌خبر از رموز زبان فارسی دانسته و گفته است:

حاش للّه که بد نمی‌گویم — وان هم از پیش خود نمی‌گویم
مگر آنان که پارسی دانند — هم برین قول و عهد و پیمانند
که ز اهل زبان نبود قتیل — هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد — قول وی استناد را نسزد

این ابیات ازوست:

ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت
خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت
دستی به دوش غیر نهاد از ره کرم
ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت
آمد برون خانه چو آواز ما شنید
بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت
خون قتیل بی‌سر و پا را به پای خویش
مالید آن نگار و حنا را بهانه ساخت

قَشقَه: نشانی که کافران بر پیشانی نهند از زعفران، صندل و یا چیزهای دیگر:

ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر

سبحه‌ای و مسواکی قشقه‌ای و زنّاری

قَلَق کردن: بی‌تابی کردن، بی‌قراری نمودن، ناآرامی نشان دادن:

از انـــده نـــایافت قَـلَق مـی‌کنم امشب

گر پردهٔ هستی‌ست که شق می‌کنم امشب

روشن است که واژهٔ **گر** در این بیت به معنی **یا** می‌باشد.

کاسهٔ کرام: جام بخشندگان، کأس کِرام. این ترکیب در پیوند با رسم دیرینهٔ باده بر خاک ریختن آمده است که عادت جوانمردان و آزادگانش دانسته‌اند:

از کـاسهٔ کـرام نـصیب‌ست خـاک را

تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست؟

منوچهری دامغانی گفته است:

باده بر خاک همی ریزیم از جام شراب

باده بر خاک همی ریزند مردان ادیب

ناجوانمردی بسیار بود چون نبود

خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

و این بیت را از حافظ دانسته‌اند:

خاکیان بی‌بهره‌انـد از جـرعهٔ کأس الکـرام

این تطاول بین که با عشّاق مسکین کرده‌اند

که در اشارت به این بیت است:

شَرِبْنا وَ اَهْرَقنا عَلی الارضِ جُرعةً

فَللارضِ مِن کَأسِ الکِرامِ نَصیبُ

یعنی: باده نوشیدیم و جرعه‌ای از آن را بر خاک افشاندیم زیرا که خاک از جام بخشندگان بهره‌ای دارد.

کاه و بیجاده: بیجاده (کهربا) کاه را به خود جذب می‌کند:

بـر تـوانـایی نـاز تـو گـواهـیم ز عـجز

تـاب بـیجاده بـه جـذب پـر کـاهی دریـاب

کتان و ماه: باور بر این بوده است که ماه کتان را می‌پوساند و می‌سوزاند و از بین می‌برد:

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند به پرده‌دری ماهتاب را

و در قصیده‌ای از غالب چنین آمده است:

در فتح کشورت به سپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

حافظ بر اساس همین باور در بیتی ماه (در ترکیب ماهرو) را با کتان (قصب) در ایهام تناسب آورده است:

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

کدو: ظرف شرابی‌ست که از کدوی بزرگ میان تهی (کدوی تنبل) درست می‌کردند و آن را جایی مناسب برای نگهداری شراب و استحاله نشدن آن می‌دانستند زیرا قند موجود در پوستهٔ کدو موجب فزونی تأثیر الکل شراب می‌شد:

گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
ور شه به سبو بخشد بردار و به دوش آور

و نیز:

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه‌گر میکده صهبا به کدو برد

کزلک: گزلک: کارد کوچک دسته دراز و نیز نوعی از قلم تراش است که سر آن برگشته و دنباله‌اش باریک باشد که برای زدودن لغزشهای قلمی از روی کاغذ به کار گرفته شود:

به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکرّر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ

کف: ماده‌ای‌ست سیاه‌رنگ که مشّاطگان بر ابروی عروس مالند:

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

کلکته: شهر و بندری‌ست معروف در هندوستان که در کنار رود هوگلی قرار گرفته است و از دیرباز یکی از مراکز عمدهٔ تجارت در جهان به حساب می‌آمده است و مدتی

کتان و ماه: باور بر این بوده است که ماه کتان را می‌پوساند و می‌سوزاند و از بین می‌برد:

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند به پرده‌دری ماهتاب را

و در قصیده‌ای از غالب چنین آمده است:

در فتح کشورت به سپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

حافظ بر اساس همین باور در بیتی ماه (در ترکیب ماهرو) را با کتان (قصب) در ایهام تناسب آورده است:

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

کدو: ظرف شرابی‌ست که از کدوی بزرگ میان تهی (کدوی تنبل) درست می‌کردند و آن را جایی مناسب برای نگهداری شراب و استحاله نشدن آن می‌دانستند زیرا قند موجود در پوستهٔ کدو موجب فزونی تأثیر الکل شراب می‌شد:

گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
ور شه به سبو بخشد بردار و به دوش آور

و نیز:

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر		دریوزه‌گر میکده صهبا به کدو برد

کزلک: گزلک: کارد کوچک دسته دراز و نیز نوعی از قلم تراش است که سر آن برگشته و دنباله‌اش باریک باشد که برای زدودن لغزشهای قلمی از روی کاغذ به کار گرفته شود:

به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکرّر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ

کف: ماده‌ای‌ست سیاه‌رنگ که مشّاطگان بر ابروی عروس مالند:

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را		مهتاب کف مار سیاهست شبم را

کلکته: شهر و بندری‌ست معروف در هندوستان که در کنار رود هوگلی قرار گرفته است و از دیرباز یکی از مراکز عمدهٔ تجارت در جهان به حساب می‌آمده است و مدتی

لهراسپ: از پادشاهان کیانی بود که پس از کیخسرو به تخت شاهی نشست. کیخسرو هنگام سپردن پادشاهی به وی او را صاحب فرّ کیانی و از نژاد قباد معرفی کرد. لهراسپ در روز مهر (یکشنبه) از ماه مهر تاجگذاری کرد و آتشکده‌ای به نام آذر برزین مهر بنا نهاد:

از آتش لهراسپ نشان می‌دهد امروز
سوزی که به خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست

این بیت نیز از غالب در پیوند با آتشکده و لهراسپ قابل اشاره است:

لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی؟
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

مادندر: نامادری:

زر بهر کسان و بهر من دانه و دام　　ای مادر دیگران و مادندر من

مانا: شبیه، مانند، بدان می‌ماند، شبیه آنست:

هر دلشده از دوست در انداز سپاسی‌ست
مانا که نگاه غلط‌انداز ندارد

و نیز:

راز تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد
هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی

مُبرم گدا: گدایی که با زور چیزی می‌ستاند، نرگدا:

در کام‌بخشی مُمسک امیری　　در دلستانی مُبرم گدایی

مَرَس: رسنی که درگلوی اسب و سگ و دیگر چارپایان بندند، طناب، ریسمان:

ز یأس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش

مرغوله: پیچ و تاب زلف، تاب کاکل، جعد گیسو، مرغوله‌موی کسی است که مویش تابیده شده باشد:

به عرض هرگسستن کز نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله‌مویان را ز سر گیرد

مشک بر جراحت افگندن: کنایه از آزار رسانیدن، زیرا که مشک جراحت را تازه می‌کند و زخم را باز می‌نماید و داغ را فزونی می‌دهد:

غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

سلیم تهرانی گفته است:

صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد
که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرد

حافظ با توجه به واژهٔ تاب که به معنی حرارت و داغ نیز هست، واژهٔ مشک (در ترکیب مشکسای) را به ایهام تناسب آورده است:

تاب بنفشه می‌دهد طرّهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

این بیت غالب نیز در این پیوند (مشک و داغ) شنیدنی است:

داغ دل غالب به دوا چاره پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین نفس‌ست این

مصطفی خان: رجوع شود به حسرتی:

غالب به فنّ گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

غالب در قصیده‌ای نیز از مصطفی خان (نواب مصطفی خان شیفته متخلص به حسرتی) چنین یاد کرده است:

آن همای تیز پروازم که بال   در هوای مصطفی خان می‌زنم

مُفت کسی بودن: به نفع کسی بودن:

خاکی به روی نامه نشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

و نیز:

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت‌تست

در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

مولانا: عالم و عامل به احکام دینی. در شبه قاره این خطاب به کسی اطلاق می‌شود که لباس دین به تن کند و یا عمر خویش را در کار دین کرده باشد:

طمع مدار که یابی خطاب مولانا

بس‌ست همچو تویی را که پارسا گویند

مؤمن: حکیم محمّد مؤمن خان در سال ۱۲۱۵هـ. در دهلی دیده به جهان گشود. نیاکان وی به طبابت شهره بودند. سال آغاز شاعری او ۱۲۲۷هـ. است. وی علاوه بر تبحّر در طب و نجوم در همهٔ انواع سخن سرآمد عهد بود و محسود ابنای روزگار و مشهور هر شهر و دیارگشت. از مدح امیران رویگردان بود. او پس از طی دوران جوانی از منهیات و لهو و لعب تائب گشت و به عبادت حق مشغول شد. از آثار وی **دیوان فارسی**، **دیوان اردو** و **انشای مؤمن** است. درگذشت وی در سال ۱۲۶۸هـ. می‌باشد. غالب در مرگ وی این رباعی را سروده است:

شرطست که روی دل خراشم همه عمر

خونابهٔ رخ ز دیده پاشم همه عمر

کافر باشم اگر به مرگ مؤمن

چون کعبه سیه‌پوش نباشم همه عمر

ازوست:

دل به وجد از رقص جانان آمده — فتنه سویم پایکوبان آمده

وحشتی خوردم ندانستم که مرگ — در لباس شام هجران آمده

تا به پرسش آمدی دردم فزود — در دماغم بوی درمان آمده

جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد — توبه بر لب رفت و باران آمده

مؤمنم اما به رغم واعظان — با صنم مست و غزلخوان آمده

مهتاب و نمک: باور بر این بوده است که از تابش ماه بر خاک نمک حاصل می‌آید. و این بیت غالب در این پیوند است:

مــــهتاب نــــمکسار بــود بــادهٔ مــا را
ای بـــی‌مزه بـی‌روی تـو بـزم هـوس مـا

ناصر خسرو از قول سقراط چنین سروده است:

میرست مـاه و گـفت کـزو رویـد　　در خاک ملح و سیم به سنگ اندر

می و ابر: در ادب فارسی پیوندی تنگاتنگ بین میخوارگی و بارش باران و ابری بـودن آسمان برقرارست و باده‌نوشان از دیدن هوای ابری و آسمانی بارانی بـه یاد ساغرکشی افتاده‌اند:

نه زرع و کشت شناسند و نی حدیقه و بـاغ
ز بـــهر بـاده هـواخـواه بـاد و بـارانـند

غالب در این پیوند خطاب به بهادر شاه ظفر گفته است:

در روزهـــای فـــرخ و شـــبهای دلفـروز
صـهبا بـه روز ابـر و شب مـاهتاب خـواه

صائب چنین سروده است:

سـاغر مـی بـر سر گـلزار مـی‌باید کشـید
ابـر بسـیارست مـی بسـیار مـی‌باید کشید

همچنین این بیت نیز از صائب است:

دوســتیها هــمه جــا از ره نسـبت خـیزد
مست را دوســتی ابـر ز تـردامـانی‌ست

در این زمینه این بیت از غالب شنیدنی است:

از نـم بـاران نشـاط گـل بـدآموز تـو شـد
گـــریهٔ ابـر بـهاری کـرده آبـی کـار مـا

در این بیت ترکیب کار آبی شدن به مفهوم با شراب سر و کار داشتن است. کاربرد واژهٔ آب به جای شراب سابقه‌ای دیرینه دارد. از آن جمله است این بیت غالب:

دی رنـد بـه هـنگامه خـجل کـرد عسس را
مَی خورد و هم از میکده آبی به سبو بـرد

و نیز:

ذوق مـــی مـــغانه ز کـــردار بـــازداشت
آه از فســـون دیـو کـه راهـم بـه آب زد

تـرکیب بـه کـار آب مشـغول بـودن و کـار آب کـردن هـم بـه مـعنی شرابخواری نمودن و عمر صرف شراب کردنست. حافظ در بیتی دست از سر آب نگذاشتن را به مفهوم از شرابخواری دست نکشیدن آورده است:

ســـبزست در و دشت بـیا تـا نگـذاریـم
دست از سر آبی که جهان جمله سـرابست

می و نُقل: باده‌خواران را رسم چنین بوده است که پس از دست کشیدن از شراب نُقل (نقل خلاص) می‌خوردند. باور ایشان بـر ایـن بـوده است کـه خـوردن نـقل موجب دیرتر زایل شدن مستی آنان می‌گردد:

مَـی مـی‌چکد از لعـل لبش در طلب نُـقل
مشـتی ز کـواکب بـه طـبق مـی‌کنم امشب

این سخن از مولوی در این زمینه است:

بادهٔ خاص خورده‌ای نُقل خلاص خورده‌ای
بوی شراب می‌زند خـربزه در دهـان مکـن

نفس از جمل زدن و سخن از فدک گفتن: کنایه از بحث و جدل کردن است (با توجه به جنگ جمل و ماجرای فدک)

بحث و جدل به جای مـان مـیکده جـوی‌کاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

نگاهِ پیرو: نگاهی که پشت پای کسی حرکت کند. نگاهی که پشت سر کسی برود و راه او را پی گیرد:

تارِ نگاهِ پیرو ما سِلک گوهرست — رفـتار پـای آبله‌دار خـودیم مـا

نظیری: مولانا محمد حسین نظیری نیشابوری شاعری‌ست که پس از ظهوری در دیوان غزلیات غالب بالاترین بسامد در بین نام شاعران را از آنِ خود ساخته است. غالب دهلوی در غزلهای خود ۹ بار از وی یاد کرده است. از آن جمله است:

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

نظیری از نخستین شاعران ایرانی‌ست که به هند سفر کرده و از امیران شعردوست آن سامان یاری دیده و به مدح ایشان پرداخته بود. در سخن وی الفاظ و ترکیبات تازه خودنمایی می‌کند. تذکره‌نویسان او را از نوادر زمان و عجایب دوران دانسته‌اند و تشبیهات خیالی وی را ستوده‌اند. صائب تبریزی سخن او را بر شعر عرفی شیرازی ترجیح داده و چنین گفته است:

صائب چه مجال‌ست شوی همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

دیوان او در بردارندهٔ غزل، قصیده، قطعه، رباعی و ترکیب‌بند است. ولی اهمیّت و اعتبار وی بیشتر در شیوهٔ غزل‌سرایی است. سال درگذشت او ۱۰۲۱ هـ. است.

ازوست:

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست
زآنسوی خرابات چو رفتی صنمی هست

در دیده نمک ریز که خوابت نرباید
شایستهٔ دریافتن از عمر دمی هست

آن نیست که در هجر دلم را نخراشند
گر نیست سنان مژه نوک قلمی هست

دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست

جز جام می عشق که آیینهٔ صدق‌ست
پیمانهٔ زهری‌ست اگر جام جمی هست

و نیز چنین سروده است:

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که می‌ترسم در آن جای تو باشد
نظیری زندگی در درد دل جو — که درد تو مسیحای تو باشد

این بیت نظیری نیز شنیدنی‌ست:

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم
کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

نمک به می افگندن: از تلخی می کاستن و مزهٔ شراب را تغییر دادن:

در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر به می افگند هم به زخم جگر زد

در بیتی دیگر از غالب چنین آمده است:

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی‌روی تو بزم هوس ما

نمک به می افگندن از آن باب بوده است که در بین مزه‌ها شوری و ترشی زایل کننده تلخی و خنثی کنندهٔ آنست و در گذشته نمک سنگ را بر ته خیار می‌ساییدند و بدینسان تلخی آن را بر می‌کشیدند. در این زمینه صائب گفته است:

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد
نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد

در باب افزودن نمک به باده فطرت بروجردی گفته است:

نمک به ساغر می‌ریخت زاهد شیاد
کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد

و میرزا اشرف مشرب عامری سروده است:

لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفتم
شراب شور که مستی دهد نمک دارد

نَوَرد: پیچ و تاب، پیچ و تابی که از نوردیدن (پیچیدن) در چیزی افتد:

در هر نوردش از دل اغیار محضری‌ست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

نیّر: محمّد ضیاء الدین خان بهادر، از شاعران و نکته‌پردازان هند است که در ادب، فقه، منطق و نجوم دستی داشته است. تخلّص وی در شعر فارسی نیّر و در شعر اردو

رخشان است. غالب ازو چنین یاد کرده است:

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب		«ضیای نیّر» ما چشم روشنی دارد

او در شعر و ادب از غالب دهلوی بهره‌ها برده است. درگذشت وی در سال ۱۳۲۰ه. بوده است.

او راست:

وعده فرمود به آبادی ویرانهٔ ما		چشم ما حلقهٔ زنجیر درِ خانهٔ ما

نیّر امشب به فروغ مه خورشید لقا		خاورستان شده هر ذرّهٔ کاشانهٔ ما

واژون: وارون، برگشته، معکوس، مقلوب:

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد

واژون‌روش کج‌نگری را چه کند کس؟

واگویه: پاسخ، بازگفتن حرفی که شنیده شده است، تکرار کردن سخن کسی:

نخوانده درکتب و ناشنیده از فقها

به غیر بی‌مزه واگویه‌ها که واگویند

وایه: دیگ فراخ، کاسهٔ فراخ، وایه‌خواستن کنایه از گدایی کردن و آرزو طلبیدن است:

غالب سر و کارم به گدایی به کریم‌ست

گر وایهٔ من دیر رسد وای ندارم

وحشت و بیابان: پیوندی بین واژه‌های وحشت، بیابان و صحرا در سخن شاعران به هند رفته و صحرا و بیابان آزموده می‌توان یافت. از آن جمله است این بیت از غالب:

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد

بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

و نیز:

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می‌بالد

ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

ولیم فریزر: ویلیام فریزر، از صاحب‌منصبان انگلیسی بود که با غالب سر مهر و آشتی داشت و غالب همواره به مهر و لطف وی اظهار امیدواری می‌نمود. و

قصیده‌ای با این مطلع در بزرگداشت وی سرود:

ز جیب افق مهر چون سر بر آرد   می از سبز مینا به ساغر بر آرد

ویلیام فریزر در سال ۱۸۳۵ میلادی به قتل رسید و غالب در باب وی چنین سرود:

غالب ستم نگر که چو ولیم فریزری
زین‌سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

هبوط و صعود: نیمهٔ شرقی فلک البروج را بروج صاعد و نیمهٔ مقابل آن را هابط گویند. هبوط هر ستاره در برج مقابل شرف اوست:

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

رجوع شود به ترکیب زهره حوتی در این نوشته.

هفت دوزخ و هشت گلشن: هفت دوزخ هفت طبقهٔ (درکه) دوزخ است که به ترتیب از بالا به پایین چنین نام دارند: سقر، سعیر، لظی، حطمه، جحیم، جهنم، هاویه.

هشت گلشن، هشت باغ بهشت است که به ترتیب چنین نام دارند: خلد، دار السلام، دار القرار، جنت عدن، جنة المأوی، جنة النعیم، علیین، فردوس:

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

هما و استخوان: چون همای استخوان‌خوار شمرده شده است ادیبان و شاعران رابطه‌ای ناگسستنی بین این دو واژه برقرار ساخته‌اند از آن جمله است این بیت غالب:

دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست

و نیز:

تنم ساز تمنایی‌ست کز هر زخمهٔ دردی
هما را مست آواز شکست استخوان دارد

همّت و دم: در بینش عرفانی همّت با دم و نَفَس پیوندی استوار یافته است. دم پیر و مرشد و مراد راگرم می‌دانند و هدایتگر، و به گفتهٔ عطار دربارهٔ شیخ صنعان:

هر که بیماری و سستی یافتی　　　از دم او تندرستی یافتی

و در این پیوند است این سخن از غالب دهلوی:

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
به دم گرمروان سوخته بال جبریل

همّت موصوف به صفت بلندی و برتری‌ست و بر این پایه است این بیت عطار نیشابوری:

همّت عالیت کار خویش کرد　　　دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

که درین بیت نیز پیوند بین همّت و دم به آشکارا جلوه می‌نماید. همّت گاه به معنی خواسته و خواهش و تلاش و کوشش و زمانی در مفهوم دعاست و گاه به اراده و توجّه و عنایت شیخ و مراد به مرید اطلاق می‌گردد که موجبات ترقّی سالک را فراهم می‌کند و وی را اعتباری می‌بخشد.

حافظ چنین سروده است:

بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

همچنین وی راست:

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

در این بیت نیز رابطهٔ بین همّت و نَفَس (دم) برقرار شده است. غالب دهلوی از این پیوند عرفانی بهره یافته و دم به معنی لبهٔ تیشه و خنجر را (در غیر معنی پیوندی پیشین خویش) با همّت به ایهام و تناسب آورده است:

همّت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن　　　مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

و نیز:

در خواهش بریدن پیوندِ کاهلی　　　همّت ز تیزی دم خنجر گرفته‌ایم

هوش و هنگ: زیرکی، هشیاری، فراست، آگاهی، فرّو شکوه:

ز ظرف غالب آشفته گر نه‌ای آگاه　　　بیازما به مَی تند هوش و هنگش را

*　　*　　*

۲. بسامد نام شاعران در غزلیات غالب

ظهوری	۱۲ بار	اشرف	۱ بار
نظیری	۹ بار	سعدی	۱ بار
حزین	۵ بار	صهبایی	۱ بار
عرفی	۵ بار	طالب	۱ بار
حسرتی	۴ بار	علوی	۱ بار
حافظ	۳ بار	فغانی	۱ بار
صائب	۲ بار	فیضی	۱ بار
نیّر	۲ بار	قتیل	۱ بار
آزرده	۱ بار	مؤمن	۱ بار
اسیر	۱ بار		

آزرده

مـــؤمن و نـــیّر و صـــهبایی و عـلوی وانگـــاه

حســــرتی اشـــرف و **آزرده** بـــود اعـــظمشان

* * *

اسیر

زیـــن خـــونچکان نـــواهـــا دریـــاب مـــاجراهـــا

هـــنگامه‌ام **اســـیری** انـــدیشه‌ام حـــزینی ست

* * *

اشرف

مـــؤمن و نـــیّر و صـــهبایی و عـلوی وانگـــاه

حســـرتی، **اشـــرف** و آزرده بـــود اعـــظمشان

* * *

حافظ

غـــالب بـــه قـول حـضرت **حـافظ** ز فـیض عشق

ثـــبت است بـــر جـــریدهٔ عـــالم دوام مـــا

* * *

آن کـــــه پـــندارنـــد **حـــافظ** بـــوده است

غـــــالب آشـــــفته بـــود آن نـــیز هـــم

* * *

غـــالبم تشـــنهٔ تـلخاب نـــه هـــمچون **حـــافظ**

مـــایل شـــاخ نـــباتم تـــنه نـــاهـا یـــا هـــو

* * *

حزین

زین خونچکان‌نواها دریاب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام **حزینی**ست

* * *

غالبا عین **حزین**ست به هنجارِ بروز
موج این بحر مکرّر به کنار آمد و رفت

* * *

بعد از **حزین** که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟

* * *

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز **حزین** شناس

* * *

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم **شیخ علی** را مانی

* * *

حسرتی

گفت به حکم **حسرتی** غالب خسته این غزل
شاد به هیچ می‌شود طبع وفاسرشت ما

* * *

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش به فراق **حسرتی** دل ز سخنوری گرفت

* * *

غالب ز **حسرتی** چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

* * *

مــــؤمن و نــــیّر و صـــهبایی و عــلوی وانگـــاه
حســــــرتی، اشــــرف و آزرده بـــــود اعـــظمشان

* * *

سعدی

حــلق غــالب نگــر و دشــنهٔ **ســعدی** کـه سـرود
خـــــوبرویان جـــفا پـــیشه وفـــا نـــیز کـــنند

* * *

صائب

ذوقِ فکـــــر غـــــالب را بـــرده زانــجمن بــیرون
بـــــا ظــــهوری و **صــــائب** مـــحو هـــمزبانیهاست

* * *

این جواب آن غـزل غـالب کـه **صـائب** گـفته است
در نــــمود نـــقشها بـــی‌اخـــتیار افـــتاده‌ام

* * *

صهبایی

مــــؤمن و نــــیّر و **صـــهبایی** و عــلوی وانگـــاه
حســــــرتی، اشــــرف و آزرده بـــــود اعـــظمشان

* * *

طالب

غـــــالب ز وضـــع **طـــالبم** آیـــد حـــیا کـــه داشت
چشمی بـه سـوی بـلبل و چشـمی بـه سـوی گـل

* * *

ظهوری

بــه نـــظم و نــثر مـــولانا **ظــهوری** زنـده‌ام غـالب
رگ جـــان کــــرده‌ام شـــیرازه اوراق کـــتابش را

* * *

مؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

سعدی

حلق غالب نگر و دشنهٔ **سعدی** که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

* * *

صائب

ذوقِ فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و **صائب** محو همزبانیهاست

* * *

این جواب آن غزل غالب که **صائب** گفته است
در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام

* * *

صهبایی

مؤمن و نیّر و **صهبایی** و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

طالب

غالب ز وضع **طالبم** آید حیا که داشت
چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

* * *

ظهوری

به نظم و نثر مولانا **ظهوری** زنده‌ام غالب
رگ جان کرده‌ام شیرازه اوراق کتابش را

* * *

غالب به شعر کم ز **ظهوری** نیم ولی
عادل‌شه سخن‌رس دریانوال کو؟

* * *

زلّه بردار **ظهوری** باش غالب بحث چیست؟
در سخن درویشیی باید نه دکانداریی

* * *

عرفی

گشته‌ام غالب طرف با مشرب **عرفی** که گفت:
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش‌ست

* * *

او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
عرفی کسی‌ست لیک نه چون من درین چه بحث؟

* * *

کیفیت **عرفی** طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

* * *

چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد **عرفی** و غالب به عوض باز دهد

* * *

قافیه غالب چو نیست پرس ز **عرفی**
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی؟

* * *

علوی

مؤمن و نیّر و صهبایی و **علوی** وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

فغانی

پـــرده‌ای چـــند بـــه آهـــنگ نکـیسا بشُـرای

غـــزلی چـــند بـــه هـــنجار **فـــغانی** بشـــنو

* * *

فیضی

تـوسن کـلک غـالبا مـصرع **فـیضی**‌ش عـنانست

صبح چـو تـرک مست مـن شـیشه‌گشاد مـی‌دهد

* * *

قتیل

غـــالب سـوخته جـان را چـه بـه گـفتار آری

بـــه دیـــاری کـــه نـدانـند نـظیری ز **قــتیل**

* * *

مؤمن

مـــؤمن و نـــیّر و صـهبایی و عـلوی وانگـاه

حســـرتی، اشـــرف و آزرده بـــود اعـظمشان

* * *

نظیری

ز فـیض نـطق خـویشم بـا **نـظیری** هـمزبان غـالب

چـراغـی را کـه دودی هست در سـر زود درگـیرد

* * *

غـالب ز تـو آن بـاده کـه خـود گـفت **نـظیری**

درکـــاسهٔ مـــا بـــادهٔ ســرجـــوش نکـردند

* * *

ای ســـــاخته غـــــالب از **نـــــظیری**

هـــــا قـــــطره‌ربای گـــــوهرآور

* * *

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ **نظیری** و طرز حزین شناس

* * *

به عرض غصه **نظیری** وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از نالههای زار چه حظّ؟

* * *

غالب شنیدهام ز **نظیری** که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

* * *

غالب سوختهجان را چه به گفتار آری
به دیاری که ندانند **نظیری** ز قتیل

* * *

جواب خواجه **نظیری** نوشتهام غالب
خطا نوشتهام و چشم آفرین دارم

* * *

هله تازه گشته غالب روش **نظیری** از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه نازکردن

* * *

نیّر

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای **نیّر** ما چشم روشنی دارد

* * *

مؤمن و **نیّر** و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

* *

*

۳. نقش و کاربرد آن در غزلیات غالب

نقش

ای گل از **نقش** کف پای تو دامان ترا
گل فشان کرده قبا سرو خرامان ترا

* * *

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

* * *

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده **نقش** روی عنوان را

* * *

آید به چشم روشنیِ ذرّه آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی **نقش** پای را

* * *

هر جاده که از **نقش** پی تست به گلشن
چاکی ست به جیب هوس انداختهٔ ما

* * *

محو کن **نقش** دویی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

* * *

چو **نقش** پا همه افتادگی‌ست هستی من
ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت

* * *

زمین ز **نقش** سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

* * *

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

* * *

گر نموداری‌ست **نقش** سجده بر سیما دریغ
ور نشانمندی‌ست دوش خستهٔ زنّار هست

* * *

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز **نقش** کف پای کسی بوسه‌ربا نیست

* * *

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج

* * *

آسمان وهم‌ست از برجیس و کیوانش مگوی
نقش ما هیچ‌ست بر پنهان و پیدایش مپیچ

* * *

هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
خاکم از **نقش** کف پای تو گلپوش مباد

* * *

خوش‌ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که **نقش** پا دارد

*　*　*

به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از **نقش** کف پایی نشان دارد

*　*　*

بی‌**نقش** وجود تو سراپای من از ضعف
چون بستر خوابست که اندام ندارد

*　*　*

نَوَرْدَم نامه و دل بار بار از بدگمانیها
نهد **نقش** تو پیش روی و خود را نامه‌بر گیرد

*　*　*

گر گوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

*　*　*

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای به اندازِ **نقش** پا ریزد

*　*　*

به ره با **نقش** پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان ره به کویش رهبری باشد

*　*　*

چه عجب صانع اگر **نقش** دهانت گُم کرد
که خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

*　*　*

رفته در حسرت **نقش** قدمی عمر به سر
جاده‌ای را که به سرمنزل ما می‌آید

*　*　*

صورتکده شد کلبهٔ من سر به سر ای چشم
انگیختن **نقش** ز دیوار میاموز

* * *

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از **نقش** کف پایم هنوز

* * *

نفس چون زبون گردد دیو را به فرمان گیر
محرم سلیمانم **نقش** خاتم از من پرس

* * *

هزار آینهٔ ناز در مقابل نِه
هزار **نقش** دل‌افروز در برابر کش

* * *

ز **نقش** بندگیِ خویش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ والیِ دو پیکر کش

* * *

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم **نقش** پای رهروان نامیدمش

* * *

از هر چه **نقش** وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم و گمان می‌دهد عوض

* * *

ناتوانی محو غم کرده‌ست اجزای مرا
در پرند ناله **نقش** زرنگار افتاده‌ام

* * *

نقش به ضمیر آمدهٔ **نقش**طرازم
حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم

* * *

خود را همی به **نقش**طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم

* * *

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید
کو **نقش** ناپدید که بر خاتم افگنم

* * *

کویت ز **نقش** جبهۀ ما یکقلم پُر است
لختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم

* * *

غالب از اوراق ما **نقش** ظهوری دمید
سرمۀ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

* * *

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

* * *

غالب به دل آویز که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده به صد پرده نهان های

* * *

زین **نقش** نوآیین که برانگیخته غالب
کاغذ همه‌تن وقف سپاس قلمستی

* * *

از خاک غرقۀ کف خونی دمیده‌ای
ای داغ لاله **نقش** سویدای کیستی؟

* * *

از هیچ **نقش** غیر نکویی ندیده‌ای
ای دیده محو چهرۀ زیبای کیستی؟

* * *

جـــز بــه چشـــم و دل والاگـــهران جـا نکـــنی
جـــلوهٔ **نـــقش** کـــف پـــای عـــلی را مـــانی

*　*　*

ای کـــه در طـــالع مـــا **نـــقش** تـــو هـرگز نـنشست
زهـــرهٔ حـــوتی و شـــمس حـــملی را مـــانی

*　*　*
*　*
*

۴. طرح و کاربرد آن در غزلیات غالب

طرح

آیـــد بـــه چشـــم روشـــنیِ ذرّه آفـــتاب
بـر هـر زمـین کـه **طـرح** کـنی نـقش پـای را

*　　*　　*

آهـــی بـــه عشـــق فـاتح خـیبر کـنیم **طـرح**
در گـــنبد سـپهر مگـــر در کـــنیم **طـــرح**

*　　*　　*

در فـــصل گـل کـه گشـته جـهان زمـهریر ازو
بـــنشین کـــه آب گـردش سـاغر کـنیم **طـرح**

*　　*　　*

تـا چند نشنوی تـو و مـا حسب حـال خـویش
افســانه‌های غـیر مکـرّر کـنیم **طـــرح**

*　　*　　*

مـــا را زبـــون مگـــیر گـــر از پـــا درآمـــدیم
از مـــا عـجب مـدار گـر از سـر کـنیم **طـرح**

*　　*　　*

هویی به چرخ دادن گردون برآوریم
عیشی به داغ کردن اختر کنیم **طرح**

* * *

خود را به شاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم **طرح**

* * *

از داغ شوق پرده‌نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم **طرح**

* * *

از تار و پود ناله نقابی دهیم باز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم **طرح**

* * *

برگ حلل ز شعله و آذر به هم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم **طرح**

* * *

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم **طرح**

* * *

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم **طرح**
از خار و خاره بالش و بستر کنیم **طرح**

* * *

آیین برهمن به نهایت رسانده‌ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم **طرح**

* * *

شادم از دشمن که از رشک گُدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن **طرح** ناسور افگند

* * *

یا رب ز جنون **طرح** غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

* * *

در هر انجام محبت **طرح** آغاز افگنم
مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افگنم

* * *

به نیم ناز که **طرح** جهان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

* * *

همطرحی

همطرحی سودازدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما

* * *

به عرض دعوی **همطرحی** تو خوبان را
نگه به درآینه همچون خسی به گردابست

* * *

ای غمزه ز **همطرحی** نخجیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست به دلدار میاموز

* * *

دارم سر **همطرحی** غالب چه جنونست
یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

* * *

* *

*

۵. رنگ و کاربرد آن در غزلیات غالب

رنگ

ز من کز بیخودی در وصـل **رنگ** از بـوی نشـناسم
به هر یک شیوه نازش بـاز مـی‌خواهـد جـوابش را

* * *

ای روی تـــــو بــــه جــــلوه درآورده **رنگ** را
نــقش تـــو تـــازه کـــرد بســـاط فـــرنگ را

* * *

بــه انــداز صبوحی چـون بـه گـلشن تـرکتاز آری
پـــریدنهای **رنگ** گـــل شـــفق گـــردد گـــلستان را

* * *

چه دود دل چه مـوج **رنگ** در هـر پـرده از هستی
خـــیالم شـــانه بـاشد طـرّهٔ خـواب پـریشان را

* * *

غـــالب مـــرا ز گـــریه نـــوید شـهادتی‌ست
کـــاین سـبحه **رنگ** داد بـــه خـون اسـتخاره را

* * *

حُسن بتان ز جلوهٔ ناز تو **رنگ** داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

* * *

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می‌پرد چون **رنگ** از رخ، سایه از دیوار ما

* * *

فروزد هر قدر **رنگ** گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش‌ست پنداری بهار ما

* * *

وقت تاراج غم تست چه پیدا چه نهان
همچو **رنگ** از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

* * *

رشک خط روی تو گر افشرد بدین **رنگ**
بینی که مه از دایرهٔ هاله فروریخت

* * *

بی‌پرده ستم کن رُخت از باده دو **رنگ**ست
بی‌صرفه بنالم دلم از غصّه دو نیم‌ست

* * *

باخت از بس که زلیخا به تماشای تو **رنگ**
از حیا بر در زندان به گِل اندودن رفت

* * *

پیمانه **رنگی**ست درین بزم به گردش
هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

* * *

به جوش عرق **رنگ** درباخت رویت
گل از نازکی تاب شبنم ندارد

* * *

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

* * *

پیوسته روان از مژه خون جگرستم
رنگیست رخم را که پریدن نشناسد

* * *

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

* * *

زین بیش نیست قافلهٔ **رنگ** را درنگ
گل یک قدح به سایهٔ شمشاد می‌زند

* * *

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
به **رنگ** و بوی جگرگوشهٔ بهارانند

* * *

از دهر غیر گردش **رنگی** پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

* * *

به سان موج می‌بالم به طوفان
به **رنگ** شعله می‌رقصم در آتش

* * *

اگر گویی مروّت گویم آن **رنگی** ز گلزارش
اگر گویی فتوّت گویم آن بویی ز بستانش

* * *

نیست جز حرف در آن فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز **رنگ** در این طایفهٔ ازرق‌پوش

* * *

گـــفتم از **رنگ** بـــه بـــیرنگی اگـــر آرم روی
ره دگـــر چـــون سپرم گـفت ز خـود دیـده بـپوش

* * *

رنگـها جَسـته ز بـیرنگی و دیـدن نـه بـه چشـم
رازهـا گـفته خـموشی و شـنیدن نـه بـه گـوش

* * *

قـــطره نـــاریخته از طـرف خُـــم و **رنگ** هـــزار
یک خم **رنگ** و سرش بسته و پـیوسته بـه جـوش

* * *

شـــود انـــبان ادیـــم کـــو آن فـــیض؟
گـــردد انـــدُه نشـــاط کـــو آن **رنگ**؟

* * *

ای مـــتاع دو جـــهان **رنگ** بـــه عـرض آورده
هـــمان صـلایی کـه ازیـن جـمله دلی بـردارم

* * *

رنگها چـون شـد فراهـم مـصرفی دیگـر نـداشت
خُـلد را نـقش و نگـار طـاق نسـیان کـردهایم

* * *

سـوخت جگـر تـا کـجا رنـج چکـیدن دهـیم
رنگ شـو ای خـون گـرم تـا بـه پـریدن دهـیم

* * *

تـــازگی شـــوق چـیست **رنگ** طـرب ریـختن
چـــهره ز خـــوناب چشـــم رشک ارم داشـتن

* * *

در هـــر نـــظر بـــه **رنگ** دگـر جـلوه مـیکنی
حُســـنت طـــلسم و فـــتنه و افسـونگر آیـنه

* * *

اندوه پَر افشانی از چهره عیانستی

خون ناشده **رنگ** اکنون از دیده روانستی

* * *

جنون الفت همچون خودی داری تماشا کن

شکست صد دل از **رنگ** رخش پیداست پنداری

* * *

چه شد که ریخت زبان **رنگ** صدهزار سخن

به خون سرشته نوایی ز دل برآر یکی

* * *

نگارم ساده و من رند **رنگ** آمیز رسوایم

چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

* * *

رنگ رنگ

کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست

به گونه‌گونه ادا ناز **رنگ رنگش** را

* * *

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود

زان همه کالای **رنگارنگ** دل برداشتم

* * *

بوسه گر خواهی بدین شنگی بپیچد تنگ تنگ

عذر اگر باید به مستی **رنگ رنگ** آرد همی

* * *

رنگ و بو

گل را به جرم عربدهٔ **رنگ و بو** گرفت

راه سخن به عاشق آزرم‌جو گرفت

* * *

بدان تا با من آویزد چو حرف **رنگ و بو** گوید
دلم با اوستی امّا زبان با گلشنم باشد

* * *

بهار از **رنگ و بو** در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

* * *

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
به **رنگ و بوی** جگرگوشهٔ بهارانند

* * *

ز **رنگ و بوی** گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش

* * *

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

* * *

تا گل به **رنگ و بوی** که ماند؟ که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوی گل

* * *

از بهار تازه درس **رنگ و بو** دارم هنوز
در غمت خاطرفریب جان ناشاد خودم

* * *

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم **رنگ و بو** نمطی دیگر افگنم

* * *

ای گل تر به **رنگ و بو** این همه نازش از چه رو
منّت ابر یک طرف مزد چمن‌طراز ده

* * *

رنگین

خاک وجود ماست به خون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

* * *

چند **رنگین** نکتهٔ دلکش، تکلّف بر طرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

* * *

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
گیر کامسال به **رنگینی** پار آمد و رفت

* * *

شاهد ما همنشین آرای و **رنگین** محفل‌ست
لاجرم در بند خویش‌ست آن که در بندش بود

* * *

جعد مشکین ترا غالیه‌سای‌ست نسیم
رخ **رنگین** ترا غازه‌نگارست بهار

* * *

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

* * *

شکستِ رنگ

شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

* * *

راز عاشق از **شکستِ رنگ** رسوا می‌شود
با وجود سخت‌جانیها تُنُک‌روییم ما

* * *

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت

* * *

شکستِ رنگ تو از عشق خوش تماشایی‌ست
بهار دهر به رنگینی خزان تو نیست

* * *

عنوان رازنامهٔ اندوه ساده بود
سطر **شکستِ رنگ** به سیما نوشته‌ایم

* * *

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست
پنهان سپرده‌ای غم و پیدا نوشته‌ایم

* * *

ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ‌چشمی‌ست
ز **شکستِ رنگ** بر رخ در خُلد باز کردن

* * *

فصلی از باب **شکستِ رنگ** انشا کرده‌ام
می‌توان راز درونم خواند از سیمای من

* * *

یکرنگی

به خون تپیدن گلها نشان **یکرنگی**‌ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

* * *

بیرنگی

خوشا **بیرنگی** دل دستگاه شوق را نازم
نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها

* * *

دل را ز غم گریهٔ **بیرنگ** به جوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

* * *

گیرد مرا به پرسش **بیرنگی** سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

* * *

گفتم از رنگ به **بیرنگی** اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

* * *

رنگها جسته ز **بیرنگی** و دیدن نه به چشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش

* * *

ای در عتاب رفته ز **بیرنگی** سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم

* * *

رنگها

احمر (سرخ)

خستهٔ یار خودم باغ و بهار خودم
هر مژهٔ خونفشان شاخ گل **احمر** است

* * *

ازرق

نیست جز حرف در آن فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ **ازرق**پوش

* * *

سبز

خوشا گلی که به فرق بلند بالایی‌ست
دمد ز شاخ و ازین **سبز** کاخ برگذرد

* * *

یادش به خیر تا چه قدر **سبز** بوده‌ای
ای طرف جویبار چمن جای کیستی؟

* * *

سرخ

آن که خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن **سرخ**‌تر از خون فرزندش بود

* * *

سفید

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره **سفید**
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

* * *

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد
زین **سفیدی** که نشان نمکست

* * *

سیاه

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار **سیاه**ست شبم را

* * *

نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد **سیاهی** را

* * *

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما
گویی چراغ روز **سیاهست** جام ما

* * *

روی **سیاه** خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

* * *

داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز **سیاهی** دریاب

* * *

بی‌سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
خونم به **سیه**مستی دنباله فروریخت

* * *

چون نقطه اختر **سیه** از سیر بازماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

* * *

چو صبح من ز **سیاهی** به شام مانندست
چه گوییَم که ز شب چند رفت یا چندست؟

* * *

به صبح حشر چنین خسته رو **سیه** خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفته‌ست

* * *

گه رخ آرایی و گه زلف **سیه** تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

* * *

مو برنتابد این همه پیچ و خم شکن
زلف تو روزنامهٔ بخت **سیاه** کیست

* * *

نیرنگ عشق شوکت رعنایی تو برد
در طالع تو گردش چشم **سیاه** کیست؟

* * *

نومیدی ما گردش ایّام ندارد
روزی که **سیه** شد سحر و شام ندارد

* * *

ای لاله بر دلی که **سیه** کردهای مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد؟

* * *

گر همه مهری برو ور همه خشمی بخسب
صبح امید مرا روز **سیه** شام شد

* * *

نگه را **سیه** خال طرف عذارش
به تمغاچی رهرو آزار ماند

* * *

خروش و زاری من در **سیاهی** شب زلف
دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

* * *

گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر
گاهی به **سیه**مستی از نغمه به هوش آور

* * *

امّید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که **سیه** ساخته خسرو به شکر بر

* * *

به مشام که رسد نکهت زلف **سیهی**؟
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

* * *

به سرمه غوطه دهیدم که در **سیه‌مستی**

ز شرمگینی چشمی سخن‌سراستمی

* * *

شبرنگ

از تیرگی طرهٔ **شبرنگ** نظرها

پرواز در آن صبح بناگوش نکردند

* * *

کبود

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد **کبود**

سبزه‌زاری‌ست تنم طرف خیابان ترا

* * *

لاجوردی

سراسر غمزه‌هایت **لاجوردی** بود و من عمری

به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

* * *

* *

*

۶. آینه و کاربرد آن در غزلیات غالب

آینه

کدام آینه با روی او برابر شد
که بی‌قراری جوهر نبرد زنگش را

* * *

در مشرب حریفان منع است خودنمایی
بنگر که چون سکندر آیینه نیست جم را

* * *

هنوز آیینهٔ ما می‌پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

* * *

جوهر دمید ز آیینه دلخسته تا کجا
دزدد به خود ز بیم نگاهت اشاره را

* * *

قضا آیینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

* * *

چه رو می‌سازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

* * *

می‌فزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد
طوطی آیینهٔ ما می‌شود زنگار ما

* * *

حیرت‌زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آیینه مدارید به پیش نفس ما

* * *

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بس که رو درهم کشید آیینه از تمثال ما

* * *

در گرد غربت آینه‌دار خودیم ما
یعنی ز بیکسانِ دیار خودیم ما

* * *

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

* * *

حیرانی ما آینهٔ شهرت یارست
شد جاده به کویش نفس باختهٔ ما

* * *

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آیینهٔ ما

* * *

عالم آیینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

* * *

تـــا چـــه‌ها آیـــنهٔ حـــیرت رفـــتار تـــوایـــم
جـلوه بـــر خـــود کـــن و مـــا را بـــه نگـاهی دریـاب

* * *

داغ نـــاکـــامیِ حســـرت بـــود آیـــینهٔ وصـــل
شب روشـــن طـــلبی روز ســـیاهی دریـــاب

* * *

هـــان آیـــنه بگـــذار کـــه عکســـم نـــفریبد
نـــظّارهٔ یکـــتایی حـــق مـــی‌کنم امشب

* * *

نشـــان زنـــدگی دل دویـــدنست مـــایست
جـــلای آیـــنهٔ چشـــم دیـــدنست مـــخسپ

* * *

از نگـــه ســـرخـــوشت کـــام تـــمنّا کـــند
آیـــینهٔ ســـاده‌دل دیـــده‌ور افـــتاده است

* * *

تـــا در آب افـــتاده عکس قـــدّ دلجـــویش
چشـــمه هـــمچو آیـــینه فـارغ از روانـــیهاست

* * *

شـــوخیش در آیـــینه مـــحو آن دهـــن دارد
چشـــم ســـحرپردازش بـــاب نکـــته‌دانـــیهاست

* * *

هـــمچشمی آیـــینه فگـــند از نـــظر مـــا
مـــا راکـــه ز بـیداری دل دیـده بـه خـوابست

* * *

بـه عـرض دعـویِ هـمطرحـی تـو خوبان را
نگـــه در آیـــنه هـــمچون خســـی بـــه گـردابست

* * *

بـه جام و آینه حـرف جم و سکندر چیست؟
کـه هـر چـه رفت بـه هـر عـهد در زمـانهٔ تست

* * *

آیـــــینه‌دار پـــــرتو مـــهرست مـــاهتاب
شأن حـــــق آشکـــــار ز شـــان مـــحمّدست

* * *

نگـــاه خـــیره شـــد از پـــرتو رُخش غـالب
تـــو گـــویی آیـــنهٔ مـــا سـراب دیـدارست

* * *

از جـــلوه نـــاگـــداخـــتن و رو نســـاختن
آیـــینه را بـــبین کـــه چـــه مـقدار نـازکست

* * *

از حـــرف مـــن انـدیشه گـلستان خـلیل‌ست
از روی تـــو آیـــینه کـــف دست کـــلیم‌ست

* * *

از شـاخ گـل افشـاند و ز خـارا گـهر انگـیخت
آیـــــینهٔ مـــا درخـــور پـــرداز نـــدانست

* * *

بـه خـیال تـو بـه مـهتاب شکـیبم کـه مگـر
عکس روی تـــو دریـــن آیـــنه پـرتوفگن‌ست

* * *

چـــو انـدر آیـنه بـا خـویش لابـه‌ساز شـوی
ز خـود بـجوی کـه مـا را چـه در دل افـتاده‌ست

* * *

هـــر ذرّه مـــحو جـــلوهٔ حُســن یگـانه‌ای‌ست
گـــویی طـلسم شش جـهت آیـینه‌خانه‌ای‌ست

* * *

گر مهر وگر کین همه از دوست قبول‌ست
اندیشه جز آینهٔ تصویرنما نیست

* * *

برق تمثال سراپای تو می‌خواست کشید
طرز رفتار ترا آینه‌دار آمد و رفت

* * *

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
آینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج؟

* * *

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

* * *

رمش نظّاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد

* * *

بی‌پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه چشمی‌ست که دیدن نشناسد

* * *

در آینهٔ ما که ناساز بختیم
خط عکس طوطی به زنگار ماند

* * *

تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما
کاینه از تو موج پریزاد می‌زند

* * *

هم از آن پیش که مشّاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آینهٔ زانوی تو بود

* * *

ای شـــــرم بـــازداشـــته از جـــلوه‌سازیت
از پشت پـــا بـــر آیـــنه آیـــا چـــه مـــی‌رود؟

*　*　*

دل نــــه تــــنها ز فــراق تــو فــغان ســاز دهــد
رفــــــتن عکس تــــو از آیــــنه آواز دهـــد

*　*　*

طـــرّه‌ات مشک بـــه دامـــان نســیم افشـــاند
جـــلوه‌ات گـــل بـــه کـف آیـنه پـرداز دهـد

*　*　*

شـــوخی خـــوی تـــرا قـــاعده‌دان‌ست خـزان
خـــــوبی روی تـــــرا آیـــــنه‌دارست بـــهار

*　*　*

هـــــزار آیـــــنهٔ نـــــاز در مـــقابل نـــه
هـــزار نـــقش دل‌افـــروز در بـــرابـــر کش

*　*　*

زنگ غـم زآیـینهٔ دل جـز بـه مـی نـتوان زدود
دردم از دهـــرست و بـــا ســـاقی شکـایت مـی‌کنم

*　*　*

رنـــجه دارد صـــورت انـــدیشهٔ یـــاران مـرا
مـــفت مـــن کـــایینهٔ خـــود را ز پـــرداز افگـــنم

*　*　*

در آیــــنه بــا خــویش طــرف گشــته‌ای امــروز
هـــان تـــیغ نگـــهدار و بـــینداز ســـپر هـــم

*　*　*

بـــا نگـــه خـــویشتن چـــهره نـــیارست شـــد
عشـــوه دهـــد گـــر حـــیاست زآیـــنه رم داشـــتن

*　*　*

چشمِ کور آینهٔ دعوی به کف خواهد گرفت
دست شل مشّاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

* * *

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیَم
جوهر آینهٔ زانوست خار پای من

* * *

لَختی آینه برابر نه و صورت بنگر
پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو

* * *

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار عیب‌جویی خویشم هر آینه

* * *

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست
سیماب را حقی‌ست همانا بر آینه

* * *

تا خود دلی که جلوه‌گه روی یار شد
خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه

* * *

باشد که خاکساری ما بردهد فروغ
گویی سپرده‌ایم به روشنگر آینه

* * *

محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
ای بر رُخت ز چشم تو حیرانتر آینه

* * *

دورت ربوده ناز و به خود هم نمی‌رسی
تا چند در هوای تو ریزد پَر آینه؟

* * *

دردا که دیده را نم اشکی نمانده است
کاندر وداع دل زند آبی بر آینه

* * *

در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کنی
حُسنت طلسم و فتنه و افسونگر آینه

* * *

هر یک گدای بوسه و نظّارهٔ کسی‌ست
از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه

* * *

آهن چه دادِ غمزهٔ سحرآفرین دهد
غالب بجز دلش نبود درخور آینه

* * *

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم
خود را در آب و آینه رخ ناننموده‌ای

* * *

زنگ زدودن نبُرد زآینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی؟

* * *

درد ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکر مرا به زیر زنگ آینهٔ سکندری

* * *

مرو ز آینه‌خانه که خوش تمنّایی‌ست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی

* * *

* *

*

نمایه‌ها

۱. نامها

۲. جایها

۳.کتابها

۴. پرندگان

۵. گلها

٦. سنگها

۷. حشرات

۸. حیوانات

کتابنامه

آثار غالب، چاپهای مختلف (فارسی و اردو)

آج کی شاعرات (اردو)، سلطانه مهر، محراب ادب، کراچی، ۱۹۷۳م

احوال و آثار میرزا اسد اللّه خان غالب، محمد علی فرجاد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان)، ۱۹۷۷م

ازگونه‌ای دیگر، میر جلال الدین کزازی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۶۸ش

اشارات بینش (اردو)، ابوالاعلی مودودی، اسلامک پبلیکشنز، لاهور، ۱۹۸۱م

برهان قاطع، محمّد حسین خلف تبریزی، کتابفروشی نیما، تهران، ۱۳۵۳ش

بیگانه مثل معنی، محمّد حسین محمّدی، نشر میترا، تهران، ۱۳۷۴ش

پارسی سرایان کشمیر، گ ـ ل ـ تیکو، انجمن ایران و هند، تهران، ۱۳۴۲ش

پارسی گویان هند و سند، هرومل سدارنگانی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۵ش

پاسداران زبان و ادبیات فارسی در هند، مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند، دهلی نو، ۱۳۶۴ش

پاکستان مین فارسی ادب (اردو)، ظهور الدّین احمد، یونیورسیتی بک ایجنسی، لاهور، ۱۹۶۳م

پنجاب مین اردو (اردو)، حافظ محمود شیرانی، گردآوری وحید قریشی، کتاب نما، لاهور، ۱۹۶۳م

تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح اللّه صفا، امیر کبیر، تهران، ۱۳۵۲ش

تاریخ ادبیات فارسی هند در دورهٔ خلجیان، نرگس جهان، انجمن فارسی دهلی، دهلی، بدون تاریخ نشر.

تاریخ شعر و سخنوران فارسی در لاهور، یمین خان لاهوری، غلام علی پبلشرز، لاهور، ۱۹۷۱م

تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، حناء الفاخوری، خلیل الجر، ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی، چاپ زمان، تهران، ۱۳۵۵ش

تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان، عبد الرفیع حقیقت، چاپ کاویان، تهران، ۱۳۵۶ش
تاریخ و زبان در افغانستان، نجیب مایل هروی، انتشارات ادبی و تاریخی، تهران، ۱۳۶۲ش
تخیّل فرهیخته، نور تروپ فرای، ترجمهٔ سعید ارباب شیرانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۳ش
تذکرهٔ فارسی گو شعرای اردو، عبد الروف عروج. انجمن پریس، کراچی، ۱۹۷۱م
تذکرهٔ میخانه، ملا عبد النبی فخر الزمانی قزوینی، به اهتمام احمد گلچین معانی، اقبال، تهران، ۱۳۴۰ش
تذکره نویسی در پاکستان و هند، سید علیرضا نقوی، چاپ علمی، تهران، ۱۳۴۱ش
جدید فارسی شاعری (اردو)، شریف حسین قاسمی، ایندو پرشین سوسائتی، دهلی، ۱۹۷۷م
جهانگیرنامه، محمّد هاشم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۹ش
حکمت در دوران شکوفائی فکری ایرانیان، نیچه، بازگوئی کامبیز گوتن، بنگاه نشر و ترجمهٔ کتاب، تهران، ۱۳۵۴ش
دیوان و یا آثار شاعرانی که در این کتاب گزارشی از آنان عرضه شده است
ذخیره خوارزمشاهی، اسمعیل بن حسن جرجانی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، ایرج افشار، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۴ش
سبک شناسی، ملک الشعراء بهار، چاپ سپهر، تهران، ۱۳۵۵ش
سیر فلسفه در ایران، اقبال لاهوری، ترجمه ا.ح. آریان‌پور سازمان همکاری عمران منطقه‌ای، تهران، ۱۳۵۴ش
سیری در زبانشناسی، جان تی واترمن، ترجمه فریدون بدره‌ای، کتابهای جیبی فرانکلین، تهران، ۱۳۴۷ش
شاهجهان نامه، محمد صالح لاهوری، مجلس ترقی ادب، لاهور، ۱۹۸۵م
شعر العجم (اردو)، تاج بک دپو، لاهور، بدون تاریخ نشر
طبقات شاهجهانی، محمد صادق کشمیری همدانی، تصحیح محمد اسلم خان، بخش فارسی دانشگاه دهلی، دهلی، ۱۹۹۳م

علمی اردو لغت (اردو)، وارث سرهندی، علمی کتابخانه، لاهور، ۱۹۷۹م
غیاث اللغات، محمد غیاث الدّین رامپوری، چاپ سنگی، سعید کمپنی، کراچی، بدون تاریخ نشر
فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفی، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶ش
فرهنگ سخنوران، ع. خیامپور، شرکت سهامی چاپ کتاب آذربایجان، تبریز، ۱۳۴۰ش
فرهنگ فارسی، محمد معین، امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۳ش
فیروز اللغات (فارسی ـ اردو)، مولوی فیروز الدّین، فیروز سنز، کراچی، ۱۹۷۶م
قاموس کتاب مقدس، جیمز هاکس، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۴۹ش
لغت نامه، علی اکبر دهخدا، زیر نظر محمّد معین، سید جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۲۵ـ۶۱ش
مآثر عجم (اردو) محمّد عظیم الحق جنیدی، شاه ایندکمپنی، آگره، ۱۹۴۱م
متاع غالب (اردو و فارسی)، میرزا جعفر حسین، مسلم یونیورسیتی، علی گره، ۱۹۶۹م
المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبد الباقی، بیروت، ۱۹۴۵م
منتخب التواریخ، ملاعبدالقادر بدایونی، تصحیح مولوی احمد علی، کالج پریس، کلکته، ۱۸۶۸م
میخانه آرزو، محمد حسن حائری، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۲ش
نیلوفر خاموش، صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، تهران، ۱۳۷۳ش
هندوستان مین عربون کی حکومتین (اردو)، قاضی اطهر مبارکپوری، مکتبة العارفین، کراچی، بدون تاریخ نشر

* * *

* *

*

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Oceans of Iranian and Islamic culture lie in manuscript form. These manuscripts are not only the record of the achievements of our nation's great scholars, they are also testimonials to our unique national identity. It is, therefore, the duty of every generation of Iranians to protect and celebrate this priceless heritage and to spare no effort in restoring these records on which all studies of Iran's history and culture depend.

Many efforts towards better identification, study, and preservation of our country's manuscript collections have been launched. In spite of these efforts, and despite the fact that hundreds of books and treatises that deal with this important area of learning have been published, much remains undone. Thousands of books and treatises either linger as unidentified codices in Iranian and foreign libraries, or await publication. Others, although previously published, exist in unsatisfactory editions and need to be re-edited according to modern scholarly standards.

It is the duty of Scholars and cultural organizations to undertake the important tasks of restoring and publishing these manuscripts. The Written Heritage Publication Center was established in 1995 in order to achieve this important cultural objective with the purpose of supporting the efforts of scholars, editors, and publishers who work in this field of learning. We hope that by suppoting scholarly work in this area, we can help make an essential collection of scholarly texts and sources available to the scholarly community that is engaged in the study of Iran's Islamic culture and civilization.

The Written Heritage Research Centre (Mirās̱-e Maktūb)

Written Heritage Research Centre, 2006
First Published in I. R. of Iran by Mīrāṯ-i Maktūb

ISBN 978-964-8700-29-9

PRINTED IN TEHRAN

DĪVĀN-I

GHĀLIB DIHLAVĪ

(Persian Odes & Rubāiyāt)

Mīrzā Asad Allāh ghālib dihlavī

Edited by

Muḥammad Ḥasan Ḥā'irī

Mīrās̱-i Maktūb
Tehran, 2006